

# سه عروسی یا زنان کوچک

نوشته: لویزا الکوت  
ترجمه: ا. دوستدار

فصل اول: شب عید.....	۸
فصل دوم: یک عید مسرت آمیز.....	۱۳
فصل سوم: لورنس کوچک.....	۱۷
فصل چهارم: زحمات.....	۲۲
فصل پنجم: همسایگی و آشنایی.....	۲۶
فصل ششم: بت از خانه لورنس خوشحال برمی گردد.....	۳۱
فصل هفتم: واقعه‌ای که باعث سرافکندگی امی شد.....	۳۴
فصل هشتم: ژو به ملاقات اپولیون می‌رود.....	۳۷
فصل نهم: مگ به بازار غرور می‌رود.....	۴۲
فصل دهم: آزمایش.....	۴۸
فصل یازدهم: اردوگاه لورنس.....	۵۳
فصل دوازدهم: آرزوها و قصرهای خیالی.....	۵۶
فصل سیزدهم: اسرار.....	۶۱
فصل چهاردهم: تلگراف.....	۶۵
فصل پانزدهم: نامه‌ها.....	۷۰
فصل شانزدهم: با وفای کوچک.....	۷۵
فصل هفدهم: روزهای تاریک.....	۷۹
فصل هجدهم: آرزوی امی.....	۸۳
فصل نوزدهم: صحبت‌های محرمانه.....	۸۷
فصل بیستم: خطا و صلح.....	۹۱
فصل بیست و یکم: چمن‌های نشاط بخش.....	۹۷
فصل بیست و دوم: عمه مارچ قضیه را درست می‌کند.....	۱۰۱

لوئیزا الکوت<sup>۱</sup> از زنان مشهور ادبیات امریکا است که در سال ۱۸۳۲ ولادت یافت و در ۱۸۸۸ در گذشته است و بیشتر عمر خود را در سرزمین پنسیلوانیا<sup>۲</sup> از کشورهای متحده امریکا به سر برده است. پدرش آموس برانسون الکوت<sup>۳</sup> نیز مرد دانایی بوده و در فنون مختلف آموزش و پرورش و مسایل اجتماعی مؤلفاتی از او مانده است. خانم لوئیزا الکوت در جنگ داخلی امریکا به عنوان پرستار داوطلب، خدمات برجسته‌ای به مجروحین کرده است و بهترین سرمشق عملی از بشر دوستی و احساسات کریمانه خویش را آشکار نموده است.

شهرت او در جهان ادبیات به واسطه همین کتاب «زنان کوچک» است که نخستین بار در ۱۸۶۸ انتشار یافته و در همان نخستین مرحله انتشار، فوراً جلب توجه جهانیان را کرده و از آن به بعد یکی از کتاب‌های رایج ادبیات امریکا به شمار رفته است. پس از آن، لوئیزا الکوت کتاب‌های دیگر به عنوان «مردان کوچک» و «پسران ژو» نوشته است که به پای کتاب نخستین او یعنی «زنان کوچک» نمی‌رسید. این کتاب که ترجمه آن اینک به دست خوانندگان می‌رسد از جمله کتاب‌های بسیار معروفی است که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده و در پرورش خردسالان اهمیت بسیار دارد و به همین جهت در نوع خود تقریباً منحصر است. دشوارترین زمینه در ادبیات هر کشوری فراهم کردن کتاب‌های ادبی و داستان‌هایی است که با کمال آسودگی خاطر و اطمینان بتوان به دست جوانان داد و مطمئن بود که از خواندن آنها اندک زیانی به روح پاک و زدوده ایشان نمی‌رسد. همواره در ملل مختلف جهان کوشیده‌اند وظیفه مهم ادبیات را که عبارت از تنبیه و تنبیه آدمی‌زادگان و پند و اندرز باشد به بهترین وجهی ادا کنند و تردیدی نیست بهترین راهی که در تمدن‌های اخیر یافته‌اند این است که کودکان را به داستان و افسانه‌ای سرگرم کنند که این بحث اخلاقی در آن باشد، در این زمینه نویسندگان اروپایی بیش از ما کوشیده و آثاری که از هر حیث «کودک پسند» باشد فراهم کرده‌اند؛ یعنی اثری که جوانان با کمال رغبت به خواندن آن میل کنند و از خواندن آن اندک اندیشه ناپسند در خاطر و ذهنشان جای نگیرد، بلکه کار مربی و آموزگار را آسان‌تر و کامل‌تر کند.

این داستان بسیار جالب عبرت‌انگیز که در ضمن با کمال سادگی و با بیان بسیار فریبنده نوشته شده از کتاب‌هایی بود که می‌بایست حتماً به زبان فارسی ترجمه شود و این مشکل را آقای ایوب دوستدار دبیر انگلیسی دبیرستان‌های ما که در دانشکده ادبیات مدتی با من کار کرده و من پشت کار و دقت و شور او از همان اول دانشجویی پی برده‌ام گشاده است و اینک بدین صورت پسندیده به دست خوانندگان می‌افتد. آقای دوستدار ترجمه کتاب را پیش از انتشار به من سپرده است و من در میان همه گرفتاری‌ها و وظایف دشوار شبانه روزی نظری بر فصول مختلف آن انداخته و از آن بهره‌مند شده‌ام و اینک او را در این کار بسیار پسندیده به جا تشکر می‌گویم و امیدوارم هر چند یک بار چنین خدمت برجسته‌ای به عالم ادب ایران بکند.

تهران ۹ اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

سعید نفیسی

<sup>۱</sup> Louisa Alcott

<sup>۲</sup> Pennsylvania

<sup>۳</sup> Amos Bronson Alcott

در اینکه کتاب خوب سرمایه گران بهایی برای هر یک از افراد بشر می باشد تردیدی نیست، اما فقط کتاب خوب دارای این مزیت است و هزار نکته باریکتر از مو در زیر همین کلمه خوب نهفته است. دانشمندان و خردمندان می دانند که چه اندازه باید تحمل زحمت کنند تا اثر نیکی از خود به یادگار بگذارند که گذشته از آنکه مردم را به گمراهی نکشانند راه و رسم زندگی را نیز به ایشان بیاموزد، چه کتاب نیز مانند دوست و همدم ممکن است که زندگی ایشان را به مخاطره انداخته و شخصی را نیست و نابود کند یا آنکه او را به شاه راه سعادت هدایت نماید. با آنکه در زبان فرانسه ضرب المثلی است که می گوید: «بگو دوست تو کیست تا بدانم کیستی» بنابراین جای آن دارد که گفته شود: «بگو چه کتاب هایی را دوست داری تا بدانم کیستی و چه تفکر می کنی» زیرا دوست همیشه با انسان نیست، ولی امروزه کتاب پیوسته در دسترس انسان بوده و در اوقاتی که شخص کاملاً فراغت دارد، خود را به مطالعه آن مشغول می سازد. به همین جهت ذهن او کاملاً پذیراست که هر گونه اثری را به زودی قبول نماید و چه بسا دیده ایم که خواندن کتابی جوانانی را از راه راست منحرف نموده، در زندگی بدبخت و سرگردان کرده است و بالعکس مطالعه کتاب هایی چون کتاب پلوتارک و شاهنامه، حس جوانمردی و شهامت را در خوانندگان کاملاً تهییج نموده روح تعالی و ترقی را در آنان پدیدار ساخته است، به همین جهت لازم است کتاب ها و آثار دانشمندانی را که دارای این خصایص می باشند با کمال دقت مورد توجه قرار داده راه استفاده عموم را از این کتاب ها هموار نمود. یکی از این آثار گران بها همین کتاب حاضر است که به خوانندگان گرامی تقدیم می شود.

### سبب ترجمه این کتاب

به طوری که طبیعی است از همان زمان کودکی علاقه زیادی به خواندن کتاب های تاریخی و رمان داشتم. کتابی نبود که نخواندم و چون کتابی در دست می گرفتم تا تمام نمی نمودم آن را زمین نمی گذاشتم، از همان زمان من هم آرزو و میل داشتم که ای کاش می توانستم کتابی بنویسم یا ترجمه کنم و بدان وسیله خدمتی بنمایم. در سال ۱۳۱۵ موقعی که در سال اول دانشسرای عالی مشغول تحصیل بودم، روزی اتفاقاً در کتابخانه آنجا به کاب تاریخ باستان شناسی ایران<sup>۴</sup> تألیف پروفیسور هرتسفلد<sup>۵</sup> برخوردم و به مطالعه آن پرداختم. آقای سعید نفیسی استاد محترم دانشگاه چون کتاب نامبرده را نزد اینجانب دیدند، به ترجمه آن تشویق و وادارم نموده ضمناً وعده دادند که پس از اتمام وسیله چاپ و انتشار آن را توسط وزارت فرهنگ فراهم آورند.

با وجود آنکه کتاب بسیار سخت و مشکلی بود، چون همیشه در صدد بودم که به هر وسیله ممکن گردد خدمتی بنمایم با کمال جدیت به ترجمه آن مشغول شدم و پس از چندین ماه آن را تمام کرده ماشین نموده توسط دفتر دانشسرای عالی برای چاپ و انتشار به وزارت فرهنگ فرستادم که متأسفانه وزارت فرهنگ به واسطه نداشتن بودجه و معاذیر دیگر از چاپ و انتشار آن خودداری نمود. کتابخانه ها نیز به عذر آنکه کتاب های علمی خریداری ندارد، از چاپ آن معذرت خواستند و کتاب چاپ نگردید. سال بعد مجدداً به راهنمایی آقای سعید نفیسی به ترجمه کتاب «سرزمین خلفای شرق»<sup>۶</sup> که اهمیت و شهرتش از کتاب نخستین بیشتر بود مشغول شدم و در اثر کوشش های استاد عزیز در چاپخانه و به سرمایه روزنامه کانون به طبع آن پرداختم، اما هنوز بیش از ۲۰۰ صفحه آن چاپ نشده بود که به عللی متوقف گردید و ناتمام ماند. مأموریت خارج و دوری از مرکز فرصت دیگری برای ترجمه باقی نگذاشت.

دو سال پیش که مجدداً به تهران انتقال یافتم باز در صدد برآمدم که کتابی ترجمه نمایم و چون در اثر تجربه و مراجعه به بنگاه های نشر کتاب دریافته بودم که بیشتر مطالب کتاب های رمان یا کلاسیک می باشند، تصمیم گرفتم رمان اخلاقی پیدا نموده به ترجمه آن پردازم، زیرا از رمان های معمولی که جز ضررهای اخلاقی نتیجه ای ندارد نفرت داشته بیزار بودم، اتفاقاً در کتابخانه دانشسرای پسران همدان کتابی یافتم بنام امرام غلام که کتاب بسیار خوب و شیرینی بود، زیرا تاریخ حمله هلاکو و فتح بغداد را در ضمن داستان بسیار جالب توجهی شرح داده، فداکاری های ایرانیان را در نگهداری از پایتخت خود بیان کرده است که آن را ترجمه نمودم و امیدوارم بتوانم بزودی آن را چاپ نموده تقدیم خوانندگان گرامی نمایم.

۴ Archaeological History of Iran

۵ Hertzeld

۶ Eastern Caliphates The Lands of

سال گذشته موقعی که دبیرستان‌ها تعطیل و عازم همدان بودم در صدد برآدم کتاب مناسب دیگری پیدا نموده به ترجمه آن مشغول شوم، لذا به آقای دکتر الدر شبان کلیسای انجیلی تهران مراجعه نموده از ایشان خواهش کردم که اگر کتاب خوبی برای ترجمه داشته باشند معرفی نمایند. ایشان کتاب زنان کوچک<sup>۷</sup> را به من دادند. چون به همدان رسیدم ابتدا به خواندن آن مشغول شدم و پس از خواندن، متوجه شدم که به حقیقت بهترین کتاب یا رمانی است که تا کنون خوانده‌ام، چه حاوی نکات بسیار جالب توجه اخلاقی می‌باشد و علاوه بر آنکه فاسدکننده اخلاق نیست، راهنمای خوبی برای دختران می‌باشد، لذا تصمیم به ترجمه آن گرفته فوراً مشغول کار شدم و اینک بسیار خوشحالم که جلد اول آن را تقدیم هموطنان گرامی می‌نمایم، امیدوارم مورد پسند واقع گردد. ضمناً خاطر نشان می‌شود که چون این کتاب بیشتر برای پسران، دختران و مادران نوشته شده است، لذا به پیروی از نیت مقدس مؤلف سعی گردیده است تا اندازه‌ای که ممکن باشد، ساده و درخور فهم همه کس باشد.

### در خاتمه وظیفه خود می‌دانم که از زحمات:

آقای دکتر الدر که علاوه بر معرفی کتاب، مخارج چاپ آن را به عهده گرفته از بودجه مخصوصی که برای انتشار کتاب‌های مفید اخلاقی و اجتماعی اختصاص داده شده است پرداخته‌اند، همیشه برای هر گونه کمک حاضر بوده و اگر در ترجمه اشکالی پیش آمده به ایشان مراجعه نموده رفع کرده‌اند و دوست عزیزم آقای دکتر احمد کوشا که در خواندن نسخه خطی ترجمه و تصحیح قسمت‌هایی از آن با اینجانب مساعدت نموده‌اند و آقای شهریار شهرمدیان که در غلط‌گیری اوراق و نمونه‌های چاپخانه زحمات زیادی متحمل شده‌اند، صمیمانه سپاسگزاری می‌نمایم.

تهران ۲۵ فروردین ۱۳۲۸

ا. دوستدار

### لوئیزا الکوت Louisa M. Alcott

لوئیزا الکوت در ۲۹ نوامبر ۱۸۳۲ در شهر فیلادلفی در امریکا متولد شد. هنوز کودک بود که پدرش ثروت خود را از دست داد، بیکار شد و مجبور گردید که خانه و مایملک خود را فروخته اغلب از شهری به شهر دیگر برود. این مسافرت‌ها برای لوئیزا بسیار خوب و مفید واقع گردید چه او را دختری صبور و کاردان بار آورد و بعدها او را نویسنده معروفی ساخت، بطوری که در ده سالگی به نوشتن شرح زندگی روزانه خود پرداخت.

لوئیزا دختر شیطانی بود و اغلب باعث زحمت خانواده خود می‌گردید. مثلاً دفعه‌ای از فامیل خود فرار کرد و تمام روز را با چند طفل ایرلندی روی توده خاکستری مشغول بازی بود. بعد از بازی اطفال هر یک به خانه خود رفتند، ولی لوئیزا راه را گم کرد، شب در رسید و لوئیزا سگ بزرگ و مهربانی را دید که بر در خانه‌ای خوابیده است، پهلوی او نشست و سرش را بر پشت سگ گذاشته به خواب رفت، ناگهان بر اثر صدای جارچی از خواب برخاست که فریاد می‌زد: «یک دختر شش ساله با لباس قرمز، کلاه سفید و کفش سبز گم شده است.» لوئیزا از تاریکی صدای خود را که مثل صدای نی بود بلند کرده گفت: «آی این من هستم.»

از آنجایی که خانواده‌اش فقیر بودند، لوئیزا از ابتدای جوانی در صدد برآمد که کار کند و با پولی که به دست می‌آورد وسایل راحتی خود و خانواده‌اش را فراهم سازد و از هیچ کاری روگردان نبود. علاوه بر نویسندگی خیاطی می‌کرد، درس می‌داد، حتی مدتی خدمتکاری نیز می‌نمود و هر وقت فرصت می‌یافت چیز می‌نوشت. کم‌کم از کارهای دیگر دست کشیده و مشغول نوشتن گردید. همسایگی با امرسن<sup>۸</sup> فیلسوف و شاعر معروف، تورو<sup>۹</sup> که بیش از هر کس تقریباً مایل به تماشای طبیعت بوده و کتاب خوبی راجع به زیبایی طبیعت و زندگی خود در جنگل نوشته است در لوئیزا تأثیر زیاد نمود و او را نویسنده ماهر ساخت به طوری که در ۱۸۵۰ که بیش از ۱۸ سال نداشت، داستانی برای روزنامه آتلانتیک نوشته ۵۰ دلار جایزه دریافت نمود. پس از آن هر ماهی یک داستان می‌نوشت و با پول آن قرض‌های

Little Women <sup>۷</sup>

Emerson <sup>۸</sup>

Thoreau <sup>۹</sup>

پدرش را می پرداخت یا آنکه برای مادر و خواهرانش لباس می خرید. موقعی که جنگ داخلی امریکا برای آزاد کردن برده ها شروع شد، چون یک وقت جوان سیاهی او را در شهر بستون از غرق شدن نجات داده بود، لوییذا تصمیم گرفت که در آزادی سیاهان بکوشد. لوییذا نمی توانست جنگ کند، اما توانایی پرستاری را داشت و به این عزم به میدان جنگ شتافت و خیلی سخت کار کرد. دکتر زحمات او را دیده و ترسید مریض شود، لذا او را مرخص نمود، ولی لوییذا قبول ننمود تا آنکه مریض شد و بربستر بیماری افتاد، ولی باز از کار دست نکشید، نامه هایی به روزنامه ها می فرستاد و تجربیات خود را در پرستاری شرح می داد. این نامه ها به اندازه ای مؤثر و جذاب بود که روزنامه ها برای اختصاص دادن آن به روزنامه خود بر یکدیگر سبقت می جستند و ابتدا به صورت پاورقی در روزنامه کامن ولت<sup>۱۰</sup> چاپ شد و در سال ۱۸۶۹ به صورت کتاب جداگانه منتشر گردید و موجبات شهرت مؤلف آن را فراهم آورد.

سال بعد با دختر یکی از نجبا که مریض بود سفری به انگلیس و آلمان و سوییس و فرانسه و ایتالی نمود و وقتی به امریکا برگشت به نوشتن کتاب مشهور خود «زنان کوچک» در دو جلد مشغول گردید. وقتی آن را به مدیر بنگاه انتشار کتاب داد گرچه حاضر به چاپ آن شد، اما آن را قدری بی موضوع می دانست در صورتی که هزاران اطفال با اشتیاق کامل آن را خوانند و استفاده نمودند. در این کتاب لوییذا شرح زندگی خود و خواهرانش و پسری را که در سوییس ملاقات نموده به اضافه چند دختر آشنا به صورت رمان قشنگی در آورده است. نوشتن این کتاب به اندازه ای او را خسته ساخت که مجبور شد دو مرتبه مسافرتی به اروپا بنماید. در اروپا بود که شنید شوهر خواهرش مرده و دو پسر او بی سرپرست مانده اند و وجهی برای ادامه زندگی آنها نیست، لذا شروع به نوشتن داستان دیگری بنام «مردان کوچک»<sup>۱۱</sup> نمود و به قدری زحمت کشید تا آن را تمام و به چاپ رسانید، از پول آن وجه کافی برای تحصیل و خرج دو پسر خواهر خود به خواهرش داد که تا مدت زمانی راحت می زیستند. سپس به نوشتن کتاب دیگر بنام «پسر ژو» پرداخت و به قدری در نوشتن کتاب اصرار داشت که بالاخره شست دست راستش به اندازه ای صدمه دید که از کار افتاد.

چند مرتبه در موقعی که مشغول نوشتن رمانی بود مجبور شد آن را نیمه تمام بگذارد و به پرستاری مادر یا خواهرش که مریض بودند و احتیاج به مواظبت داشتند مشغول گردد، اما همین که راحت می شد دو مرتبه به نوشتن می پرداخت و به اندازه ای مشهور شد که خبرنگاران روزنامه ها روی دیوار باغ نشسته در حالی که او میوه می چید، راجع به او مقاله می نوشتند. بسیاری از اشخاص از او خواهش می کردند که اسم خود را در دفتر یادگار ایشان بنویسد و از بس دختران او را می بوسیدند خسته می شد. گرچه لوییذا در تمام عمر خود مشغول نوشتن بوده و تمام کتاب هایی را که نوشته است به استثنای گل ها<sup>۱۲</sup> که برای بچه های امرسن نوشته شده برای دریافت پول بود، اما تمام پر از نصایح و قسمت های اخلاقی است، ولی این نکته قابل ذکر است که هر چه به دست می آورد، یا صرف راحتی خانواده خود می نمود یا در راه کمک به مردم و بیچارگان خرج می کرد و از هیچ نوع خدمت و فداکاری در راه دوستان و بیگانگان مضایقه نداشت، به طوری که جان خود را در این راه گذاشت و در مارچ ۱۸۸۸ یعنی دو روز پس از مرگ پدرش پس از شش هفته کار خسته کننده پرستاری در بیمارستان یونین<sup>۱۳</sup> در شهر ژرژتاون<sup>۱۴</sup> در ۵۶ سالگی در گذشت.

لوییذا در موقعی که در بیمارستان بوده نامه هایی به خانواده خود نوشته است که آنها نیز چاپ شده و بسیار شیرین و نمونه ای از افکار بلند او می باشد. لوییذا خدمت هایی در راه آزادی غلامان و برابری زنان و مردان نیز انجام داده و چند نسل است که نام خود را بین بزرگترین نویسندگان امریکا حفظ کرده است.

### مقدمه مؤلف

ای کتاب کوچک من، آنچه در برداری به آنان که تو را می پذیرند و خوش آیند می گویند نشان ده. آرزوی تو این باشد که گفته ها و مطالبت راهنمای خوبی برای سعادت و پیشرفت آنها گردد و باعث شود که آنان راه حقیقت را

Common Wealth ۱۰

Little men ۱۱

Fables Flowers ۱۲

Union ۱۳

George Town ۱۴

زودتر پیدا کنند. مزایای رحم و مهربانی را برایشان آشکار ساز، زیرا از هر چیز مهم‌تر و اولی‌تر است، به دختران یاد ده که چگونه دنیای آینده را با آن منور سازند و دانش و حکمت بیاموزند، دختران کوچک را رهبری نما که در راه خداوند که پیشوایان مذهبی آن را صاف و هموار کرده‌اند قدم زنند.

ژو خود را روی فرش اتاق افکنده گفت: «خوبی عید برای عیدی‌های آن است عید بدون عیدی چه حسنی دارد.» مک نظری به لباس‌های کهنه خود نموده آهی کشید و گفت: «فقر چه بد چیزی است.» امی اضافه کرد: «چقدر بد و سخت است که عده‌ای از دخترها دارای اسباب‌بازی بسیار باشند و عده‌ای هیچ نداشته باشند.» بت با صدای رضایت و آرامی او را نشان می‌داد از گوشه اتاق که در آنجا نشسته بود گفت: «ما پدر و مادر و یکدیگر را داریم همین کافی است.» ژو گفت: «ما که فعلا پدر نداریم و شاید تا مدت‌های دیگری نیز او را نبینیم.» از شنیدن این کلام چهره این چهار دختر که تا اندازه‌ای باز شده بود درهم رفت و سکوت طولانی برقرار گردید. بالاخره مک خواهر بزرگتر سکوت را شکسته گفت: «علت آنکه مادر ما گفته است که امسال برای عید عیدی تهیه نکنیم، از این جهت بوده که از قرار معلوم زمستان سخت خواهد بود و او عقیده دارد حال که مردان ما در جنگ هستند ما نباید پول خود را صرف خوشی و شادی نموده بلکه به مردان جنگ کمک نماییم، هر چند از ما کار زیادی ساخته نیست، اما باید این اندازه حس فداکاری داشته باشیم.»

ژو که علاقه زیادی به خواندن و خریدن کتاب داشت به طوری که او را «کتاب خواره» نام گذاشته بودند گفت: «ما که هر یک بیش از یک دلار نداریم و من تصور نمی‌کنم با دادن آن کمکی به ارتش بشود در صورتی که من با پول خود می‌توانم دو جلد کتاب خوب خریداری نمایم.» بت آهی کشید گفت: «من تصمیم داشتم با پول خود اسباب‌های موزیک تازه خریداری نمایم.» اما صدای او به اندازه‌ای آهسته بود که جز خود او و کتری که بر روی آتش می‌جوشید کسی نشنید. امی گفت: «من تصمیم دارم که با پول خود یک دسته مداد رنگی تهیه نمایم، زیرا احتیاج زیادی به آن دارم و ژو در حالی که با پاشنه کفش خود ور می‌رفت گفت: «مادر که چیزی به ما درباره پولمان نگفته است، من تصور می‌کنم بتوانم آن را صرف خرید اشیایی که لازم داریم بنماییم، فقط باید سعی کنیم کار کرده پول دیگری به دست آوریم.» مک: «می‌گویی کار کنیم؟ مگر نمی‌کنیم؟ آیا کاری از درس دادن و تربیت اطفال سخت‌تر و خسته‌کننده‌تر هست؟»

ژو گفت: «بدان که کار تو از من سخت‌تر نیست که بایستی ساعت‌های متمادی با یک زن پیر و عصبانی در یک اتاق بنشینم و برای او دائما کتاب بخوانم.» بت نگاهی به دست‌های زبر خود افکنده آهی کشیده و گفت: «شما حق شکایت و گله ندارید زیرا گمان ندارم در دنیا کاری از شستن و پاک کردن ظروف سخت‌تر باشد که من می‌کنم، زیرا نه تنها شخص را خسته و کسل می‌کند، بلکه دست‌های او را نیز زبر و خشک می‌نماید.» امی فریاد زد: «گمان ندارم هیچ یک از شما به اندازه من در زحمت باشید که مجبورم به مدرسه بروم و با دختران گستاخ هم کلاس باشم و هر وقت درس خود را ندانم مرا با خنده‌های خود آزار دهند و اگر لباسم تازه و یا بینی‌ام زیبا نباشد، به من بخندند و بی‌احترامی نمایند.» در این موقع مشاجره‌ای بین ژو و امی درباره بعضی لغات در گرفت، اما مک گفت: «بچه‌ها، مشاجره را کنار بگذارید، آیا به یاد می‌آورید موقعی که طفل بودیم و پدر ما پول خود را گم کرده بود چقدر ما شایق بودیم که آن را پیدا کنیم، حال نیز چقدر خوشحال و خوب خواهیم بود اگر با هم دوست بوده از هم کدورتی نداشته باشیم.»

بت گفت: «مگر فراموش کرده‌ای که دیروز می‌گفتی ما از بچه‌های پادشاه نیز خوشحال‌تر هستیم، زیرا آنها اگر چه پول دارند اما همیشه با هم در جنگ و مشاجره می‌باشند؟» «بلی من گفتم و یقین دارم که بهتر هستیم، زیرا هر چند مجبوریم که کار کنیم، اما با هم خوش بوده دسته مهربانی را تشکیل داده‌ایم.» امی گفت: «اما ژو گاهی عبارات زننده‌ای به کار می‌برد.» ژو فوراً برخاسته دست‌های خویش را در جیب‌های خود گذاشته شروه به سوت زدن نمود. امی: «ژو این کار را نکن این کارها مخصوص پسران و زشت است.» ژو گفت: «به همین جهت است که من نیز این کار را می‌کنم.» امی گفت: «من از دخترهایی که دارای رفتار پسران هستند نفرت دارم.» ژو گفت: «من نیز از دخترانی که خود را لوس می‌کنند منزعج‌م.» بت شروع به خواندن آواز مشهور «مرغان در لانه‌های کوچک خود باهم سازش دارند» نمود و صورت خود را طوری تغییر داد که دختران بدون اختیار به خنده درآمده و مشاجره بین آنها قطع گردید.

پس از چند دقیقه مک که بزرگتر بود صورت جدی به خود گرفته گفت: «حقیقتاً هر دو شما قابل توبیخ و سرزنش هستید، زیرا شما ژو و من دیگر به اندازه کافی بزرگ شده‌اید و بایستی رفتار کودکانه‌ای را که مخصوص پسران است



کنار گذاشته بهتر رفتار نمایید، موقعی که کودک بودید چندان اهمیت نداشت، اما حال بزرگ شده باید به خاطر داشته باشید که زن جوانی می‌باشید.» ژو فریاد زد و گفت: «خیر، من هنوز جوان هستم، اگر بالا آوردن موها بر روی سرو بستن آن نشانه بزرگی و جوانی است من آنها را باز می‌کنم و پشت سر می‌بافم تا آنکه به سن ۲۰ سالگی برسم، من از اینکه تصور کنم که بزرگ شده و کسی مرا «میس مارچ» بنامد و مجبور شوم لباس‌های بلند پیوشم نفرت دارم، من بازی‌های پسران و رفتار آنها را دوست دارم و ای کاش می‌توانستم نزد پدر رفته به همراهی او بجنگم تا اینکه در خانه مانده مانند زن پیری بافندگی نمایم.» و از شدت غضب شروع به تکان دادن جورابی که می‌بافت نمود که سیخ‌های آن به صدا درآمد.

بت با دست‌هایی که در اثر شستن ظروف و گرد و خاک زبر شده بود به نوازش خواهر خود شروع نمود و گفت: «ژو عزیز، افکار تو قابل توجه است، ولی کاری نمی‌توان کرد، پس باید با فکر اینکه تو را پسر بنامند راضی باشی و با ما خواهران خود مثل برادر رفتار نمایی.» مک رو به امی نموده گفت: «اما راجع به شما، شما خیلی خودپسند می‌باشید، رفتار شما فعلاً خنده‌آور است، اما اگر توجه نکنید به زیان شما تمام خواهد شد و وقتی بزرگ شدید، مانند غازی خواهید بود، طرز رفتار و گفتار شما را موقعی که ساده هستید من دوست دارم، اما وقتی خود را می‌گیرید و می‌خواهید خود را زیبا وانمود نمایید کلمات شما از گفتار عامیانه ژو بهتر نیست.» بت که می‌خواست خاتمه‌ای به این صحبت‌ها داده باشد پرسید: «مک، شما می‌گویید ژو یک پسر بچه، و امی یک غاز است، پس من چه هستم؟» مک با گرمی و گشاده رویی جواب داد: «شما عزیز ما هستید، نه چیز دیگر» و کسی به گفته او اعتراض نکرد، زیرا بت «موش خانه» و محبوب تمام اهل خانه بود.

از آنجایی که خوانندگان جوان میل دارند اطلاعاتی درباره اعضای این خانواده و دختران آن داشته باشند، شرح مختصری درباره هر یک از این چهار دختر که فعلاً در مقابل آتش نشسته و مشغول بافتن می‌باشند می‌دهیم. اتاکی که در آن کار می‌کنند گرچه ساختمان آن کهنه و قدیمی است، ولی راحت می‌باشد. فرشی بر کف آن گسترده شده با یک دسته مبل و چند عکس که به دیوار آویخته‌اند و مقداری گل که در پنجره‌های آن گذاشته شده زینت گردیده است. طاقچه‌های آن را تما کتاب چیده‌اند، ولی آنچه از همه مهم‌تر است صلح و صفای شیرینی است که بر این خانه سایه افکنده است.

مارگرت (مگ) خواهر بزرگتر شانزده سال بیش ندارد، بسیار زیبا، نسبتاً چاق، دارای چشم‌های بزرگ، موهای پر پشت خرمایی، دهان نمکین و دست‌های سفیدی است که از آن مغرور می‌باشد. ژوزفین (ژو) دختری است ۱۵ ساله دارای قد بلند و لاغر، موهای خرمایی، دهانی کوچک، بینی مضحک چشم‌های زاغی و تند که هر چیز را با دقت می‌بیند و گاه تند، مضحک و با فکر به نظر می‌رسد؛ تنها زیبایی او موهای بلند اوست که آنها را نیز برای اینکه مانع کارش نشود دسته نموده بر روی سر خود می‌بندد. شانه‌های او گرد و دست و پاهای بزرگی دارد، نگاه دقیقی به لباس‌ها و ظاهر او نشان می‌دهد که به زودی زن جوانی خواهد شد، در صورتی که خود او چنین میلی ندارد.

الیزابت یا (بت) دختری است ۱۳ ساله، دارای گونه‌های سرخ، موهای نرم و چشم‌های روشن، رفتارش ملایم، صدایش جذاب و قیافه‌ای آرام که بندرت تغییر پیدا می‌کند یا عصبانی می‌شود. پدرش او را دختر کوچک آرام می‌نامد و این اسم کاملاً برای او برانزده است، زیرا همواره به کار خود مشغول بوده و فقط برای دیدن اشخاصی که دوست می‌دارد از منزل خارج می‌شود. امی هر چند از همه کوچکتر است، ولی به عقیده خودش از همه مهم‌تر می‌باشد، دارای چشم‌های آبی، موهای زرد که آنها را می‌پیچد و روی شانه خود می‌افکند و همیشه سعی دارد که رفتارش مانند یک خانم جوانی باشد، اما راجع به اخلاق این چهار خواهر آن را به خود خوانندگان واگذار می‌نماییم که در ضمن کتاب به آن پی ببرند.

ساعت دیواری ساعت شش را زد، بت برخاسته بخاری دیواری را پاک و روشن نمود، سپس دو جفت کفش دمپایی خواهران خود را نزد آتش گذاشت تا گرم شود، دختران دیگر نیز چون دیدند وقت آمدن مادرشان نزدیک است، فوراً برخاسته برای خوش‌آمد گفتن او خود را حاضر نمودند. مگ نصیحت کردن و وعظ نمودن را ترک نموده چراغ را روشن کرد، امی از صندلی راحت خارج شد و ژو یک جفت از کفش‌ها را برداشت که به پای خود نماید و چون دید پاره است آنها را به خواهران خود نشان داده گفت: «این کفش‌ها کاملاً پاره شده باید یک جفت کفش نو برای

مادرمان بخریم.» بت گفت: «من تصمیم گرفته‌ام با دو دلاری که دارم یک جفت کفش نو بخرم.» امی فریاد زد: «خیر، من خواهم خرید.» مگ گفت: «من از همه بزرگترم»، ولی ژو کلام او را قطع نموده گفت: «حالا که پاپا اینجا نیست من مرد خانه هستم و من بایستی کفش را تهیه کنم زیرا موقعی که پدر ما رفت به من گفت: «مادر خودتان را خوب توجه نما.» بت گفت: «حال من می‌گویم چه باید کرد، بیایید هر کدام چیزی خریده برای عید به او تقدیم نمایم و چیزی بار خود نخریم» ژو گفت: «عزیزم خوب فکری است، چه بخریم؟» چند دقیقه چهار خواهر ساکت شده مشغول فکر گردیدند، سپس مگ دست‌های زیبای خود را دیده گفت: «من یک جفت دستکش زیبا برای او خواهم خرید.» ژو گفت: «کفش بهتر از هر چیز است.» بت گفت: «یک دستمال که دور آن تمام برودری شده باشد خوب است» امی گفت: «من یک بطری اودکلین برای او خواهم خرید، زیرا هم دوست دارد و هم گران تمام نخواهد شد و باز مبلغی باقی خواهد ماند که مداد بخرم» مگ گفت: «خوب پس از خریدن چگونه آنها را به او تقدیم کنیم؟» ژو گفت: «آنها را روی میز می‌گذاریم بعد او را می‌آوریم و به او هدیه می‌کنیم. آیا روزهای جشن تولد خودمان را به خاطر می‌آورید که وقتی بسته‌ها را روی میز می‌دیدیم و آنها را باز می‌کردیم چقدر خوشحال می‌شدیم؟»

بت که در این موقع مشغول درست کردن نان برای چای بود گفت: «اما من موقعی که مجبور بودم در صندلی راحتی بنشینم و شما می‌آمدید و تحفه‌های خود را می‌دادید و مرا بوسیدید، خیلی آزرده می‌شدم البته تحفه‌ها و بوسه‌ها را دوست داشتم اما از آن وضعیت می‌ترسیدم.» ژو درحالی که دست‌های خود را پشت خود گذاشته و در اتاق قدم می‌زد گفت: «سعی کنید که مادر ما مامی نفهمد و خیال کند ما این چیزها را برای خود می‌خریم، بعد آنها را به او بدهیم و او را متعجب کنیم. فردا بعد از ظهر برای خرید برویم و در آنجا می‌توانیم چیزهای خوب انتخاب کنیم.» مگ گفت: «من دیگر میل ندارم اینطور رفتار کنم، من دیگر بزرگ شده‌ام و از شوخی بدم می‌آید.» مگ اینطور می‌گفت در صورتیکه رفتارش بچه‌گانه بود، مخصوصا در موقع انتخاب لباس خیلی بازی درمی‌آورد. ژو که همیشه در پی موضوعاتی می‌گشت که بدان وسیله وسایل خنده‌خواهران خود را فراهم آورد، از فرصت استفاده نموده مدتی مشغول خنداندن آنها و تفریح شدند، ناگهان صدایی شنیده شد که می‌گفت: «دخترانم بسیار خوشوقت‌م که شما را چنین شاد و خندان می‌بینم.»

دختران دویده دور مادر خود که زن بلند قدی بود گرد آمدند، گرچه لباس او عالی نبود، اما زن بسیار مهربانی بود و دخترانش او را بهترین مادر در عالم می‌دانستند. «خوب عزیزانم، امروز را چگونه به سر بردید، خیلی متأسفم که به واسطه کار زیاد نتوانستم ظهر به خانه بیایم، چون می‌بایستی جعبه‌ها را برای فردا حاضر نمایم، بت کسی اینجا آمد؟ مگ سرماخورده‌گی شما چگونه است؟ ژو چرا اینقدر خسته به نظر می‌آیی؟ خوب بچه‌ها بیایید تا شما را ببوسم و شما نیز مرا ببوسید.» خانم مارچ (مادر دخترها) در حالی که این سؤالات را می‌نمود، لباس‌های خود را که تر شده بود بیرون آورده، پیش پایي که دخترانش گرم کرده بودند پوشید، در صندلی راحتی قرار گرفت و امی خود را به آغوش مادر انداخته مشغول نوازش او گردید. سایر دختران نیز هر یک مشغول کاری شده سعی می‌نمودند وسایل راحتی مادر خود را فراهم آورند، مگ میز چای را مرتب می‌کرد، ژو چوب آورده در بخاری گذاشت در حالی که از شدت شوق صندلی‌ها را سرنگون می‌کرد، بت دائم از اتاق نشیمن به آشپزخانه رفت و آمد می‌کرد و کاملاً مشغول بود، در صورتی که امی در آغوش مادر نشسته دست بر روی دست گذاشته دستور می‌داد.

پس از اینکه همه چیز حاضر و همه دور میز جمع شدند، خانم مارچ با صورت بشاشی گفت: «خبرهای خوشی دارم که بعد از شام برای شما خواهم گفت.» دختران نگاهی به هم نموده صورت آنها شاد و بشاش گردید، بت شیرینی را که در دست داشت انداخته شروع به کف زدن نمود، ژو از فرط شادی نمی‌دانست چه می‌کند به طوری که پیش بند خود را تکان داده فریاد زد: «لابد کاغذ پدرمان رسیده است.» مادر گفت: «بلی، نامه محبت آمیزی از پدر شما رسیده و مژده می‌دهد که حال او خوب و انتظار دارد که در زمستان بر خلاف آنچه ما تصور می‌نمودیم بهتر باشد، برای تمام شما به مناسبت عید میلاد مسیح پیام مخصوصی فرستاده تبریک گفته است.» سپس دست خود را بر روی جیب خود گذاشته آن را مخفی نگاه داشت، مثل آنکه گنجی را در آن پنهان کرده است. ژو از عجله و شوقی که برای خواندن نامه داشت فغان چای خود را سر کشیده نان و کره خود را کنار گذاشت و گفت: «بچه‌ها عجله کنید و کمتر بخورید، امی کمتر با انگشت خود بازی کن.» بت دیگر غذایی نخورد و به گوشه‌ای رفت و در آنجا پناه گرفت و منتظر دیگران گردید. مگ گفت: «من گمان می‌کنم اگر پدر ما به سمت یک کشیشی می‌رفت بهتر بود تا سرباز زیرا او اینقدرها قوی نیست.»

ژو گفت: «من میل داشتم که من نیز به سمت یک طبال یا پرستاری با او می‌رفتم تا بتوانم همیشه نزد او بوده از او توجه نمایم.» امی گفت: «چقدر برای شخص سخت است که در یک چادر بخوابد و هر نوع غذای بد مزه بخورد و چای خود را در یک قوطی حلبی بنوشد.» بت با صدایی که کمی می‌لرزید پرسید: «مامی، پدر چه وقت به خانه مراجعت خواهد کرد؟» «شاید تا چند ماه دیگر برنگردد مگر اینکه ناخوش شود، او بایستی تا می‌تواند بایستد و وظیفه خود را با کمال امانت و وفاداری انجام دهد و ما نمی‌وانیم تا زمانی که او کار خود را تمام نکرده تقاضای برگشتنش را بنماییم حال بیاید تا نامه او را برای شما بخوانم.» در این موقع چهار دختر دور مادر خود جمع شده، بت در جلوی او نشست، مگ و امی هر یک بر روی یکی از دسته‌های صندلی نشستند در حالی که ژو بر پشت صندلی تکیه نمود، در آن روزها کمتر نامه‌ای بود که برای خانواده‌ها برسد و متأثرکننده نباشد، مخصوصاً نامه‌هایی که پدران برای خانواده خود می‌فرستادند، در صورتی که در این نامه نویسنده کمتر از سختی‌ها، ناخوشی و خطراتی که سربازان همیشه با آن مواجه هستند صحبت کرده بلکه بیشتر به شرح زندگانی سربازی خود در اردوگاه و مشق و خبرهای نظامی پرداخته و در آخر نامه محبت خود را نسبت به خانواده خود ابراز داشته آرزوی دیدن آنها را نموده و نوشته بود.

«محبت مرا به تمام آنها متذکر شده از طرف من روی ایشان را ببوس و به آنها بگو که من هر روز در فکر آنها بوده هر شب برای آنها دعا می‌کنم، و راحت من در خوشی و راحتی آنها است. شاید تا یک سال دیگر آنها را نبینم، یک سال به نظر خیلی طولانی می‌رسد، اما این نکته را در نظر داشته باشند که تا انقضای این مدت باید کار کنیم و متوجه باشیم که زحمات ما به هدر نرود. من می‌دانم که دختران من تمام مطالبی را که تذکر دادم می‌دانند و همیشه نسبت به شما مهربان خواهند بود، وظیفه خود را با امانت انجام خواهند داد، با دشمنان قلبی خود خواهند جنگید و آن را مغلوب خواهند کرد به طوری که وقتی برمی‌گردم، از ایشان زیادتر از همیشه مفتخرتر و سرافرازتر باشم.»

وقتی خواندن نامه به اتمام رسید، همه آنها متأثر بودند، اشکی از چشم‌های ژو خارج شده بر روی گونه‌هایش غلطید، امی بدون آنکه توجهی بنماید به اینکه ممکن است موهایش خراب شود، صورت خود را بر روی شانه مادرش گذاشته شروع به گریه نمود و گفت: «من تاکنون دختر خودپسندی بودم، اما از این پس سعی خواهم کرد که بهتر شوم که وقتی پدرم به خانه برمی‌گردد از من ناامید و ناراضی نباشد.» مگ گفت: «ما همه سعی خواهیم کرد، من نیز خیلی به خود مشغول هستم و از کار کردن بدم می‌آید، اما دیگر اینطور نخواهم بود و سعی خود را خواهم نمود.» ژو گفت: «من نیز کوشش خواهم کرد، پدر هر چه میل دارد مرا بنامد، وظیفه خود را در این خانه انجام خواهم داد» زیرا دیگر متقاعد شده بود که ماندن در خانه و کار کردن بهتر از رفتن خارج است. بت چیزی نگفت و فقط چشم‌های خود را پاک کرده به تندی مشغول بافتن شد، مبادا وقت خود را تلف کرده از انجام وظیفه‌ای که دارد عقب بماند و در نزد خود تصمیم گرفت که طوری رفتار نماید که پس از یک سال که پدرشان برمی‌گردد، او را آنطور که نوشته و مایل است پیدا کند.

خانم مارچ سکوتی را که پس از گفته ژو پیدا شده بود شکسته با صدای خوشی گفت: «آیا به خاطر می‌آورید موقعی که کوچک بودید چگونه کتاب سیاحت مسیحی<sup>۱</sup> را می‌خواندید و آن را بازی می‌کردید؟ هیچ چیز برای شما خوش تر از این نبود که کیف‌های مرا مانند بار بر پشت خود ببندید، کلاه، چوب دستی و لوله کاغذ خود را بگیرید و از زیرزمین به طبقه بالا که آن را «شهر آسمانی» می‌نامیدید بروید؟» ژو گفت: «چقدر خوب بود مخصوصاً وقتی که از دره‌ها می‌گذشتیم و با شیرها و «اپولیون» (شیطان) می‌جنگیدیم.» مگ گفت: «من بیشتر آن قسمت را دوست دارم که بارها باز شده و از پله‌ها پایین می‌غلطیدند.» بت گفت: «بهترین قسمت به نظر من جایی بود که ما بر روی بام مسطح که گل‌ها و چیزهای قشنگ در آنجا بود می‌رسیدیم، در زیر آفتاب می‌ایستادیم و سرود می‌خواندیم.» امی گفت: «من چیزی از آن به خاطر نمی‌آورم جز آنکه من از زیرزمین آن که تاریک بود می‌ترسیدم و میل داشتم که از کیک و شیرینی که در طبقه بالا بود بخورم، اگر بزرگ نبودم میل داشتم که این بازی‌ها را دو مرتبه تجدید نمایم.»

<sup>۱</sup> در این کتاب زندگی انسان شبیه به مسافرتی شده است که شخص از زمین شروع می‌نماید و به شهر درخشان یا شهر آسمانی می‌رسد و در این مسافرت با سختی‌ها و مشقت‌های چندی از قبیل باتلاق ناامیدی، کوه اشکال، در تنگ، زندان، شیر و شیطان مواجه می‌شود که از تمام آنها مظفر بیرون می‌آید و با اشخاصی مانند پرحرف، مرتد و سست رأی و دنیاپرست همسفر می‌شود که سعی می‌نمایند او را از راه راست منحرف نمایند، اما نمی‌توانند و پس از عبور از رودخانه مرگ که نزدیک است در آن هلاک شود و فرشته‌ها به کمکش می‌شتابند و نجاتش می‌دهند، به شهر آسمانی یا شهر درخشان می‌رسید. این مسافر در ابتدای مسافرت باری بر پشت خود دارد که او را سخت آزار می‌دهد، اما همین که چندی طی مسافت می‌نماید و صلیب مسیح را از دور می‌بیند، از او کمک می‌طلبد و بار از پشتش جدا شده در گودالی میفتد. برای اطلاع بیشتر به کتاب سیاحت مسیحی مراجعه شود.

خانم مارچ گفت: «ما هرگز برای اینگونه بازی‌ها بزرگ نمی‌شویم، زیرا هر روز آن را به طوری بازی می‌کنیم، بارهای ما اینجا و هر کدام راهی را در پیش داریم و همین آرزوی نیکی و خوشی است که ما را پس از تحمل زحمات و مشقات به دنیای پر از صلح که همان شهر آسمانی است هدایت می‌کند، حال فرزندان عزیزم، فرض کنید آن بازی را مجدداً شروع کرده‌اید، البته نه به صورت تفریح، بلکه به صورت حقیقت و ببینید قبل از اینکه پدرتان برگردد تا چه اندازه می‌توانید در این بازی پیشرفت کرده موفقیت حاصل نماییم.» امی که همیشه می‌خواست خود را دختر با ادبی نشان دهد، پرسید: «حقیقتاً مادر! پس بسته‌های ما کجاست؟» مادرش گفت: «هر یک از شما اکنون خودتان گفتید که وظیفه و بار شما چیست، به استثنای بت، که من تصور می‌کنم هنوز تصمیمی نگرفته است.» «من نیز بار خود را دارم، وظیفه من شستن ظروف و گردگیری و غبطه خوردن به حال دخترانی است که دارای پیانو هستند، از مردم نیز می‌ترسم.» گفته بت به اندازه‌ای مضحک بود که هر کدام می‌خواستند بخندند، ولی خودداری نمودند، زیرا ترسیدند احساسات او را آزرده نمایند. مک کمی فکر کرده گفت: «از این پس همه سعی نماییم از این حکایت استفاده نموده وظایف خود را به بهترین وجهی انجام دهیم.»

ژو گفت: «ما تا کنون بچه‌های سرگردانی بودیم، مادر ما را با نصایح خود به راه راست هدایت کرد و از این پس بایستی مانند مسیحیان حقیقی راهی را در پیش گیریم و وظیفه خود را از مادر پیرسیم.» خانم مارچ گفت: «صبح عید میلاد زیر بالش خود نگاه کنید و هر یک کتاب راهنمایی در آنجا خواهید یافت.» در موقعی که دختران مشغول صحبت و تنظیم نقشه آینده خود بودند، حنا کلفت خانه، میز را پاک نموده دختران سبدهای خود را بیرون آورده مشغول بافتن شدند که هدیه‌ای برای عمه خود خانم مارچ تهیه نمایند و با وجود آنکه کار سخت و خسته‌کننده‌ای بود هیچ یک حرفی نزد و گله‌ای ننمود. نقشه ژو را مبنی بر تقسیم کار به چهار قسمت، به اسامی اروپا، آسیا، آفریقا و امریکا قبول نموده در ضمن کار از وضعیت این چهار منطقه و کشورهای آن نیز صحبت می‌نمودند. ساعت نه بود که این چهار دختر کار خود را زمین گذاشتند، بت کنار پیانوی کهنه خود نشسته مشغول نواختن آهنگ خوشحال‌کننده‌ای گردید، مک با صدای خود که شبیه آهنگ نی بود، شروع به خواندن نمود و دختران به راهنمایی مادر خود سرود همیشگی خود را خوانده به رختخواب رفتند.

## فصل دوم: یک عید مسرت آمیز

صبح کریسمس (عید میلاد مسیح) ژو نخستین کسی بود که قبل از سپیده دم از خواب برخاست و به اطراف خود نگاه کرده جوراب خود را ندید و ترسید شده به جستجو پرداخت، بالاخره آن را زیر تخت خواب خود یافت که پر از اشیای زیبا بود وعده مادرش را به یاد آورد. دست خود را زیر متکا برده کتابی را بیرون آورد که جلد قرمز رنگی داشت. ژو این کتاب را به خوبی می شناخت، آن را به دفعات خوانده و می دانست بهترین راهنمایی است برای اشخاصی که مسافرت طولانی در پیش دارند. خواهر خود مگ را بیدار نموده پس از گفتن تبریک عید از او خواهش کرد ببیند زیر بالش او چه گذارده شده است. مگ دست برد و کتاب جلد سبزی بیرون آورد که عکسی در آن گذاشته شده و مادرشان چند سطری به خط خود در پشت آن نوشته بود که کتاب را در نظر آنها عزیزتر و گران بهاتر می نمود. بت و امی نیز بیدار شده در صدد پیدا کردن کتاب خود برآمدند. کتاب بت خاکستری و کتاب امی آبی رنگ بود. هر چهار دختر نشسته درباره کتاب های خود صحبت می نمودند که آفتاب طلوع نمود و اتاق آنها را با رنگهای طلایی خود منور ساخت.

مارگرت گرچه کمی خودپسند بود، اما طبیعتی شیرین و با تقوا داشت که خواهران دیگر را تحت نفوذ خود قرار می داد، مخصوصا ژو که او را بسیار دوست داشت و همیشه نصیحت های او را که با آرامی و از روی صمیمیت داده می شد گوش می گرفت. در این وقت مگ با لحن جدی گفت: «خواهرانم، مادرمان این کتاب ها را به ما داده است که آنها را بخوانیم و دوست داشته باشیم، پس باید فوراً شروع کنیم. صحیح است که ما تاکنون نسبت به او مهربان و وفادار بوده ایم، اما از زمانی که پدر ما رفته است ما بعضی چیزها را فراموش کرده ایم. تصمیم من این است که این کتاب را بر روی میز گذارده هر صبح که بیدار می شوم مقداری از آن را بخوانم، زیرا یقین دارم مرا کمک خواهد کرد و در انجام وظایفم مرا راهنمایی خواهد نمود.»

سپس کتاب خود را باز نموده شروع به خواند نموده ژو نیز صورت خود را به صورت او نزدیک نموده بازوی خود را به گردن او انداخت و به خواندن شروع کرد. «مگ چه خوب دختری است، امی بیا ما نیز مانند آنها شروع به خواندن نماییم. لغت های سخت را من برای تو شرح خواهم داد و اگر قسمتی از آن را نفهمیدیم از آنها می پرسیم.» بت که تحت تأثیر کتاب های زیبا و رفتار خواهران بزرگ خود قرار گرفته بود، خواهر کوچک خود را در بغل گرفته و به خواندن کتاب های خود مشغول شدند، سکوت کاملی اتاق را فرا گرفته بود و جز صدای برگرداندن صفحه های کتاب صدایی شنیده نمی شد. نیم ساعت نگذشته بود که مگ کتاب را زمین گذاشت و پرسید: «مادر کجاست؟ ما باید برویم و به او تبریک عید بگوییم و از این هدیه هایی که به ما داده است اظهار تشکر نماییم.» سپس به اتفاق ژو از پله ها سرازیر شدند.

چون به پایین رسیدند و از مادر خود سراغ گرفتند، حنا خدمتکار منزل که سالیان دراز یعنی از زمان تولد مگ در این خانواده به سر برده و همه به او به چشم دوستی نگاه می کردند گفت: «فقط خدا می داند، مخلوق بیچاره ای صبح سراغ مادر شما آمد و او رفت ببیند چه اتفاق افتاده است، تاکنون چنین زنی دیده نشده است که آنچه دارد حتی غذا یا پوشاک خود را چنین رایگان بدهد.» مگ پرسید: «لابد زود برمی گردد. تو کیک خود را بپز و هر چیز لازم است حاضر کن.» سپس نظری به سبزی که تقدیمی های خود را در آن چیده و زیر نمکت گذاشته بودند افکنده چون شیشه ادوکلن که امی تهیه کرده بود در آن ندید، پرسید: «پس شیشه ادوکلن چه شده است؟» ژو در حالی که کفش های پیش پای را پوشیده و دور اتاق می گشت که سختی آن را از بین ببرد گفت: «یک دقیقه پیش امی آن را برد که روبانی دور آن ببندد.» بت دستمال های خود را نشان داده گفت: «چقدر دستمال های من زیبا هستند، اینطور نیست؟ حنا آنها را شسته و اطو کرده است.»

ژو نگاهی به آنها کرده گفت: «عجب! چرا روی آنها به جای خانم مارچ کلمه «مادر» نوشته شده است؟» بت گفت: «من خود متوجه این نکته بودم، ولی چون مارگرت کلمه M.M. را برای اختصار نام خود انتخاب کرده است و من میل ندارم این دستمال ها را کسی جز «مادر» استعمال کند، از این جهت روی آنها کلمه مادر را نوشتم.» مگ تبسمی نموده گفت: «فکر بسیار خوبی است، زیرا دیگر کسی اشتباه نخواهد کرد، یقین دارم مادر نیز از این مطلب بسیار خوشحال

خواهد شد.» ژو فریاد زد: «مادر می آید، سبد را پنهان کنید.» در این وقت در بازگردید و صدایی در سالون شنیده شده امی با عجله وارد و چون دید خواهرانش منتظر هستند کمی مضطرب گردید. مگ از اینکه می دید امی صبح به این زودی از خانه خارج شده و حال برمی گردد، متعجب شده پرسید: «کجا بودی و آن چیست که پشت خود مخفی نموده ای؟»

امی چون دید ژو می خندد گفت: «به من نخندید، من می خواستم کسی نفهمد. فقط خواستم شیشه ادوکلن را که گرفته بودم، عوض کرده شیشه بزرگتری بخرم و تمام پولی که داشتم صرف نمودم و سعی می کنم که پس از این دیگر خودپسند نباشم.» و چون صحبت خود را تمام کرد، شیشه بزرگی را که خریده بود بیرون آورده در جای خود گذاشت و به اندازه ای شاد و خوشحال بود که مگ او را در آغوش گرفته بوسید و بت دوید. گلی آورده بطری را با آن زینت داد. امی باز گفت: «صبح پس از آنکه کتاب را خواندم و فهمیدم که باید خوب باشم، از هدیه ای که تهیه نموده بودم خجالت زده شده فوری رفتم که آن را عوض نمایم و خوشحالم از اینکه به موقع رسیده ام.» در این وقت مجددا صدای درب حیاط شنیده شد. دخترها فوراً سبد را پنهان نموده، جلوی میز نشستند و چنان وانمود کردند که مشغول خوردن صبحانه می باشند. همین که مادر خود را دیدند، به طرف او دویده فریاد زدند: «مأمی عید شما مبارک، از کتابی که شما دادید متشکریم، قسمتی از آن را خواندیم و تصمیم گرفتیم هر روز قسمت دیگری از آن را بخوانیم.»

«دختران کوچک عزیزم، عید شما هم مبارک باشد، خوشحالم که امروز صبح زود از خواب برخاسته اید، امیدوارم همیشه سحرخیز باشید. می خواهم قبل از اینکه بنشینم و مشغول خوردن صبحانه شویم، مطلبی را به شما بگویم، در همین نزدیکی زنی است که تازه دارای فرزندی شده است و شش نفر برای اینکه از سرما نمیرند، در یک رختخواب جمع شده اند، زیرا آتشی ندارند و هیچ نوع خوراکی در آنجا نیست. همین صبح بود که پسر بزرگ آنها آمد و به من اطلاع داد که از گرسنگی در زحمت هستند، دخترانم آیا حاضر هستید صبحانه خود را به عنوان یک هدیه عید به این خانواده بدبخت بدهید!» دختران فوق العاده گرسنه و یک ساعت بود انتظار کشیده بودند. از این جهت نتوانستند فوراً تصمیم بگیرند و ساکت شدند، اما این سکوت یک دقیقه بیشتر طول نکشید. ژو بدون پروا گفت: «خوشحالم از اینکه شما قبل از اینکه ما شروع کنیم آمدید و این پیشنهاد را می نمایید.» بت با کمال علاقه پرسید: «اجازه می دهید من غذاها را در سبد گذاشته به خانه آن بیچارگان ببرم؟» امی با کمال میل کره و غذایی را که دوست داشت کنار گذاشته گفت: «من اینها را برای کودکان او خواهم برد.» مگ فوراً غذاها و نان های روی میز را در بشقاب بزرگی گذاشته حاضر برای حرکت گردید.

خانم مارچ با تبسم شیرینی گفت: «وقتی این پیشنهاد را نمودم، یقین داشتم تمام شما آن را قبول خواهید کرد، حال برویم و این خانواده فقیر را کمک کنیم، بعد از برگشتن برای صبحانه فقط نان و شیر صرف خواهیم نمود.» دختران فوراً حاضر شده حرکت نمودند. خوشبختانه صبح زود بود و از کوچه هایی می گذشتند که عبور و مرور در آن کم می شد که کسی به آنها نخندد. در اتاقی پست و حقیر که اصلاً پنجره نداشت و آتشی در آن دیده نمی شد، مادری فقیر فرزند نوزاد خود را در بغل گرفته عده زیادی بچه های ضعیف و گرسنه در زیر لحافی مندرس جمع شده سعی می نمودند که خود را گرم نگاه دارند. وقتی خانم مارچ و دخترهایش وارد شدند، تمام چشم ها متوجه آنها شد، لب ها متبسم گردید. زن بیچاره از شادی فریادی کشیده با لهجه آلمانی گفت: «ای خدای من، این فرشتگان کوچک برای کمک ما آمده اند.» ژو با لهجه ای که تمام آنها را به خنده درآورد گفت: «فرشتگانی مضحک با روسری» و این دسته کوچک فوراً شروع به کار کرده وسایل راحتی آن خانواده فقیر را فراهم آوردند.

حنا با دسته هیزمی که زیر بغل همراه آورده بود، آتشی برافروخته سوراخ های در و پنجره را با کلاه های کهنه و شال گردن مسدود نمود، خانم مارچ مشغول توجه مادر شده او را شیر و غذا داده با وعده های مساعدت خود شاد و مسرورش ساخت. در این موقع دختران سفره ای را گسترده بچه های فقیر را دور آن گرد آورده مشغول پرستاری و غذا دادن آنها شدند و سعی می نمودند آنها را با محبت های خود شاد و خندان نمایند. بچه های فقیر که اینک تا اندازه ای گرم شده از زیر لحاف مندرس خارج شده بودند و دست های ارغوانی خود را جلو آتش گرم می کردند، فریاد زده گفتند: «چقدر شما خوب هستید، ای فرشتگان مهربان.» دختران که تاکنون مزه نیکوکاری نچشیده و کسی آنها را فرشته ننمیده بود، بسیار خوشحال بودند، مخصوصاً ژو، زیرا او از زمانی که متولد شده بود خود را یک فرشته می دانست، گرچه دختران هیچ از صبحانه خود نخوردند، ولی به خوشی گذشت و وقتی از آنجا برگشتند، راحتی و

آسایش آن خانواده را فی القوه تأمین نموده بودند و من تصور می‌کنم در تمام شهر کسی خوشحال‌تر از این مادر و دختران مهربان که صبحانه خود را به خانواده فقیری داده صبح روز عید میلاد را با نان و شیر ساخته بودند وجود نداشت.

مگ گفت: «چقدر خوشحالم که غذای همسایه ما از مال ما بهتر شد» و مادر آنها در طبقه بالا مشغول جمع‌آوری لباس برای اطفال آن خانواده بود. در این مدت دختران میز خود را مرتب نموده، گلدانی از گل‌های سرخ در وسط گذاشته و شاخه‌های مو و گل‌های سفید داودی منظره زیبایی به آن داده بود. در این موقع مادر وارد اتاق شد و دختران با فریادهای شادی او را استقبال نموده او را در محل مخصوصی که برای او تهیه نموده بودند راهنمایی کردند و سبد تقدیمی‌های خود را به او هدیه کردند. خانم مارچ از این وضعیت هم متأثر و هم متعجب بود، در حالی که لبانش متبسم و چشمانش پر از اشک بود، تقدیمی‌های آنها را یکایک بازرسی نموده یادداشت‌های مختصری که به آنها بسته شده بود با دقت خواند. کفش‌های پیش‌پایی را فوراً پوشیده یکی از دستمال‌ها را در جیب گذاشت، خود را با ادوکلنی که امی تهیه نموده بود معطر ساخته آن را در بغل گذاشت، نگاهی به دستکش‌ها نموده گفت: «چقدر خوب و زیبا هستند».

مدتی صرف خندیدن و بوسیدن یکدیگر گردید و بعد دختران با شدت مشغول کار و تهیه وسایل جشن عصر گردیدند. از آنجایی که دختران از طرفی هنوز جوان و از طرفی به اندازه کافی ثروتمند نبودند، کمتر به نمایش می‌رفتند، پس بیشتر وقت خود را صرف کار کردن می‌نمودند و چون «احتیاج، مادر اختراعات است» هر چه لازم داشتند خود درست می‌کردند. به طوری که بعضی از چیزهایی که می‌ساختند فوق‌العاده زیبا و قابل توجه بود از قبیل گیتارهای مقوایی، لامپ‌های قدیمی که به شکل کشتی می‌ساختند و روی آن را با کاغذهای نقره‌ای می‌پوشانید، لباس‌های مجلل از پنبه کهنه، چند نوع اسلحه و اشیای دیگر که تمام آنها را در سطح اتاق ریخته منظره عجیبی درست می‌کردند. چون هیچ وقت مردی را به اتاق خود راه نمی‌دادند، ژو همیشه رل مرد را بازی می‌کرد و اغلب یک جفت چکمه که یکی از دوستان هنرپیشه‌اش به او هدیه داده بود می‌پوشید و آن را بسیار گران‌بها در نظر می‌آورد و اغلب نمایش‌هایی برای خود ترتیب می‌دادند و چون عده آنها کم بود، هر کدام از آنها مجبور بودند که چندین رل را عهده‌دار شود و به این ترتیب هم حافظه خود را تقویت و هم وقت خود را به خوشی صرف می‌نمودند. مثلاً برای شب عید کریسمس نمایشی ترتیب داده بودند مرکب از پنج پرده که فوق‌العاده مورد توجه و جالب بود.

نمایش تازه به اتمام رسیده بود که حنا ظاهر شده آنها را برای شام دعوت نمود و چون بر سر میز حاضر شدند از مشاهده آن متعجب گردیدند، زیرا مدت‌ها بود چنین میز رنگینی حتی در زمان فراوانی نیز ندیده بودند. همه گونه غذا در آن حاضر بود از قبیل بستنی، کیک و میوه و شیرینی‌های فرانسوی و در وسط میز چهار دسته بزرگ گل خانگی وجود داشت. دختران متحیر مانده و گاهی به میز و گاهی به صورت مادر خود که فوق‌العاده خوشحال به نظر می‌آمد نگاه می‌نمودند. امی پرسید: «این میز را کی درست کرده است؟ لابد پری‌ها» بت گفت: «خیر، این هدیه‌ای است که سنتا کلاز (بابا نوئل) برای ما آورده است.» مگ که بعد از نمایش، ریشی خاکستری و ابروانی سفید داشت، خندید و گفت: «خیر، مادر آن را درست کرده است.» ژو گفت: «خیر، عمه آنت آن را فرستاده است.» مگ با تعجب پرسید: «پدربزرگ لورنس کوچک را می‌گویید؟، چه اتفاقی این فکر را در سر او گذاشته است، ما او را نمی‌شناسیم!»

خانم مارچ گفت: «حنا قضیه امروز صبح را به یکی از نوکرهای او گفته و او آن را به مستر لورنس اظهار داشته است و چون پیرمرد نجیبی است این قضیه او را فوق‌العاده خوشحال کرده است و چون سابقاً با پدر من آشنایی داشته، امروز بعد از ظهر یادداشتی برای من فرستاد و تقاضا کرده بود که احساسات دوستانه خود را به وسیله ارسال بعضی چیزها به مناسبت این روز اظهار نماید، من نتوانستم تقاضای او را رد نمایم و این است که شما در عوض اینکه صبحانه خود را از دست دادید، امشب شام خوبی دارید.» در این موقع بشقاب‌ها به گردش درآمد و از دستی به دستی می‌گشت و ژو گفت: «این فکر را پسرش در مغز او گذاشته است، او پسر خوبی است و من میل دارم با او آشنا شوم، چنین به نظر می‌رسد که او نیز بی‌میل نیست، ولی کمی خجول است مگ نیز به اندازه‌ای مقدس است که نمی‌گذارد من با او صحبت کنم.» یکی از دختران پرسید: «مقصود شما خانواده‌ای است که در نزدیکی ما هستند و درب خانه بزرگی دارند؟»

«مادر ما، مستر لورنس را می‌شناسد، ولی می‌گوید آدم متکبری است و میل ندارد با همسایه‌های خود آشنا گردد، او

نوه خود را نیز از رابطه با خارج محروم ساخته و هر وقت برای گردش یا سواری بیرون می‌آید، آموزگار او همیشه با اوست. ما او را به مهمانی خود دعوت کردیم، ولی نیامد، مادر می‌گوید که او پسر زیبایی است، ولی تا کنون با هیچ یک از ما دختران صحبت نکرده است.» ژو گفت: «گرچه ما یک مرتبه فرار کرد و به خانه آنها رفت و او آن را پس آورد و ما مدتی با هم درباره موضوع‌های جدی از قبیل کریکت و غیره صحبت کردیم، اما وقتی مگ را دید که به طرف ما می‌آید رفت. مقصود من این است که میل دارد با ما باشد، زیرا احتیاج به بازی و تفرج دارد.» خانم مارچ گفت: «من رفتار و اخلاق او را دوست دارم. بچه کوچک نجیبی است، دسته‌های گل را خود او آورد، از این لحاظ اگر فرصتی پیش آید و شما بتوانید با او آشنا شوید اعتراضی ندارم.»

ژو نگاهی به چکمه‌های خود افکنده گفت: «ما در آینده نمایش دیگری خواهیم داشت و او را دعوت خواهیم کرد که هم آن را ببیند و هم شاید بتواند به ما کمک کند، آیا اینطور خوب نیست؟» مگ گل‌ها را با دقت نگاه کرده گفت: «چقدر زیبا هستند، من تا کنون دسته گلی به این زیبایی نداشته‌ام.» خانم مارچ گفت: «آنها زیبا هستند، ولی من گل‌های سرخی را که بت به من داده است بیشتر دوست دارم» و دسته گلی را که در کمر بند خود گذاشته بود بیرون آورده بویید. بت خود را به آغوش او افکنده آهسته گفت: «من میل داشتم دسته گلی برای پدرم نیز بفرستم، می‌ترسم عید او به خوشی عیدی که ما داریم نباشد.»



مگ از پایین پله‌های شیروانی فریاد می‌زد: «ژو، ژو، کجا هستی؟» صدایی از بالا شنیده شد که می‌گفت: «اینجا هستم.» و چون مگ بالا رفت، خواهر خود را دید که مشغول خوردن سیب است و در ضمن کتاب «وارث روکلیف» را می‌خواند و زار زار گریه می‌کند. ژو اغلب به این اتاق می‌آمد و در صندلی دسته داری می‌نشست و مشغول خواندن کتاب می‌شد، بدون آنکه بداند در خارج چه می‌گذرد و اعتنایی نداشته باشد، چون مگ وارد اتاق شد اشک‌های خود را پاک نموده، کتاب را کنار گذاشت و خود را برای شنیدن گفته‌های او حاضر نمود. مگ کاغذی را که در دست داشت با شادی تکان داده گفت: «این ورقه دعوتی است از طرف خانم گاردنر برای فردا شب» و چنین خواهد و خانم گاردنر از میس مارچ و میس ژوزفین دعوت می‌نماید که در مجلس جشنی که به مناسبت شب سال جدید برگزار است شرکت نمایند.» و گفت: «مامی علاقه‌مند است که در این جشن حاضر شویم، اما اول باید فکر کنیم که چه بپوشیم؟»

ژو در حالی که دهانش پر بود گفت: «فایده این سؤال چیست در صورتی که می‌دانی ما باید لباس پوپلین خود را بپوشیم، زیرا لباس دیگری نداریم.» مگ آهی کشید و گفت: «اگر یک لباس ابریشمی داشتم بهتر بود، مادرمان می‌گوید: موقعی که به سن ۱۸ رسیدم، می‌توانم یک چنین لباسی داشته باشم، اما دو سال خیلی طولانی است.» ژو گفت: «لباس‌های پوپلین ما نیز مانند ابریشم و زیباست، مال شما که تازه و خوب است، اما من فراموش کرده بودم که بگویم مال من سوخته و پاره است و سوختگی آن به اندازه‌ای است که نمی‌توانم آن را درست کنم.»

«در این صورت مجبور هستی تا می‌توانی ساکت بنشینی که پشت تو را نبینند. قسمت جلوی آن خوب است، من باید یک روبان برای موهایم تهیه کنم، و مامی قول داده است که سنجاق مرواریدش را به من قرض بدهد کفش‌هایم خوب است و دستکش‌هایم گرچه آنطور که میل دارم خوب نیستند اما بد هم نیستند.» ژو که کمتر علاقه به لباس داشت و هیچ وقت خودش را درباره این چیزها به زحمت نمی‌انداخت گفت: «دستکش‌های من از لیموناد لکه دار شده و مجبورم بدون دستکش بیایم.» مگ فریاد زد و گفت: «خیر، شما باید دستکش داشته باشید والا من نمی‌آیم، دستکش از هر چیز دیگر مهم‌تر است. شما نمی‌توانید بدون آن برقصدید و اگر برقصدید، من خیلی ناراحت خواهم بود.» در این صورت من ساکت خواهم نشست، زیرا علاقه‌ای به رقص‌های دو نفری ندارم. بیشتر میل دارم جست و خیز کنم و دور بزنم.» مگ گفت: «بدبختانه نمی‌توانیم از مامی تقاضا کنیم که یک جفت دستکش تازه برای ما بخرد، زیرا خیلی گران است، حال ببینم می‌شود آنها را درست کرد.»

«من آنها را در دست‌های خود جمع خواهم کرد که کسی متوجه عیب آنها نشود.» «خیر، گوش کن، من فکری کرده‌ام هر کدام از ما یک لنگه دستکش خوب و یک لنگه دستکش بد می‌پوشیم، آیا اینطور بهتر نیست؟» مگ که علاقه زیادی به دستکش‌های خود داشت گفت: «دست‌های تو بزرگتر است و دستکش‌های مرا گشاد خواهد کرد.» ژو گفت: «در این صورت من بدون دستکش می‌آیم و به آنچه مردم خواهند گفت اعتنایی ندارم.» سپس کتاب خود را برداشته مشغول خواندن شد. «بگیر، بگیر، فقط آن را کثیف نکن و ست‌هایت را پشت خود نگذار و کمتر بگو «کریستوفر کلمبس» (تکه کلام ژو بوده است) «درباره من نگران نباش، تا بتوانم با ادب خواهم بود و در موضوعات مداخله نخواهم کرد، حال برو جواب دعوت نامه را بده و بگذار کتابم را تمام کنم.» مگ رفت که جواب دعوت‌نامه را بدهد و لباس خود را مرتب و حاضر نماید. و ژو مشغول خوردن سیب‌های خود و تمام کردن کتاب گردید. آن روز عصر کسی در سالن نبود، دو دختر بزرگ خود را برای جشن حاضر و کوچکها مشغول بازی بودند، چون توالی زیادی نداشتند جز بالا رفتن و پایین آمدن و خندیدن کاری نمی‌کردند.

مگ خواست موی خود را مجعد کند، ژو فر آورده گرم کرد و موهای مگ را دور آن پیچید. در این وقت بت که در روی صندلی خود نشسته و توالی آنها را تماشا می‌کرد، از مگ پرسید: «در موقع فر گذاشتن باید موها اینطور دود کند؟» ژو گفت: «دود نیست، رطوبت موهای سر است که خشک می‌شود.» امی گفت: «چه بوی بدی، مثل بوی پر سوخته است.» در ضمن موهای خود را به حرکت درآورد. ژو گفت: «حال انبرها را برمی‌دارم و شما خواهید دید که موهای مگ چقدر مجعد و قشنگ شده است» انبرها را برداشت، اما موهای مجعدی دیده نشد، بلکه دسته بزرگی از موی سر او بر روی میز افتاد زیرا گرمی فر موی او را سوزانده بود. مگ نگاهی به موی خود نموده فریاد زد: «وای،

وای، چه کردی، سرم کاملاً خراب شد و دیگر نمی‌توانم به مجلس جشن بروم.» ژو که چشم‌هایش پر از اشک شده بود گفت: «این هم بدبختی من است، فرها زیاد گرم بود و شما اصلاً نمی‌بایستی موهایت را به دست من بدهی» امی گفت: «حال کاملاً خراب نشده، آن را جمع کن و با روبان ببند مثل آخرین مد خواهد شد. من دیده‌ام بعضی دخترها اینطور می‌کنند.» و شروع به تسلی دادن خواهر خود نمود. مگ با تندی گفت: «ای کاش به مویم دست نمی‌زدم و همانطور می‌گذاشتم.» بت نزدیک آمده خواهر خود را بوسید و گفت: «حال گذشته است غصه ندارد، به زودی بلند و خوب خواهد شد.» پس از زحمات زیاد بالاخره مگ آرایش خود را تمام نموده و به کمک تمام اهل خانه او و ژو لباس خود را پوشیده برای رفتن حاضر شدند. لباس‌های آنها گرچه خیلی ساده بود، اما به آنها خوب می‌آمد، مگ لباس نقره فام قشنگی پوشیده، سنجاق مروارید مادر خود را زده بود. ژو با لباس خود که یک کراوات هم به آن اضافه کرده بود، فوق‌العاده زیبا به نظر می‌رسید، منتها به وسیله ادوکلن خود را آرایش داده بود، هر یک از ایشان یک لنگه دستکش نو و یک لنگه دستکش کهنه در دست داشتند کفش‌های پاشنه بلند مگ کمی تنگ بود و پای او را فشار می‌داد، ولی به روی خود نمی‌آورد و سنجاق مرواریدی که ژو به سر خود زده بود در موهایش فرو رفته کمی او را اذیت می‌کرد، ولی بنا به گفته معمول «زیبا باشیم و بمیریم» چیزی نمی‌گفت.

«دختران، دختران، دستمال پاک و قشنگ با خود برداشته‌اید؟» ژو با خنده فریاد زد: «آری، آری، حتی مگ عطر نیز به آن زده است، من تصور می‌کنم که اگر ما از ترس زلزله هم از خانه فرار کنیم، مامی این سؤال را خواهد کرد.» مگ جواب داد: «این یکی از اصول اشرافی است و مادر ما کاملاً حق دارد، زیرا هر زنی به وسیله چکمه، دستکش و دستمالش شناخته می‌شود.» و در حالی که از جلو آینه که رو به طرف منزل خانم گاردنر عازم می‌شدند گفت: «مواظب خود باش و فراموش نکن که بد صحبت نکنی.» ژو گفت: «می‌ترسم فراموش کنم، هر وقت دیدی کار بدی می‌کنم، مرا با چشمکی متوجه کن.»

«چشمک خوب نیست، اگر رفتارت خوب بود، سرم را تکان می‌دهم و اگر بد بود با حرکت ابرو تو را متوجه خواهم ساخت. حال شانه‌های خود را راست نگاه‌دار و آهسته قدم بردار، اگر شما را به کسی معرفی کردند، دست مده.» از آنجایی که این دختران کمتر به جشن و مهمانی می‌رفتند، وقتی به خانه خانم گاردنر رسیدند، کمی خجالت زده بودند. خانم گاردنر که پیرزن نجیبی بود، آنها را با گرمی استقبال کرد و به دختر بزرگ خود معرفی نمود. مگ چون سالی را می‌شناخت به زودی با او آشنا شد، اما ژو چون توجه زیادی به دختران و صحبت‌های آنها نداشت پشت خود را به دیوار کرده ایستاده بود و کاملاً شبیه کره اسبی بود که تازه وارد باغ گلی شده و متحیر است که چه کند.

شش نفر از جوانان شاد و سرخوش در گوشه‌ای نشسته درباره یخ بازی صحبت می‌کردند، ژو آرزو داشت که به آنها ملحق شده و در صحبت آنها وارد شود، زیرا یخ بازی یکی از خوشی‌های زندگی او بود. منظور خود را به مگ اطلاع داد، اما مگ چنان ابروی خود را بالا کشید که او دیگر جرأت حرکت کردن نداشت. نه تنها کسی نزد او نیامد، بلکه آنهایی هم که نزدیک بودند کم‌کم رفتند و ژو تنها ماند. او خودش هم نمی‌توانست بگردد و خود را مشغول کند، زیرا می‌ترسید سوخته لباسش معلوم شود ناچار ایستاده به مهمانان نگاه می‌کرد تا رقص شروع گردید. مگ فوراً دعوت شد و با کفش‌های تنگ خود به حرکت درآمد و به طوری قشنگ می‌رقصید که هیچ کس تصور نمی‌کرد که کفش‌های او تنگ است و او را زحمت می‌دهد. ژو جوانی را دید که به طرف او می‌آید، چون ترسید مبادا می‌خواهد او را برای رقص دعوت کند به گوشه‌ای فرار کرد و در پناه پرده‌ای خود را مخفی ساخت. متأسفانه شخص دیگری نیز قبلاً به آن گوشه پناه برده بود، زیرا همین که پرده را پشت خود پایین انداخت خود را با لورنس کوچک مواجه دید.

ژو در صدد برگشت برآمد و بالکنت زبان گفت: «بخشید. من نمی‌دانستم کسی اینجا است.» پسر گرچه کمی وحشت زده به نظر می‌آمد خنده‌ای نموده گفت: «من مانع توقف شما نیستم، اگر میل دارید می‌توانید بمانید.» «آیا وجود من مزاحم شما نخواهد بود.» «ابداً، من فقط از این لحاظ به اینجا آمدم که کسی مرا در اینجا نمی‌شناسد.» «من نیز همینطور، پس خواهش دارم شما نیز نروید.» پسر دو مرتبه نشست و مشغول نگاه کردن به کفش رقص خود گردید. ژو که سعی می‌کرد مؤدب باشد گفت: «من تصور می‌کنم قبلاً شما را دیده باشم، شما در همسایگی ما زندگی می‌کنید؟ اینطور نیست؟» لورنس نگاهی نموده تبسم کرد و گفت: «خانه مجاور شما» زیرا رفتار ژو و وضع تقدسی که به خود گرفته بود خنده‌آور بود چه آنها قبلاً موقعی که گربه را آورده بود یکدیگر را دیده و درباره بازی کریکت با هم صحبت‌ها کرده بودند. تبسم لورنس و طرز صحبت او ژو را راحت کرده، تبسمی نمود و با آهنگ شیرین و مهربانی گفت: «از هدیه

کریسمس که فرستاده بودید بسیار متشکریم و ما را بسیار شاد ساخت.» «پدر بزرگ آن را فرستاد.» اما شما این فکر را به او دادید، آیا اینطور نیست؟ لورنس که سعی می کرد خود را ملایم و مهربان نشان دهد و چشم هایش از خوشی برق می زد پرسید: «میس مارچ، گربه شما چطور است؟» «دختر جوان جواب داد: «متشکرم، خوب است، مستر لورنس. من میس مارچ نیستم، اسم من ژو می باشد.» «من هم مستر لورنس نیستم، اسمم فقط لوری است.» «لوری لورنس، چه اسم عجیبی!» «اسم اولم تئودور است، اما آن را دوست ندارم، زیرا رفقایم مرا «دورا» می گفتند از این جهت اسم خود را عوض کردم و به آنها گفتم مرا لوری بنامند.» «من نیز اسم خود را دوست ندارم بیشتر میل دارم مردم مرا ژو بنامند تا ژوزفین. شما چه کردید که مردم شما را لوری بنامند؟» «من با آنها بدخلقی کردم.» «من نمی توانم با عمه خود بدخلقی کنم و مجبورم با این اسم بسازم» و آهی کشید.

لوری گفت: «میس ژو، آیا میل ندارید برقصید؟» در ضمن فکر می کرد از این اسم خوشحال خواهد شد. «من دوست دارم، ولی به شرط آنکه جا زیاد و مردم با روح باشند، در چنین محل تنگی می ترسم میزی را سرنگون کنم، پای کسی را لگدمال نمایم یا آنکه اسباب زحمت کسی را فراهم سازم، از این جهت کنار نشسته و مگ را آزاد گذاشته ایم که برقصد، شما چطور رقص را دوست ندارید؟» گاهی، به طوری که می دانید مدتی است من در اینجا نبوده ام و با کسی آشنایی ندارم و نمی دانم آداب و رسوم اینجا چگونه است.» ژو با شادی گفت: «در خارج بوده اید؟، راجع به مسافرت خود صحبت کنید، من علاقه زیادی به این موضوع دارم که مردم شرح مسافرت خود را بگویند.»

لوری نمی دانست چگونه شروع کند، اما سؤالات متوالی ژو او را به راه آورد و شرح داد که تحصیلات ابتدایی خود را در ووی<sup>۱</sup> انجام داده که در آنجا شاگردان هیچ وقت کلاه بر سر نمی گذارند و همیشه در میان زورق و در رودخانه هستند و روزهای تعطیل با معلمین خود برای گردش و تفریح به سویس می روند. «سویس چه جای خوبی است، ای کاش آنجا را می دیدم، هیچ به پاریس رفته اید؟» «زمستان گذشته در آنجا بودیم.» «می توانید فرانسه صحبت کنید؟» «در ووی ما اجازه نداشتن زبان دیگر جز فرانسه صحبت کنیم.» «من می توانم بخوانم، ولی نمی توانم آن را خوب تلفظ کنم، جمله ای بگویید ببینم من می فهمم.»

لوری با خوشی گفت: «Ouel nom a cette jeune demoiselle en les pantoufles jolisa.» «چقدر تلفظ شما قشنگ است، به بینید خوب فهمیدم، شما گفتید، آن خانم جوان که کفش های زیبا پوشیده است کیست؟» «بلی، مادمازل.» «او خواهر من مارگرت است، شما او را نمی شناسید؟ آیا تصور می کنید زیبا است؟» «او مرا به یاد دخترهای آلمانی می اندازد، او خیلی آرام و شاد است، مثل یک خانم می رقصد.» ژو از تعریفی که لورنس از خواهرش نمود بسیار خوشحال شده جملات او را حفظ نمود که بعد برای خواهرش بگوید. به زودی این دو جوان با هم آشنا شده شروع به صحبت نمودند، حجب و حیای لوری به زودی برطرف گردید و ژو نیز بدون آنکه دیگر توجهی به لباس خود داشته باشد با آزادی مشغول صحبت شد، زیرا دیگر مارگرتی وجود نداشت که هر لحظه با بالا بردن ابروی خود او را از انجام کارهایی که میل داشت مانع شود، لوری را دوست داشت و چند دفعه به دقت او را نگاه کرد و صورت او را در نظر گرفت که بعدها بتواند برای خواهران خود شرح دهد، زیرا آنها برادری نداشتند و پسران همیشه در نظر آنها مخلوق عجیبی به نظر می آمدند.

ژو پیش خود تکرار می کرد «موهای مجعد سیاه، پوست خرمایی، چشم های سیاه بزرگ، بینی زیبا، دندان های قشنگ، دست ها و پاها ی کوچک، قامتی بلندتر از آنچه من هستم، خیلی مؤدب و شاد» اما سن او را نمی دانست چند مرتبه درصدد برآمد که پرسد، ولی خودداری کرد و فقط سعی نمود که با مهارت مخصوصی که پی نبرد آن را بفهمد از این جهت پرسید: «تصور می کنم شما به زودی به کالج خواهید رفت، زیرا می بینم خیلی با کتاب های خود مشغول هستید، مقصودم این است که سخت مطالعه می کنید» زیرا از لفظ مشغول هستید که ناگهان از دهانش بیرون آمده بود خجالت کشید و کمی سرخ شد. لوری تبسم کرد و جواب داد: «نه پیش از یک یا دو سال دیگر، زیرا قبل از آنکه به سن ۱۷ برسم جایی نخواهم رفت.»

ژو نگاهی با تعجب به او نموده گفت: «پس شما بیش از ۱۵ سال ندارید؟» چون او تصور می کرد که سن او باید در حدود ۱۷ باشد. «ماه دیگر ۱۶ ساله خواهم بود.» «چقدر من میل داشتم به کالج بروم، مثل اینکه شما آن را دوست ندارید؟» «من نه تنها آن را دوست ندارم، بلکه از آن نفرت دارم، زیرا در این کشور دانشجویان یا دائما مشغول

تحصیل هستند یا آنکه جز تفریح و گردش کاری ندارند.» «پس شما چه دوست دارید؟» «در ایتالیا زندگی کنم و به طوری که میل دارم خود را مشغول سازم.» ژو میل داشت پرسد نقشه او چیست، ولی ترسید موجب زحمت گردد، لذا موضوع را عوض کرد و گفت: «پلکای<sup>۲</sup> قشنگی است آیا شما میل ندارید برقصید؟»

لورنس تعظیم کوچکی نموده جواب داد: «اگر شما بیایید بی میل نیستم» «من نمی توانم، زیرا من به مگ گفته ام که نخواهم رقصید چون...» در اینجا ژو ایستاد و مردد بود موضوع را بگوید یا نه و بخنده درآمد. لوری با کنجکاو پرسید: «چرا؟» «آیا قول می دهید به کسی نگوید؟» «هرگز.» «چون که من اتفاقاً جلوی آتش ایستاده و لباس خود را سوزانیده ام، گرچه آن را تعمیر کرده ام اما هنوز سوختگی آن پیداست، از این جهت مگ به من گفته است بنشینم که کسی آن را نبیند. لابد شما خواهید خندید، زیرا بسیار مضحک به نظر می رسد.» لوری نه تنها نخندید، بلکه یک دقیقه سر خود را پایین انداخته به فکر فرو رفت سپس با نجابت و ملایمت گفت: «اهمیتی ندارد حال من نقشه ای دارم، سالن بزرگی در آن طرف هست ما می توانیم با آزادی برقصیم و کسی ما را نخواهد دید، بیا برویم.»

ژو از او تشکر کرد و خود را برای رقص حاضر نمود، ولی چون دستکش های سفید زیبای لوری را دید متأثر شد، زیرا او نیز آرزو داشت دستکش های لطیفی داشته باشد. سالن خالی بود و آنها وقت خوشی داشتند، زیرا لوری به خوبی می رقصید و در ضمن قدم آلمانی را به او نشان می داد، وقتی موزیک متوقف شد آنها نیز برای رفع خستگی بر روی پله ها نشسته و لوری مشغول بیان یکی از جشن های دانشجویان در هایدلبرگ بود که مگ به جستجوی ژو آمد و ژو او را تعقیب نموده به اتاق مجاور رفتند، مگ خود را به روی صندلی انداخت، پای خود را در دست گرفت و رنگ از رویش پریده بود و با آهنگ ضعیفی گفت: «پای من پیچ خورده و به اندازه ای درد می کند که نمی توانم بایستم و فکر می کنم چگونه می توانم به منزل بیایم.»

ژو شروع به مالش پای او نموده گفت: «من می دانستم که این کفش بالاخره پای شما را اذیت خواهد کرد، فعلاً چاره جز این نیست که با کالسکه برویم یا اینکه شب را در اینجا بمانی.» «چطور می توانیم کالسکه بگیریم در صورتی که پول نداریم و شاید اصلاً پیدا نشود؟ مردم بیشتر با کالسکه خود می آیند و کالسکه کرایه ای نیست.» «من می روم می آورم.» «خیر، ساعت از نه گذشته و هوا تاریک است، اینجا نیز نمی توانم بایستم، زیرا سالی چند نفر از رفقای خود را نگهداشته و خانه پر است، صبر کنیم تا حنا بیاید و به بینیم چه باید کرد.» ژو فکر به نظرش رسید، کمی آرام شد و گفت: «ممکن است از لوری خواهش کنیم که ما را ببرد، زیرا او نیز به آنجا می آید.» «خیر، از کسی خواهش نکن و به کسی نگو، کفش های لاستیکی مرا بده و این کفش ها را بردار، من که دیگر نمی توانم برقصم، منتظر باش تا شام حاضر شود و هر وقت حنا آمد به من بگو.» «اکنون برای شام می روند، بهتر است من با شما بیایم.» «خیر عزیزم، برو و فنجانی قهوه برای من بیاور، من خیلی خسته هستم و نمی توانم حرکت کنم.»

مگ خو را در صندلی انداخت و ژو برای آوردن قهوه به اتاق غذاخوری رفت. فنجانی قهوه برداشته می خواست به اتاق دیگر برگردد که فنجان سرنگون شده دامن لباس او را کثیف نمود. ژو با دستکش مگ که در دست داشت شروع به پاک کردن دامن خود نموده گفت: «من چه آدم اشتباه کاری هستم.» در این موقع صدایی شنید که می گوید: «می توانم کمکی به شما بنمایم؟» چون نگاه کرد لوری را دید که فنجانی قهوه در یک دست و بشقابی از بستنی در دست دیگر دارد؛ ژو گفت: «می خواستم فنجانی قهوه برای مگ که در اتاق دیگر است و خیلی خسته می باشد ببرم، کسی به من تنه زد و مرا به این صورت مضحک درآورد. دامن و دستکش خود را که کثیف شده بود نشان داد.» «خیلی متأسفم، من در جستجوی شخصی بودم که این قهوه و بستنی را به او بدهم، اجازه می دهید آن را برای خواهر شما ببرم؟»

«متشکرم، حال به شما نشان خواهم داد که او کجاست، از این جهت آن را خود نمی برم که می ترسم مجدداً آن را بریزم.» ژو او را به اتاق دیگر که مگ در آنجا بود هدایت نمود. لوری چون جوان مؤدب و تربیت شده ای بود قهوه و بستنی را روی میز گذاشته فوراً برگشت که قهوه و بستنی دیگری برای ژو بیاورد و به اندازه ای با ادب رفتار نمود که حتی مگ نیز عاشق ادب او شده گفت: «چه جوان نجیبی است» سپس مشغول صحبت شده چند نفر جوان دیگر نیز دور آنها جمع شدند تا آن که حنا آمد. مگ که درد پای خود را فراموش نموده به تندى بلند شد، اما فریادی از درد کشیده دست خود را به گردن ژو آویخت که نیفتد سپس آهسته به ژو گفت: «چیزی مگو» و به حنا گفت: «چیزی نیست، پای من کمی لغزیده است» و به کمک ژو از پله ها بالا رفت که اثاثیه خود را جمع نموده حاضر برای حرکت

گردد. مگ از درد پا فریاد می‌کرد و حنا نمی‌دانست چه کند، بالاخره ژو از خانه خارج شده از نوکری که آنجا ایستاده بود خواهش کرد که درشکه‌ای برای آنها حاضر نماید، اتفاقاً نوکر مزبور تازه استخدام شده و اطلاعی در آن خصوص نداشت، ژو ایستاده در فکر بود چه کند. لوری که صحبت او را با نوکر شنیده بود نزدیک آمده از او خواهش کرد با کالسکه پدر بزرگ او به خانه برگردند. ژو مردد بود که این کمک را قبول کند یا رد نماید، ولی کمی راحت شده گفت: «هنوز زود است و یقیناً شما نمی‌خواهید بروید؟» «من همیشه زود به منزل برمی‌گردم، خواهش می‌کنم اجازه دهید شما را به منزل برسانم، در سر راه من است، می‌گویند می‌بارد.»

ژو بالاخره مجبور به قبول شده اظهار تشکر نمود و برگشت که بقیه را نیز با خود بیاورد. حنا همانطور که گربه از باران بدش می‌آید او نیز از باران نفرت داشت، لذا اظهار نکرد و سوار کالسکه که بسیار مجلل و زیبا بود گردیدند، در تمام راه درباره جشن صحبت می‌کردند. ژو موی سر خود را جمع نمود نفش راحتی کشید و به مگ گفت: «به من خوش گذشت، شما چطور؟» مگ جواب داد: «تا موقعی که پایم درد نمی‌کرد خوب بود، آنی مو فات، رفیق سالی از من خوشش آمده و خواهش کرد موقعی کا سالی نزد او می‌رود من نیز یک هفته به آنجا بروم. سالی در پاییز موقعی که اپرا شروع می‌شود می‌رود نمی‌دانم، مادر به من اجازه می‌دهد بروم؟» «من دیدم که شما با آن مرد مو قرمز می‌رقصیدید و فرار کردم، او چطور بود؟» «او مرد خیلی مؤدبی است، موی او شاه بلوطی است نه قرمز، من ردوا<sup>۳</sup> (اسم رقصی است) خوبی با او داشتم»

«وقتی او می‌رقصید بی‌شبهت به ملخ نبود به طوری که من و لوری نتوانستیم از خنده خودداری کنیم، آیا شنیدی؟» «نه، شما در تمام آن وقت چه می‌کردید؟» ژو وقایع خود را شرح داد و چون تمام کرد به خانه رسیده بودند، پس از اظهار تشکر از لوری خداحافظی نموده وارد خانه شدند، آهسته راه می‌رفتند و سعی داشتند کسی را بیدار نکرده باعث زحمت آنها نشوند، اما همان لحظه که در باز شد و شب کلاه ظاهر و دو صدای خواب‌آلود اما مشتاق فریاد زدند: «از جشن بگویید. از جشن بگویید.» ژو چند عدد شیرینی که با زحمت زیاد برای آنها آورده بود به آنها داد و بعد از آنکه قسمت‌های عمده جشن را شنیدند همگی به خواب رفتند.

صبح روز بعد مگ کیف خود را برداشته عازم رفتن بود گفت: «چقدر این کار خسته کننده است» زیرا تعطیلات تمام شده و بایستی کار را شروع کند که دوست نمی داشت. ژو خمیازه ای کشیده گفت: «من میل داشتم همیشه کریسمس باشد، خوب نبود؟» مگ در حالی که تردید داشت کدام یک از لباس های خود را بپوشد گفت: «رفتن به مهمانی و جشن و آواز خواندن و راحت کردن کار خوبی است و من خیلی مشتاق تجملات و آرزومند دخترانی که زندگی خوب دارند می باشم.» ژو گفت: «حال که تهیه چنین زندگی برای ما مقدور نیست پس بهتر آن است که وظایف خود را با صبر انجام دهیم و مانند مادر خود خدمات خویش را به اتمام رسانیم. من یقین دارم که عمه مارچ آدم خشنی است، ولی وقتی با او انس گرفتم و توانستم کارهای او را به خوبی انجام دهم راحت خواهم شد.» اما مگ وقتی فکر می کرد که بایستی چهار بچه را اداره و درس دهد بار خود را سنگین تر می دید و به اندازه ای گرفته شد که حتی فراموش نمود روبان آبی که معمولا به موی خود می بست ببندد و گفت: «فایده زیبا بودن چیست؟ در صورتی که کسی مرا جز آن چهار بچه نمی بیند و توجهی به زیبایی من ندارد، من بایستی تمام روز زحمت بکشم و کار کنم بدون آنکه تفریح داشته باشم و عصبانی و ترش بشوم، چرا؟ چون پول ندارم و فقیر هستم، آیا این وضع قابل تحمل است؟»

آن روز صبح در موقع صرف صبحانه همه گرفته و غمناک بودند، مگ غذای زیادی نخورد، بت سرش درد می کرد، در صندلی راحت نشسته خود را با گربه و بچه های آن مشغول کرده بود، امی گریه می کرد، چون درس خود را حاضر نکرده بود و کفش های لاستیکی خود را پیدا نمی کرد، ژو سوت می زد و خود را برای رفتن حاضر می نمود، خانم مارچ مشغول تمام کرده نامه ای بود که می خواست برای شوهرش بفرستد. حنا نیز چون شب دیر خوابیده بود چرت می زد. ژو که از عجله خود شیشه جوهر را سرنگون کرده، بند پوتین خود را پاره نموده و بر روی کلاه خواهرش نشسته بود فریاد زد: «تاکنون چنین خانواده غمگینی وجود نداشته است.» مگ با عصبانیت گفت: «بت اگر این گربه ها را فوراً به زیرزمین نبری آنها را غرق می کنم» زیرا پشت او را چنگ زده و خراشیده بودند. ژو می خندید، مگ داد می زد، بت التماس می کرد و امی زاری می نمود، زیرا حاصل ضرب  $9 \times 12$  را نمی دانست پیدا کند. بالاخره خانم مارچ که عصبانی شده بود فریاد زد: «دختران، یک دقیقه ساکت باشید، من باید این نامه را تمام کرده با اولین پست بفرستم و شما مرا با صحبت های خودتان به اشتباه می اندازید.»

دختران ساکت شده دستکش های خود را که حنا گرم نموده بود پوشیده رو به بت نموده گفتند: «گربه هایت را در آغوش بگیر و سر درد تو خوب خواهد شد، مامی خداحافظ، ما امروز صبح خیلی بد دخترانی بودیم، ولی وقتی برگردیم فرشته خواهیم شد» و خارج شدند. دختران عادت داشتند که پس از خارج شدن از خانه برگشته به پنجره نگاه کنند و مادر خود را در آنجا ببینند که به آنها تبسم می کند و با دست خداحافظی می نماید، ولی آن روز تمام را غمگین بودند، زیرا آخرین نظری که هر روز به مادر خود می افکندند مانند آفتاب زندگی آنها را روشن می کرد و آن روز از آن محروم مانده بودند. ژو در حالی که برف ها را لگدمال می کرد و جلو می رفت گفت: «اگر مادرمان در عوض آنکه ما را بوسید جلوی پنجره می ایستاد و دست محبت آمیزش را به طرف ما حرکت می داد بهتر بود، امروز مخلوقی بدبخت تر از ما وجود ندارد.» مگ گفت: «این جملات بد را به کار نبر.» ژو جواب داد: «من بیشتر میل دارم لغاتی را به کار برم که معنی داشته باشد.» «خودت را هر چه می خواهی بنام، اما من نه بدبختم و نه بد و میل ندارم کسی مرا به این نام بخواند.» در این موقع به سر دو راهی رسیدند، ژو پس از آنکه از خواهر خود خداحافظی نمود جدا شد و هر کدام به راهی رفتند و هر یک سعی می نمودند که با وجود سرمای سرد زمستان و کارهای سخت و آرزوهای دور و درازی که داشتند خود را خوشحال نشان دهند.

پس از اینکه آقای مارچ، پدر دختران، ثروت خود را در راه نگاهداری و کمک یکی از دوستان خویش از دست داد، دو دختران بزرگ که احتیاج پدر خود را درک کردند اجازه خواستند که وارد کار شده به خانواده خود کمک کنند و پس از کسب اجازه کاری برای خود تهیه نموده مشغول شدند. مارگرت شغلی به عنوان پرستاری و مربی پیدا کرد و با حقوق کم خود راضی بود و خود را ثروتمند می دانست، زیرا به طوری که می گفت او «علاقه زیادی به تجمل داشت و از فقر در زحمت بود» و هر وقت یاد زمان فراوانی و ثروت خانواده خود میفتاد که هر چه می خواست فوراً حاضر می شد بیش از سایرین آزرده خاطر می گشت. او سعی داشت که از وضعیت خود ناراضی نباشد، ولی طبیعی است که

هر دختر جوانی همیشه آرزوی داشتن چیزهای زیبا و دوستان و زندگی خوشی را دارد، در موقع ثروت و دارایی هر وقت هر چه می‌خواست فوراً حاضر می‌شد، زیرا دختر بزرگ خانه به شمار می‌رفت و روزی نبود که لباس تازه‌ای ندوزد، یا آنکه به کنسرت و سینما و نمایش نرود و پول که امروز در نظر او این قدر قیمت داشت آن روز بی‌اعتبار و بدون قیمت بود. امروز که در زحمت بودند بیچاره مگ کمتر شکایت می‌کرد، اما احساسات او او را رنج می‌داد، زیرا هنوز کاملاً به فقر عادت نکرده و از اینک لباس کافی نداشت دلتنگ می‌شد.

عمه آنها خانم مارچ که زن چاقی بود و فرزندى نیز نداشت شخص فعالی را می‌خواست که با فداکاری او را خدمت کند، موقعی که بدبختی به این خانواده رو آورد اظهار داشت که حاضر است یکی از دختران را برای خدمت خود بپذیرد. قبول این پیشنهاد آسان نبود و در جواب اعتراض دوستان همیشه می‌گفتند: «نمی‌توانیم دختران جوان را به علت کمی پول از دست بدهیم، غنی یا فقیر با هم خواهیم بود و در شادی و غم یکدیگر شرکت خواهیم کرد.» زن پیر تا مدتی با آنها حرف نزد. اتفاقاً روزی ژو را در منزل یکی از دوستانش ملاقات نمود، از رفتار و صورت او خوشش آمده پیشنهاد نمود که حاضر است او را به عنوان رفیق و همدم خود بپذیرد. گرچه این شغل مناسب ژو نبود، ولی آن را تا موقعی که پست و کار بهتری پیدا نکرده است قبول نمود و برخلاف انتظار هر کس بطور خوبی به کمک خویشاوند ناتوان خود شتافت. تا اینکه روزی بین ژو و عمه او اختلافی پیدا شد، فوراً به خانه شتافته اظهار داشت که بیش از این نمی‌تواند خدمت او را انجام دهد، ولی عمه فوراً سراغ او فرستاد و به طوری اظهار محبت نمود که ژو نتوانست پیشنهاد او را رد نماید، زیرا قبلاً نیز او را دوست می‌داشت.

شاید علت کلی علاقه ژو به خانه عمه خود کتابخانه‌ای بود که از شوهر او باقیمانده و روی آن را گرد و خاک گرفته بود، ژو به یاد می‌آورد موقعی که شوهر عمه‌اش زنده بود اغلب به کتابخانه او می‌رفت، با کتاب‌های او بازی و با دیکسیونرهای او پل می‌ساخت و مرد پیر عکس‌های کتاب‌ها را به او نشان می‌داد، برای او قصه و حکایت می‌گفت. آن کتابخانه که فعلاً متروک مانده و روی تمام کتاب‌ها و طاقچه‌های آنها گرد فرا گرفته در نظر او مکان مقدسی به شمار می‌رفت، هر وقت عمه او به خواب می‌رفت یا با دوستان خود مشغول صحبت می‌شد ژو به این مکان تنها و ساکت می‌شتافت، در صندلی راحتی می‌نشست و اقسام کتاب‌های سفرنامه، رومان، تاریخ، سیاحت نامه و عکس‌ها را با دقت نگاه و مطالعه می‌کرد، اما مانند تمام خوشی‌ها، خوشی او نیز پایان نمی‌پذیرفت، زیرا تازه به وسط حکایت، شیرین‌ترین قسمت سفر، یا خطرناکترین واقعه مسافر سیده بود که صدایی او را می‌نامید. «ژوزفین، ژوزفین» و او مجبور بود که بهشت خود را ترک نموده به کمک عمه خود بشتابد.

ژو همیشه میل داشت کار مهمی انجام دهند اما نقشه و منظور معینی نداشت فقط آن را به زمان واگذار نمود، در ضمن بزرگترین شادی او خواندن، دیدن و سواری بود، طبیعتی تند، زبانی نیز و روحی ناراحت داشت و زندگی او را یک رشته وقایع پست و بلند تشکیل می‌داد که بعضی تأثرآور بود، اما اقامت در خانه عمه خود و تربیتی که از او دریافت نمود او را دختری با فکر بارآور و بسیار خوشحال بود که می‌تواند کار کند و زندگی خود را تأمین نماید. بت دختر خجولی بود و با اینکه چند مرتبه او را به مدرسه فرستادند نتوانست در مدرسه بماند بالاخره ترک تحصیل نمود و در منزل نزد پدر خود مشغول درس خواندن گردید. حتی موقعی که پدرش وارد خدمت ارتش گردید و مادرش به خدمت «انجمن کمک به سربازان» پیوست بت به تنهایی مشغول درس خواندن شد و منتهای کوشش خود را به کار برد. او دختر کوچک خانه‌داری بود و اغلب بدون آنکه انتظار پاداشی داشته باشد در امور خانه با حنا کمک می‌کرد و خانه را برای کارگران پاکیزه و راحت می‌نمود، فقط به این دلخوش بود که او را دوست داشته باشند.

بت هنوز کودک بود و روزها علاوه بر کار خانه بیشتر با شش عروسک خود مشغول بازی می‌شد، هر روز صبح آنها را می‌شست و لباس آنها را عوض می‌کرد. بیمارستانی برای آنها ترتیب داده عروسکهایی را که ناخوش می‌شدند در آنجا بستری، پرستاری و توجه می‌کرد. ژو عروسکی داشت که پاهایش شکسته بود و وقتی به خانه عمه خود رفت آن را ترک نمود، بت آن را برداشت، پاهای چوبی برای او درست کرد و اغلب او را در پتویی پیچیده در آغوش می‌گرفت و برایش لالایی می‌خواند تا به خواب رود و هر شب قبل از خوابیدن صورت کثیف او را بوسیده می‌گفت: «امیدوارم شب به شما خوش بگذرد و خوب بخوابید، عزیزم.» بت نیز انسان بود و مانند دختران دیگر آرزوها داشت و گاهی کمی گریه می‌کرد چون پیانو نداشت و کسی نبود که به او درس موسیقی بدهد. بت موسیقی را به اندازه‌ای دوست داشت که در راه یاد گرفتن آن از هیچ کوششی فروگذار نمی‌نمود، با شکیبایی زیاد تمرین می‌کرد و با اسباب‌های

قدیمی بازی می نمود، ولی کسی نبود که او را کمک و راهنمایی نماید، هیچ وقت از کار کردن برای مادر خود خسته نمی شد و در موقع کار مانند مرغ سحر آواز می خواند و همیشه به خود می گفت: «یقین دارم که وقتی صاحب موزیک و پیانو خواهم شد، باید خوب باشم.»

بت نیز مانند هزاران دختر دیگر فرشته ای در این عالم بود که همیشه در گوشه ای می نشیند و جز خوشحال کردن دیگران کاری ندارند و کسی متوجه فداکاری های آنها نیست تا آنکه از بین می روند و اثری از آنها باقی نمی ماند، آن وقت است که متوجه اهمیت آنها می شوند. اگر کسی از امی می پرسید بزرگترین مایه بدبختی او در زندگی چیست بینی اش را نشان می داد. موقعی که بچه بود ژو اتفاقاً او را در زغالدان انداخته و امی عقیده داشت که این افتادن بینی او را خراب کرده است، بینی او بزرگ یا قرمز نبود فقط کمی تخت بود که کسی متوجه نمی شد فقط خود امی از آن بدش می آمد و تمام مساعی خود را به کار می برد که آن را درست کند. خواهرانش او را رفاییل کوچک می نامیدند، زیرا علاقه زیادی به نقاشی داشت و هیچ وقت خوشحال تر از آن نبود که گلی را کپی کند یا آنکه نقشه ای را بکشد. معلمینش همیشه از او شکایت داشتند، زیرا در عوض آنکه وقت خود را صرف یاد گرفتن دروسش بنماید همیشه مشغول نقاشی بود و دفاتر خود را پر از نقاشی می کرد، اما خود او تا می توانست سعی می کرد دروس دیگرش را هم یاد بگیرد. امی طبیعتی آرام و خوش داشت و دختران او را دوست داشتند، زیرا در مصاحبت او به آنها خوش می گذشت، علاوه بر نقاشی فرانسه را نیز خوب صحبت می کرد و اغلب می گفت: «وقتی پاپا ثروتمند بود ما همه چیز داشتیم.»

امی فرشته ای بود که هر کس او را می دید ستایشش می کرد و بدین ترتیب حس خودپسندی در او به شدت نمو نمود و فقط یک چیز تا اندازه ای او را از خودپسندی باز می داشت و آن چیز نیازمندی به لباس های کهنه دختردایی اش بود. مادر فلورنس دختردایی او ذوق و علاقه به لباس هایی داشت که با تمایلات امی کاملاً متفاوت بود، مثلاً امی دوست داشت کلاه آبی داشته باشد کلاه فلورنس قرمز بود. مگ دختر مورد اعتماد و راهنمای او بود و هر چه برای او اتفاق می افتاد نزد مگ می رفت و از او تسلی می گرفت در صورتی که بت به ژو بیشتر اعتماد داشت افکار خود را تنها به او می گفت. آن روز عصر وقتی دختران مشغول دوختن بودند مگ گفت: «امروز عجب روز بدی بود من از خستگی می میرم، آیا کسی چیز مضحکی ندارد بگوید، تا کمی تفریح کنیم؟»

ژو که علاقه زیادی به گفتن قصه و حکایت داشت گفت: «امروز من با عمه مارچ روز عجیبی داشتم حال برای شما خواهم گفتم: من آن کتاب «بلشام» را که هیچ وقت تمام نمی شود برای عمه می خواندم و او چرت می زد که یک مرتبه خود را به خواب زدم و چنان خمیازه بلندی کشیدم که عمه از خواب پرید و مدتی درباره کاری که کرده بودم مرا نصیحت نمود و گفت بنشینم درباره گفته های او فکر کنم و خود به خواب رفت، من فوراً کتاب او را زمین گذاشته کتاب «کشیش و یکفیل»<sup>۱</sup> را از جیب خود بیرون آورده در حالی که یک چشمم به کتاب و یک چشمم به او بود مشغول خواندن شدم. تازه به آنجا رسیده بودم که همه در آب می رفتند و نتوانستم از خنده خودداری کنم و پس از آنکه قدری به حکایت خندیدند از مادر خود خواهش کردند او نیز قصه ای برای آنها بگوید، خانم مارچ پس از کمی تفکر به آرامی گفت:

«امروز موقعی که نشسته مشغول دوختن لباس بودم به فکر پدر شما افتادم و به خودم گفتم که اگر اتفاق بدی برای او رخ دهد چقدر بدبخت خواهیم بود، البته این فکر خوبی نبود که به من دست داد. در این موقع مرد پیری آمد، حواله یک دست لباس داشت، او نزد من نشست و با هم مشغول صحبت شدیم، زیرا خیلی خسته به نظر می رسید.» از او پرسیدم: «آیا پسری در ارتش دارید؟» زیرا حواله بنام من نبود.» با آرامی جواب داد: «بلی خانم، چهار پسر داشتم، دو نفر از آنها کشته شدند، یکی زندانی است و چهارمی فعلاً در واشنگتن بیمار است و من نزد او می روم.» من در عوض آنکه نسبت به او اظهار ترحمی کرده باشم حس احترامی در من به وجود آمد و به او گفتم: «شما خدمت زیادی در راه میهن انجام داده اید.» خانم بیش از آنچه بایستی انجام دهم نکرده ام، اگر خدمات خود من هم مورد استفاده بود حاضر بودم به خدمت ارتش وارد شوم.»

«به طوری با صمیمیت و شادی صحبت می کرد که من پیش خود شرمند شدم، گفتم من فقط یک نفر به خدمت کشور فرستاده ام و همیشه در فکر او هستم در صورتی که او چهار نفر فرستاده است بدون آنکه درباره آنها فکر



نماید، من دختران خود را با خود دارم که مرا کمک کنند و تسلی دهند در صورتیکه آخرین پسر او در بیمارستان منتظر او است که شاید برای آخرین بار از او دیداری بنماید و به اندازه‌ای از وضعیت خود شاد و خرم شدم که بسته زیبایی برای او درست کردم، مقداری پول به او دادم و از درسی که به من داده بود از صمیم قلب تشکر نمودم.» ژو پس از کمی سکوت گفت: «حکایت دیگری بگوئید که دارای نتایج اخلاقی باشد من از اینگونه حکایت‌ها دوست دارم و خوشم می‌آید.» خانم مارچ تبسمی کرد و فوراً به حکایت گفتن خود ادامه داد، زیرا سال‌ها بود برای این دسته کوچک حکایت‌ها گفته و می‌دانست چگونه آنها را شاد و مشغول سازد: «در خانواده‌ای چهار دختر بودند که به اندازه کافی برای خوراک و پوشاک خود ثروت داشتند، دوستان و والدین آنها آنان را بسیار دوست می‌داشتند، اما با وجود این چندان راضی نبودند. (دختران نگاه زیر چشمی به هم نموده با شدت مشغول دوختن شدند) این دختران بسیار آرزومند بودند که دختران خوبی باشند و چندین مرتبه تصمیم گرفتند که وظیفه شناس باشند، اما نتوانستند تصمیم خود را اجرا کنند و همیشه می‌گفتند: «اگر فلان چیز را داشتیم» یا «اگر می‌توانستیم فلان کار را بکنیم» خیلی خوب بود، اما فراموش کرده بودند که به اندازه کافی دارند و کارهایی می‌توانند انجام دهند، از این جهت روزی از زن پیری پرسیدند چه باید بکنند تا خوشحال باشند؟

زن پیر گفت: «هر وقت خود را ناراضی می‌بینید به آنچه دارید فکر کنید و سپاسگزار باشید.» در اینجا ژو نگاه تندی نمود و می‌خواست چیزی بگوید، ولی خودداری کرد چه دید هنوز حکایت مادرش تمام نشده است. مادرشان به سخن ادامه داد و گفت: «چون آنها دختران حساسی بودند تصمیم گرفتند نصیحت پیرزن را به کار بندند و به زودی راحت شدند، چه فهمیدند که پول نمی‌تواند غم و اندوه را از خانه ثروتمندان دور کند با وجود آنکه فقیر هستند با دارا بودن سلامتی، جوانی و روح خوب از اشخاص ضعیف و پیر که ثروت بی‌شمار دارند خوشبخت‌تر می‌باشند. همچنین درک کردند که هر چند کار کردن و تهیه غذا نمودن سخت است، ولی از فقر و گدایی صد مرتبه راحت‌تر می‌باشد، از این جهت دیگر شکایتی نداشتند و به آنچه به آنها می‌رسید راضی و خوشنود بودند و تصور می‌کنم از آن پس هیچ وقت ناامید و غمگین نشدند.» مگ گفت: «مادر شما چقدر زرنگ هستی که حکایت و کارهای خود ما را به ما برمی‌گردانید و در عوض قصه گفتن برای ما موعظه می‌نمایید.» بت گفت: «من این نوع موعظه و نصیحت را دوست دارم، پدر ما نیز ما را همینطور نصیحت می‌کرد.» ژو گفت: «ما احتیاج زیادی به این درس داشتیم و آن را فراموش نخواهیم کرد.»

بعد از ظهر بود، برف سبکی می بارید، ژو چکمه های لاستیکی خود را پوشیده جاروب و خاک اندازی در دست داشت و در سالن راه می رفت. مگ از او پرسید: «چه می خواهی بکنی؟» ژو چشم های خود را به هم زده گفت: «می خواهم بروم ورزش کنم.» مگ گفت: «گمان کنم گردش امروز صبح کافی باشد، خارج سرد است می ترسم سرما بخوری، اگر از من می شنوی بیا پیش من پهلوی آتش بنشین و خود را گرم کن.» «انسان نمی تواند مثل گربه باشد و تمام روز را ساکت بنشیند، من بیشتر به ورزش میل دارم. می روم شاید کسی را پیدا کنم.» مگ پای خود را روی پا انداخته مشغول خواندن کتاب خود شد، ژو خارج گردید و سعی می کرد با خاک انداز خود راهی در برف ها باز کند، و چون برف سبک بود ژو با جاروب و خاک انداز به زودی راهی برای بت در دور باغ مجاور باز کرد.

این باغ خانه آنها را از خانه مستر لورنس جدا می کرد. منزل ایشان خانه ای قدیمی بود که حالیه تمام موها و گل های آن از بین رفته و کاملاً برهنه به نظر می رسید، در صورتیکه عمارت لورنس از سنگ ساخته شده و هر نوع وسایل راحتی و تجمل را در آن فراهم آورده بودند، اما خیلی خالی و بی روح به نظر می رسید زیرا هیچ وقت دیده نمی شد که بچه ای در روی چمن های جلوی آن بازی کند و صدای خنده زنی از آن به گوش نمی رسید، ساکنین این خانه بزرگ مستر لورنس و نوه او بودند که فقط گاهگاهی عده ای به دیدن آنها می آمدند. این به نظر ژو یک قصر طلسم شده ای بود که همه قسم تجمل و خوشی در آن وجود داشت، اما کسی از آن استفاده نمی نمود. مدت ها بود آرزو داشت که داخل این قصر را دیده با لورنس کوچک آشنا شود و این میل از روز مهمانی بیشتر گردید و در پی نقشه ای بود که به آن وسیله با او برخورد نماید، اما مدت ها بود او را ندیده و تصور می کرد شاید جایی رفته باشد تا آنکه روزی او را دید که در پشت پنجره ایستاده با دقت به امی و بت که در میان باغ برف بازی می کردند نگاه می کند.

ژو به خود گفت: «این بچه اجتماعی است و احتیاج زیاد به هم بازی دارد پدرش نمی داند و بیهوده او را در عمارت محدود و زندانی نموده است، او احتیاج به عده ای جوانان حساس و زنده دل دارد که او را همیشه شاد و مشغول نگاه دارند، باید این مطلب را به پدر بزرگ او اطلاع داد.» این فکر ژو را که همیشه میل داشت کارهای بزرگ انجام دهد خوشحال نمود، تا آنکه یک روز که باز برف می آمد تصمیم گرفت نقشه و فکر خود را عملی سازد، مستر لورنس را دید که سوار کالسکه خود شده رفت و لوری را دید که باز پشت پنجره ایستاده نگاه می کند و به خود گفت: «طفلک کاملاً تنها است، بهتر است گلوله برفی برای او پرتاب نمایم و او را متوجه سازم.» فوراً گلوله برفی به طرف پنجره پرتاب نمود. لوری سر خود را برگرداند، چشم های او روشن و لبانش متبسم گردید. ژو نیز خندید و در حالی که جاروب خود را تکان می داد فریاد زد: «حال شما چطور است، مگر کسالتی دارید؟» لوری پنجره را باز کرد و با صدایی که کاملاً گرفته بود گفت: «متشکرم بهتر است، سخت سرما خورده بودم به طوری که یک هفته نتوانستم خارج شوم.»

«خیلی متأسفم، با چه خود را مشغول می کنید؟» «هیچ چیز، اینجا برای من مانند گور تاریک است.» «هیچ کتاب نمی خوانید؟» «نه زیاد، نمی گذارند» «آیا کسی نیست برای شما بخواند؟» «پدر بزرگم گاهی می خواند، اما کتاب های من مورد توجه او نیست و من میل ندارم او را زیاد زحمت بدهم.» «کسی به دیدن شما می آید؟» «میل ندارم کسی را بینم. پسران زیاد چانه می زنند و مغز من ضعیف است.» «دختری ندارید که برای شما بخواند و شما را مشغول کند؟ دختران ساکت و زیبا هستند و خوب از عهده پرستاری برمی آیند.» «کسی را نمی شناسم.» ژو خندید و گفت: «ما را که می شناسی.» لوری فریاد زد: «بلی می شناسم، ممکن است از شما خواهش کنم نزد من بیایید؟» «من ساکت و زیبا نیستم، اما اگر مادرم اجازه دهد خواهم آمد، می روم بپرسم، پنجره را ببندید و منتظر من باشید.»

ژو جاروب خود را بر روی شانه افکنده وارد عمارت شد و متفکر بود به مادرش چه بگوید و به او چه خواهند گفت. از آن طرف لوری خود را برای پذیرایی مهمان تازه حاضر می کرد، کراواتی تازه بست، اتاق را پاک و تمیز نمود، زیرا با وجود آنکه شش نفر خدمتکار در آن خانه خدمت می کردند هیچ وقت اتاق او تمیز نبود. هنوز نظافت اتاق کاملاً تمام نشده بود که زنگ به صدا درآمد و مستخدمی دویده حضور دختر جوانی را به او اطلاع داد. لوری گفت: «او را به اتاق من راهنمایی نمایید» و خود برای پذیرایی او بشتافت. ژو در حالی که رنگش کمی سرخ شده و در یک دست بشقابی

پوشیده و در دست دیگر گربه‌های بت را داشت در آستانه در ظاهر گردید و گفت: «با باروبنه آمده‌ام، مادر سلام فرستاد و خوشحال است از اینکه بتوانم خدمتی برای شما انجام دهم، مگ درخواست کرده است که مقداری بلان مانژ<sup>۱</sup> (یک نوع شیرینی) برای شما بیاورم، زیرا آن را خوب درست می‌کند و بت گربه‌های خود را برای شما فرستاده است که شما را مشغول کنند، می‌دانم به آنها خواهید خندید، اما نمی‌توانستم خواهش او را رد کنم، زیرا خیلی میل داشت خدمتی برای همسایه خود انجام دهد.»

لوری از گفته‌های او خنده‌اش گرفت و این خود باعث گردید که حجب و حیا را کنار گذاشته بدون رودربایستی شروع به صحبت نماید، سپس مقداری از بلان مانژ خورده گفت: «چقدر خوب و خوشمزه است.» ژو گفت: «این چیزی نیست و قابل شما را ندارد، آن را بگذارید با چایی بخورید. بعد برای اینکه موضوع بحث را تغییر دهد گفت: «چه اتاق خوب و راحتی است!» «اگر آن را تمیز نگاه دارند خوب اتاقی است، اما خدمتکاران تنبل هستند و من نمی‌دانم آنها را چگونه به کار وادارم، نمی‌خواهم آنها را اذیت کرده باشم.» «من آن را در دو دقیقه مرتب می‌کنم» سپس شروع به کار نموده گفت: «فقط بایستی سربخاری را این چوب پاک کرد، اشیاء را روی بخاری چید، کتاب‌ها را اینجا گذاشت و بطری‌ها را آنجا، و صندلی شما را از جلوی نور برگرداند و بالش‌ها را اینطور چید، حال اتاق شما مرتب است.»

لوری با سکوت آمیخته به احترامی او را نگاه می‌کرد و پس از آنکه ژو کار خود را تمام کرد بر روی صندلی خود نشسته با سپاسگزاری گفت: «شما چقدر مهربان هستید، صحیح است اتاق من فقط احتیاج به این ترتیبات داشت، حال خواهشمندم بر روی آن صندلی بزرگ نشسته خود را مشغول سازید و بگویید چه می‌توانم برای خوشی شما انجام دهم.» ژو نگاهی به کتاب‌هایی که نزدیک او بود نموده گفت: «من برای مشغول کردن و شاد نمودن شما آمده‌ام چه می‌خواهید بکنم، میل دارید چیزی برای شما بخوانم؟» «متشکرم، تمام آنها را خوانده‌ام، اگر مانعی نداشته باشد بهتر است صحبت کنیم.» «به هیچ وجه، اگر مرا آزاد بگذارید یک روز برای شما صحبت خواهم کرد. بت همیشه می‌گوید، من هیچ وقت از چانه زدن خسته نمی‌شوم.» لوری با علاقه زیادی پرسید: «بت آن دختری است که دارای صورت قرمز می‌باشد و بیشتر در خانه است و گاهی با سبد بیرون می‌رود؟» «بلی او بت دختر من است، دختر مرتب و خوبی است.» «تصور می‌کنم دختر زیبا مگ و آنکه موهای مجعد دارد به امی موسوم است.» «از کجا دانسته‌اید؟»

لوری کمی قرمز شد، اما با آزادی گفت: «موقعی که تنها هستم گاهی از پنجره نگاه می‌کنم و می‌شنوم شما یکدیگر را به این اسامی صدا می‌کنید و خوشحال هستید. از اینکه چنین بی‌پروا صحبت می‌کنم معذرت می‌خواهم اما شما گاهی فراموش می‌کنید پرده اتاقی را که گل‌ها در آنجا هستند پایین بیاورید و وقتی چراغ روشن می‌شود و می‌بینم شما با مادرتان دور آتش نشسته‌ای مثل عکسی به نظر می‌رسد و صورت او به اندازه‌ای شیرین است که نمی‌توانم از نگاه کردن به آن خودداری نمایم، می‌دانید که من مادر ندارم؟» در ضمن خود را مشغول به هم زدن آتش نمود که بتواند بغضی که گلایش را گرفته و لب‌هایش را تکان می‌داد مخفی نگاه دارد. نگاه او به اندازه‌ای تند و غمگین بود که تا وسط قلب ژو نفوذ نمود. چون وضعیت خود را با وضع تنهایی و بیچارگی لوری مقایسه نمود متأثر شد و در صدد برآمد که در شادی خود او را نیز شریک نماید و با آهنگ ملایمی گفت: «ما دیگر هیچ وقت آن پرده را نخواهیم کشید و شما می‌توانید به ما و به مادر ما نگاه کنید، حتی بیشتر میل دارم به منزل ما آمده مادر مرا از نزدیک ببینید، مادر من زن نجیبی است و مهربانی زیادی به شما خواهد نمود و اگر من تقاضا کنم بت برای شما آواز خواهد خواند، امی خواهد رقصید، مگ و من سعی خواهیم کرد شما را شاد و مسرور نگاه داریم. آیا پدر بزرگ شما اجازه خواهد داد؟»

«تصور می‌کنم اگر مادر شما خواهش کند اجازه بدهد، پدر بزرگ من گرچه زیاد از منزل بیرون نمی‌آید، اما آدم مهربانی است و هرچه من بکنم اعتراضی ندارد فقط می‌ترسد من با بیگانگان رابطه داشته باشم و باعث زحمت آنها را فراهم آورم.» «ما با شما بیگانه نیستیم، همسایه‌ایم و آمدن شما به خانه ما زحمتی نخواهد داشت. گرچه مدت زیادی نیست که ما در اینجا هستیم با تمام همسایگان به استثنای شما آشنا شده‌ایم و بسیار مایل می‌باشیم که با شما نیز آشنایی پیدا کنیم.» «شما می‌دانید که پدر بزرگ من بیشتر با کتاب‌های خود مشغول است و به آنچه در خارج رخ می‌دهد توجهی ندارد، «مستر بروک»<sup>۲</sup> آموزگار من در اینجا منزل نمی‌کند و من کسی را ندارم که با او جایی بروم از این جهت مجبورم در خانه بمانم و خود را مشغول سازم.»

۱ Blanc Mange

۲ Brook

«این وضع خیلی بد است، شما باید سعی کنید هر جا می‌توانید بروید و یا هر که از شما تقاضا می‌نماید آمیزش داشته باشید، آدم خوب نیست زیاد خجول باشد.» لوری کمی قرمز شد و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید: «مدرسه خودتان را دوست دارید؟» «من مدرسه نمی‌روم، من یک مرد، مقصودم دختر کاری هستم و به عمه خود که زن خوبی است کمک می‌کنم.» لوری خواست سؤال دیگری بنماید، اما چون به خاطر آورد که نباید زیاد در زندگی اشخاص مداخله و کنجکاوی کرد دهان خود را فروبست و به نظر ناراحت می‌آمد، ژو نیز برای آنکه او را مشغول سازد حرف می‌زد و حکایتی از طوطی عمه‌اش بیان نمود که چگونه روزی کلاه گیس خواستگاری را که به منزل عمه‌اش آمده بود برداشت. لوری از این حکایت به اندازه‌ای خوشحال شد و خندید که اشک از چشم‌هایش جاری گردید و یکی از خدمتکاران سر خود را داخل اتاق کرد ببیند چه خبر است. پس از صحبت‌های زیاد سخن به کتاب رسید و ژو خوشحال شد چه می‌دید که رفیقش نیز مانند او علاقه زیادی به کتاب دارد و کتاب‌های بسیاری بیش از آنچه خوانده او مطالعه کرده است بالاخره لوری بلند شده گفت: «اگر میل دارید می‌توانید کتابخانه ما را ببینید، پدر بزرگ بیرون رفته است، مانع و ترسی نیست.»

ژو سر خود را تکان داده گفت: «من از چیزی نمی‌ترسم.» لوری گفت: «باید اینطور باشد» اما پیش خود فکر می‌کرد که وقتی پدر بزرگ او را ببیند ناچار خواهد ترسید. لوری در جلو افتاده تمام اتاق‌ها را به او نشان می‌داد تا آنکه بالاخره به کتابخانه رسیدند، ژو از شادی در پوست نمی‌گنجید و بنا بر عادت شروع به کف زدن و پریدن نمود. تمام طاقچه‌ها پر از کتاب، عکس‌ها، مجسمه‌ها و اشیای زیبا از قبیل صندلی‌های راحتی، میزهای عجیب و اشیای فلزی و از همه قشنگتر یک بخاری باز بود که دور آن را با آجرهای کاشی زینت کرده بودند. ژو خود را در یک صندلی مخمل انداخته به اطراف خیره شده بود و گفت: «چه ثروتی، تئودور لورنس شما با این ثروت باید خوشبخت‌ترین جوان در عالم باشید.» لوری سر خود را با تأثر تکان داده بر روی میز مقابل ژو نشست و گفت: «هیچ کس نمی‌تواند تنها با داشتن کتاب زنده و سعادت‌مند باشد.» ژو قبل از آنکه چیزی بگوید صدای زنگ در شنیده شد، از جای خود پرید و گفت: «لابد پدر بزرگ شماس؟» لوری نگاهی که شیطنت از آن ظاهر بود گفت: «پدر بزرگ من باشد، شما که از چیزی نمی‌ترسید.» گمان می‌کنم کمی از او می‌ترسم، نمی‌دانم علت چیست، حال اجازه بدهید بروم، امیدوارم زحمتی به شما نداده باشم.» خیلی متشکرم فقط می‌ترسم خسته شده باشید.»

«در این موقع خدمتکاری وارد شد و گفت: «دکتر منتظر شماس.» لوری گفت: «من بایستی بروم او را ببینم، ممکن است از شما خواهش کنم یک دقیقه صبر کنید تا من برگردم؟» ژو گفت: «اهمیتی ندارد من خود را با کتاب‌ها مشغول خواهم ساخت» لوری نزد دکتر رفت و ژو با کتاب‌ها خود را مشغول ساخت، در مقابل عکس زیبای پدر بزرگ لوری ایستاده به آن نگاه می‌کرد که در کتابخانه باز شد و او بدون آنکه نگاه کند به تصور اینکه لوری است گفت: «حال دیگر از پدر بزرگ شما ترسی ندارم، زیرا گرچه دهانش کمی مهیب است، اما دارای چشم‌های مهربانی می‌باشد، درست است که به زیبایی پدر بزرگ من نیست، اما او را دوست دارم.» صدای خشنی گفت: «خانم متشکرم» و چون ژو رو برگردانید مستر لورنس را عقب خود دید. صورتش کاملاً سرخ شد و قلبش به شدت شروع به زدن نمود، می‌خواست فرار کند، اما ترسید بعدها دخترها او را ترسو خطاب کرده به او بخندند، لذا تصمیم گرفت که بماند و به هر وسیله شده خود را از این تله‌ای که در آن افتاده است نجات دهد.

نگاهی زیرچشمی به صورت او افکند و مشاهده نمود که با چشم‌های مهربانی مهربان‌تر از آنچه در عکس دیده است به او می‌نگرد و ترسش کمتر شد. پیرمرد پس از کمی توقف با همان صدای خشن گفت: «پس شما از من نمی‌ترسید؟» «نه زیاد. آقا» «شما مرا به زیبایی پدر بزرگ خود نمی‌دانید؟» «نه کاملاً، آقا» «من یک دهان ترسناکی دارم، اینطور نیست؟» «من گفتم به نظر من اینطور می‌آید،» و با وجود آن مرا دوست دارید؟» «بلی آقا. دوست دارم.» این جواب، مرد پیر را خوشحال نمود، شروع به خندیدن کرد، انگشت خود را زیر چانه او گذاشته سر او را بلند کرد و گفت: «شما دارای همان روح پدر بزرگ خود می‌باشید گرچه صورت او را ندارید، او مرد خوبی بود، اما آنچه او را محترم می‌داشت شجاعت و امانت او بود، من به دوستی او افتخار داشتم.» ژو که حال دیگر ترسش برطرف شده و از گفته مستر لورنس خوشحال شده بود، زیرا با روح او کاملاً سازش داشت گفت: «آقا، متشکرم.»

ژو شرح داد که چگونه به ملاقات او آمده و گفت: «فقط می‌خواستم همسایه باشیم.» شما تصور می‌کنید او احتیاج به تفریح و خوشی دارد؟» «بلی آقا، او خیلی تنها است و معاشرت او را اجتماعی خواهد ساخت. ما هر چهار نفر دختر

هستیم و سعی خواهیم کرد هر کمکی بتوانیم به او بنماییم زیرا هیچ وقت هدیه‌ای را که در روز عید میلاد مسیح برای ما فرستادید فراموش نخواهیم نمود.» «اوه، آن هدیه از طرف پسر من بود، حال آن زن بیچاره چطور است؟» «آقا خوب است» سپس شرح مختصری از اقداماتی که مادرش برای این خانواده انجام داده بود بیان کرد. «مادر شما نیز مانند پدرش آدم خوب و نیکوکاری است، به او بگویید روزی که هوا خوب باشد برای دیدن او خواهیم آمد، حال وقت چای است بیایید با هم برویم و چای صرف نماییم و کاملاً همسایه باشیم» و مستر لورنس بازوی خود را نزدیک آورده ژو به آن تکیه نمود و با هم پایین رفتند در حالی که ژو به خود می‌گفت: «وقتی این حکایت را برای دختران تعریف کنم مگ چه خواهد گفت؟» در سر میز مرد پیر هیچ نگفت فقط به ژو و لوری که با هم صحبت می‌کردند نگاه می‌کرد و متوجه بود که چگونه در ظرف مدت کمی این همه تغییر در نوه او پیدا شده است. صورتش رنگین و چشم‌هایش با روح و درخشان شده بود و با شادی می‌خندید.

مرد پیر به خود گفت: «دختر حق دارد طفلک خیلی تنها است و تنهایی او را آزار می‌دهد، بینم این دختران برای او چه خواهند کرد.» پس از صرف چای ژو اجازه خواست که برگردد، اما لوری گفت: «هنوز جاهایی از منزل ایشان مانده که نشان نداده است و او را با خود به گل‌خانه برد، در آنجا دسته گلی درست نموده به ژو داد و گفت: «خواهشمندم این دسته گل را به مادر خود بدهید و بگویید از دارویی که برای من فرستاده است متشکرم.» وقتی مجدداً وارد عمارت شدند مستر لورنس در اتاق نقاشی جلوی آتش ایستاده بود، اما نگاه ژو بیشتر متوجه پیانویی گردید که در گوشه اتاق قرار داشت و از لوری پرسید: «آیا شما موزیک هم می‌دانید و می‌نوازید؟» لوری با سادگی جواب داد: «کمی و گاهی.» «خواهشمندم قدری بزیند، میل دارم بشنوم و به بت بگویم.» «شما اول بنوازید.» «متأسفانه نمی‌دانم، زیرا به اندازه‌ای کودن بودم که یاد نگرفتم، اما آن را خیلی دوست دارم.»

لوری پشت پیانو نشسته شروع به نواختن نمود، هر قدر بیشتر می‌نواخت احترام ژو نسبت به او بیشتر می‌شد، زیرا به خوبی می‌نواخت و هیچ اشتباه نمی‌کرد. میل داشت بت آنجا بود و نواختن او را می‌دید، اما هیچ نگفت تا اینکه لوری کاملاً خسته شد و پدر بزرگش جلو آمده گفت: «فرزندم کافی است، شکر زیاد اغلب صدمه می‌رساند» و به ژو گفت: «موسیقی او بد نیست امیدوارم در چیزهای دیگر نیز پیشرفت کند، از شما متشکرم امیدوارم مجدداً به اینجا بیایید، سلام و احترامات مرا به مادر خود ابلاغ نمایید، فعلاً شب بخیر» و با هم دست داده پیرمرد به اتاق خود رفت و ژو آثار کدورتی در صورت او مشاهده نمود. وقتی وارد سالن شدند ژو از لوری پرسید که آیا او چیزی گفته است که باعث کدورت پدر بزرگش گردیده؟ «خیر فقط او دوست ندارد که من زیاد موسیقی بنوازم» چرا میل ندارد؟ «وقت دیگری به شما خواهیم گفت. فعلاً جان شما را به منزل می‌رساند و متأسفم که من نمی‌توانم همراه شما بیایم.» البته، آیا دیگر به اینجا نخواهید آمد؟ «اگر وعده دهید که پس از خوب شدن به دیدن ما خواهید آمد می‌آیم.» وعده می‌دهم «لوری، شب بخیر» ژو، شب بخیر

ژو وقتی به‌خانه رسید و تمام آنچه را دیده و اتفاق افتاده بود برای خانواده خود شرح داد همه تصمیم گرفتند که به دیدن او بروند، چه هرکس فکر می‌کرد چیزی مطابق ذوق و میل خود را در آن خانه خواهد یافت. خانم مارچ میل داشت با مستر لورنس درباره پدرش که هنوز او را فراموش نکرده است صحبت کند، مگ میل داشت گل‌خانه را ببیند و در آن گردش نماید، بت آرزوی دیدن پیانوی بزرگ را داشت و امی می‌خواست عکس‌ها و مجسمه‌ها را ببیند. ژو که خیلی دقیق بود و حس کنجکاوی قانع نشده بود از مادر خود پرسید: «مادر، چرا مستر لورنس نخواست که لوری زیاد پیانو بزند؟» به طور قطع نمی‌دانم، اما تصور می‌کنم علت آن از این جهت باشد که پسرش؛ یعنی پدر لوری با زن موسیقی‌دان ایتالیایی که مستر لورنس از آن بدش می‌آمد ازدواج نموده به ایتالیا رفتند و از آن پس دیگر پسرش را ندید. موقعی که لوری بچه‌ای کوچک بود پدر و مادرش مردند و پدر بزرگ نوه خود را نزد خود آورد. من تصور می‌کنم این بچه که در ایتالیا متولد شده زیاد قوی نیست و پیرمرد می‌ترسد که این بچه را که تنها یادگار پسرش می‌باشد نیز از دست بدهد. لوری طبیعتاً مایل به موسیقی است، زیرا دل بستگی به موسیقی را از مادر خود ارث برده است، اما پدر بزرگش به اینکار مایل نیست و مهارت او، او را به یاد زنی که پسرش را برده است می‌اندازد.»

ژو گفت: «این چه احمقی است، در صورتی که پسر خودش علاقه به موسیقی دارد چرا او را مانع می‌شود و برخلاف میلش او را به کالج می‌فرستد؟» مگ گفت: «پس از این جهت است که لوری دارای چنین چشم‌های سیاه زیبا و اخلاق خوبی است، ایتالیایی‌ها همه زیبا هستند.» ژو گفت: «شما از چشم‌ها و اخلاق او چه اطلاع دارید، در صورتی که تا کنون

او را ندیده و با او حرف نزده‌اید؟» من او را در مهمانی دیدم و آنچه شما گفتید اخلاق او را نشان می‌دهد و اظهار تشکر او در خصوص دارویی که مامی فرستاده بود خیلی شیرین است.» ژو گفت: «تصور می‌کنم مقصودش بلان مانژ باشد.» «فرزند شما چقدر کودن هستید، مقصودش شما می‌باشید.» ژو چشم‌های خود را فوق‌العاده باز کرده گفت: «حقیقت می‌گویید.» مگ گفت: «من تاکنون مثل تو دختری ندیدم، آیا از او تشکر هم نکردید؟» لوری پسر خوبی است، به این تشکرها توجهی ندارد و من او را دوست دارم، ما باید همه نسبت به او مهربان باشیم، زیرا مادری هم ندارد که از او توجه کند، اگر مادر اجازه دهد ممکن است برای دیدن ما هم بیاید.» مادرش جواب داد: «ژو رفیق شما هر وقت بخواهد می‌تواند بیاید و مگ نباید فراموش کند که کودکان تا می‌توانند بایستی کودک باقی بمانند.»

## فصل ششم: بت از خانه لورنس خوشحال برمی گردد

چند روز بعد خانواده مارچ به دیدن خانه لورنس رفتند، اما بنابر گفته بت می بایستی از جلو دو شیر رد شوند، شیر اول مستر لورنس بود، اما بعد از آنکه او هر یک از دختران را گرفته و برای هر یک حکایت و قصه مضحکی گفت و با مادر آنها درباره گذشته صحبت نمود دیگر کسی از او نمی ترسید مگر بت که خودش اصلاً کمی خجالتی بود. شیر دوم این فکر بود که دختران خود را فقیر می دیدند و لوری را ثروتمند و حس می کردند که به هیچوجه نمی توانند مهربانی و مساعدت های آنها را جبران نمایند، اما به زودی دریافتند که لوری آنها را نه تنها دوستان خود می داند، بلکه خود را یکی از اعضای خانواده آنها می شمارد و به خانم مارچ که او را فوق العاده دوست داشت. به نظر مادری نگاه می کند، از این لحاظ بود که ملاحظات را کنار گذاشته با هم صمیمانه مشغول صحبت شدند.

آن روز به خوشی گذشت و بچه ها دیگر بازی نبود که نکردند، زیرا دوستی های تازه مانند علف هایی که در بهار می روید زود نمو می کند. همه لوری را دوست داشتند او نیز به معلم خود گفته بود: «دختران مارچ خیلی خوب و با ادب هستند.» دختران کم کم او را وارد خانواده خود نموده آنی او را راحت و تنها نمی گذاشتند و لوری نیز که تاکنون از داشتن خواهر و مادر محروم بود آنی از آنها جدا نمی شد و کمتر به درس خود می پرداخت چنانکه بالاخره مستر بروک آموزگار او مجبور شد از عدم علاقه او به درس به پدر بزرگش شکایت نماید. پیرمرد نجیب گفت: «اهمیتی ندارد بگذارید یک هفته تعطیل داشته باشد. دختر جوان همسایه می گوید که لوری زیاد کار می کند و زحمت می کشد و احتیاج به معاشرت، بازی و ورزش دارد و من فکر می کنم او حق دارد، حال بگذارید هر چه می خواهد بکند، یقین دارم در آن خانه به او بد نخواهد گذشت و خانم مارچ بیش از ما در فکر راحتی او است و از او توجه و مراقبت می نماید.»

چه روزهای خوشی با هم داشتند، روزها به گردش، یخ بازی و ارابه رانی مشغول بودند و شب ها در سالن بزرگ عمارت لورنس برای خود جشن و مهمانی تشکیل می دادند. مگ هر وقت میل داشت به گل خانه می رفت و در آن گردش می کرد، ژو با حرص زیادی از کتاب های کتابخانه می خواند و مردپیر را با سؤالات و انتقادات خود خسته می نمود، امی از روی عکس ها نقاشی می کرد و به آرزوی قلبی خود رسیده بود، و لوری با مهارت زیادی برای آنها پیانو می زد. بت گرچه برای پیانو می میرد، اما جرأت نمی کرد به آن نزدیک شود و دست نرزد، فقط زیرچشمی به آن نگاه می کرد و آه می کشید تا آنکه روزی به اندازه ای دلتنگ شد که به خانه رفت و گفت دیگر به خانه مستر لورنس نخواهد رفت. هیچگونه نصیحت و اصرار فایده نداشت تا آنکه بالاخره مستر لورنس از قضیه مطلع گردید و درصدد برآمد او را به خانه خود بیاورد، از این جهت در یکی از ملاقات هایی که از خانواده مارچ نمود، با کمال مهارت صحبت را به موسیقی و آواز کشانید و درباره عده ای از آوازه خوانان و ارگ های زیبایی که دیده بود چنان با گرمی صحبت کرد و سخن گفت که بت نتوانست پیش از آن در گوشه ای که خود را مخفی کرده بود مانده به آنچه در خانه می گذرد بی اعتنا باشد، پس آهسته آهسته به پیرمرد نزدیک شد، در پشت صندلی او ایستاد و به گفته های او گوش می داد.

مستر لورنس بدون آنکه نشان دهد که از بودن بت در آنجا مطلع است، کم کم صحبت را به موضوع لوری کشانید و از خانم مارچ پرسید: «مدتی است که لوری دیگر با پیانو کار نمی کند و می ترسم خراب شود و گرد سوراخ های آن را پر کند، آیا از بین دختران شما هیچ کدام میل ندارند که گاهی به آنجا رفته با آن تمرین نمایند؟» بت در حالی که دست های خود را محکم به هم می فشرد که مبادا از شدت شوق کف بزند یک قدم جلو آمد، اما قبل از اینکه خانم مارچ جواب دهد مستر لورنس گفت: «احتیاج دیدن و اجازه گرفتن از کسی را هم ندارد هر کدام مایل باشند می توانند به خانه ما آمده به اتاق پیانو رفته مشغول شوند. من معمولاً در اتاق مقابل مشغول مطالعه هستم، لوری معمولاً بیرون است و خدمتکاران پس از ساعت ۹ حق رفتن به آن اتاق را ندارند.» مستر لورنس این را گفته برخاست که برود و برای اینکه اشکالی باقی نگذاشته باشد، به خانم مارچ گفت: «پیشنهاد مرا به دخترهای خودتان بگویید، البته اگر میل نداشتید کسی آنها را مجبور نمی کند.»

بت تصمیم گرفت که جلو رفته پیشنهاد او را بپذیرد برای اینکه دیگر ترسی نداشت. جلو آمد و دست پیرمرد را گرفت، با نگاهی پر از سپاسگزاری و تشکر به صورت او نظر افکنده با آهنگ ساده و معمولی خود گفت: «ما همه

به این موضوع علاقمند و مایل هستیم.» پیر مرد نگاهی پر از مهربانی به او نموده گفت: «شما آن دختر موسیقی‌دان هستید.» «بلی من بت هستم و موسیقی را زیاد دوست دارم و اگر اطمینان داشته بام که صدای پیانوی من کسی را آزار نخواهد داد خواهم آمد» در ضمن سعی می‌کرد که خیلی مؤدب باشد و صدایش کمی ارتعاش داشت. «عزیزم تا ظهر خانه خالی می‌باشد و کسی در آنجا نیست، بیا و تا دلت می‌خواهد پیانو بزن، من ممنون تو خواهم بود.» «آقا شما چقدر مهربان هستید.»

مستر لورنس نگاه محبت‌آمیزی به او نمود، صورت بت مثل گل سرخ شد، اما دیگر نمی‌ترسید، دست پیرمرد را گرفت و فشار داد، زیرا بهتر از آن نمی‌توانست سپاسگزاری خود را نشان دهد. مرد پیر به آرامی دست خود را بر سر او گذاشته موی او را نوازش داد و خم شده او را بوسید و آهسته گفت: «من هم دختری داشتم که چشم‌هایش کاملاً شبیه تو بود، خدا تو را نگاه دارد.» سپس با خانم مارچ خداحافظی نموده به عجله دور شد. بت آن روز خوشحال بود، تمام را آواز می‌خواند و آنها را به خنده می‌آورد. شب امی را بیدار کرده صورت او را پیانو فرض نموده شروع به زدن نمود. صبح بعد مواظب بود که پیرمرد و لوری از خانه خارج شدند، پس از چند مرتبه رفتن و برگشتن، آهسته مثل موش بدون آنکه کسی او را ببیند، وارد سالنی که پیانو در آن قرار داشت گردید، اتفاقاً نت قشنگی در روی پیانو وجود داشت.

بت با انگشتانی لرزان درحالی که گاه به گاه به اطراف خود نگاه می‌کرد مبدا کسی صدای او را بشنود، شروع به نواختن نمود، پس از آنکه ترسش کاملاً برطرف شد، به نواختن و خواندن مشغول گردید؛ تا ظهر آنجا بود. آنگاه حنا آمد و او را به خانه برگردانید. آن روز بت هیچ اشتها نداشت فقط نشسته به صورت خواهران خود نگاه می‌کرد و تبسم می‌نمود. از آن روز به بعد، بت هر روز به خانه لورنس می‌شتافت و با آهنگ موسیقی و صدای خود اتاق را پر از صدا می‌کرد و نمی‌دانست که مستر لورنس گاهی پنجره اتاق خود را باز می‌کند و به آهنگهای او گوش می‌دهد، و لوری اغلب می‌آید و خدمتکاران را از دور اتاق دور می‌نماید، هیچ وقت فکر نمی‌کرد نت‌های روی میز را مخصوصاً برای استفاده او گذاشته باشند و هر وقت مستر لورنس به منزل آنها می‌آمد، دستورات لازم را به او می‌داد.

چند هفته که از این واقع گذشت، روزی بت به مادر خود گفت: «مادر، مستر لورنس خیلی به من مهربان است، در نظر دارم یک جفت کفش سرپایی برای او بدوزم و بدین وسیله از او تشکر نمایم، عقیده شما چیست؟» «خوب فکری است عزیزم، او را خوشحال خواهد ساخت، دخترها تو را کمک خواهند کرد و پول وسایل آن را من خواهم داد» زیرا بت کمتر وقتی چیزی برای خود مطالبه می‌کرد. پس از مباحثات زیاد با ژو و مگ، بالاخره نقشه آن را انتخاب نموده، چیزهای لازم خریده شد. بت شروع به کار نمود و پس از چند هفته آن را تمام کرد. نامه ساده و مختصری نوشته به آنها متصل نمود، به وسیله لوری یک روز قبل از اینکه پیرمرد بیدار شود، آن را روی میز کار او گذاشت و منتظر گردید که ببیند چه می‌شود.

آن روز و فردای آن گذشت و از مرد پیر خبری نشد و بت می‌ترسید مبدا آن مرد محترم را رنجانیده باشد. عصر روز دوم برای انجام کاری از خانه خارج شد. وقتی که به خانه برمی‌گشت، از دور دید که سه، خیر چهار سر از پنجره بیرون آمده و منتظر او هستند و چون او را دیدند، دست‌های خود را بیرون آورده تکان می‌دهند و با شادی فریاد می‌زنند: «بت، نامه‌ای از مرد پیر نجیب رسیده است، زود بیا آن را بخوان.» امی گفت: «او برای تو یک...» اما ژو نگذاشت حرفش را تمام کند و تهدیدش نمود که او را از پنجره پایین خواهد انداخت. بت با عجله از پله‌ها بالا رفت، چون به در سالن رسید خواهرانش او را احاطه کرده با تشریفات مخصوص به طرف صندلیش راهنمایی نموده به او می‌گفتند: «آنجا را نگاه کن، آنجا را نگاه کن.» بت نگاه کرد، از تعجب و شادی رنگ از رویش پرید. چرا، مگر چه دیده بود؟ در گوشه اتاق پیانوی کوچکی قرار داشت و در نامه‌ای که روی آن قرار داشت نوشته بود «به دست میس الیزابت مارچ برسد.» بت حس کرد که الان میفتد، از این جهت به ژو تکیه نمود و گفت: «این پیانو برای من است.»

ژو گفت: «آری عزیزم، برای توست، کلید آن را نیز فرستاده و در این پاکت می‌باشد، ما آن را باز نکرده‌ایم، اما از علاقه‌ای که به دانستن مطالب آن داریم نزدیک است بمیریم. مستر لورنس بهترین مرد در عالم است. اینطور نیست؟» سپس او را به طرف پیانو کشانید و نامه را به دست او داد. بت صورت خود را در دامن ژو پنهان نموده گفت: «تو بخوان، من نمی‌توانم، حالم خوب نیست.» ژو پاکت را باز کرد و شروع به خندیدن نمود، زیرا نوشته شده بود. «میس



مارچ، خانم عزیز، امی که خیلی از این عنوان خوشش آمده بود گفت: «چه خوب، چقدر میل دارم کسی مرا اینطور خطاب کند.» ژو خواند: «من عده زیادی کفش در زندگی داشته‌ام، اما هیچ کدام آنها مانند این که شما فرستاده‌اید برای من مناسب نبوده است، گل میمون گل محبوب من است و همیشه مرا به یاد کسی که این کفش را برای من فرستاده است خواهد انداخت. چون علاقه دارم قرض خود را به شما ادا نمایم، لذا مطمئن هستم به «پیرمرد نجیب» خود اجازه خواهید داد چیزی را که زمانی به نوه کوچکش تعلق داشته و اکنون آن نوه را از دست داده است برای شما بفرستد. با ابراز بهترین تشکرات همیشه بهترین رفیق و خدمتکار شما خواهم بود. جیمز لورنس»

ژو در حالی که سعی می‌نمود بت را که می‌لرزید و تاکنون چنین هیجانی در او دیده نشده بود آرام کند، گفت: «فرستادن این پیانو برای تو افتخار بزرگی است که باید همیشه به آن مباحثات کنی. لوری به من گفت که مستر لورنس فرزند خود را که مرده است خیلی دوست داشته و تمام اثاثیه او را با توجه کامل نگه داشته است، حال فکر کن تو را چقدر دوست داشته که پیانوی او را به تو داده است، علت آن فقط این است که چشم‌های تو درشت و آبی است و موسیقی را دوست داری!» مگ پیانو را باز کرده گفت: «چه شمعدان‌های زیبا و روپوش ابریشمی سبز قشنگی دارد!» حنا که همیشه در شادی و غم خانواده شریک بود گفت: «عزیزم، حال کمی بنواز ببینیم صدای این بچه پیانو چگونه است.» بت نشسته مشغول نواختن شد و همه تصدیق کردند که بهترین پیانویی است که دیده‌اند، اما حقیقت این بود که همه به بت علاقه داشتند و وقتی او انگشتان کوچک خود را بر روی کلیدها می‌گذاشت و فشار می‌داد آنها را شاد و مسرور می‌نمود.

ژو از راه شوخی گفت: «تو باید بروی و از او تشکر نمایی» بت گفت: «من نیز همین تصمیم را داشتم» و در حالی که همه ایستاده با تعجب به او نگاه می‌کردند، از ترس اینکه مبادا بعدها نتواند این فکر خود را عملی سازد، به طرف خانه مستر لورنس دویده از دیواری که بین خانه آنها مستر لورنس بود عبور نموده پس از گرفتن اجازه وارد اتاق مستر لورنس گردید. مستقیماً به طرف او رفت، دست او را گرفته گفت: «آقا، من آمده‌ام از شما تشکر نمایم برای...» اما نتوانست گفته خود را تمام کند و به یاد دختر کوچکی که مستر لورنس از دست داده بود افتاده هر دو دست خود را به گردن او آویخت و او را بوسید.

اگر سقف بر سر او ریخته بود، پیرمرد را اینقدر متعجب و متأثر نمی‌کرد که رفتار بت او را متأثر نمود، اما او بت را دوست داشت و بوسه او چنان در وجودش تأثیر نمود که بزرگی خود را فراموش کرده بت را بر روی زانوی خود نشانید، صورت چین خورده خود را به صورت او چسبانیده چنین حس کرد که نوه کوچک خود را دو مرتبه پیدا کرده است. بت ترس خود را فراموش کرده مثل اینکه از اول زندگی‌اش با او آشنا بوده شروع به صحبت و حرف زدن با او نمود، زیرا محبت ترس را از بین می‌برد و سپاسگزاری حس تکبر را مغلوب می‌نماید. وقتی بت خواست برگردد، مستر لورنس او را تا در خانه راهنمایی نمود، دست او را با محبت تکان داد و موقعی که خواست برگردد کلاه خود را برداشت. وقتی بت آنچه واقع شده بود شرح داد، ژو شروع به رقصیدن نمود، امی از تعجب نزدیک بود از پنجره بیفتند و مگ دست‌های خود را بلند نمود و گفت: «گمانم دنیا به آخر رسیده است.»

## فصل هفتم: واقعه‌ای که باعث سرافکندگی امی شد

روزی لوری سوار اسب بود و از جلوی خانه آنها عبور می‌کرد. امی نگاهی به او نموده گفت: «آن پسر یک سایکلوپ<sup>۱</sup> (از پهلوانان قدیم یونان که یک چشم داشته است) کاملی است، اینطور نیست؟» ژو که میل نداشت کوچکترین حرف بدی درباره همبازی او گفته شود، برآشفته و گفت: «چطور، تو او را یک چشم مینامی در صورتی که دارای چشمانی به آن زیبایی است؟» «من چیزی درباره چشم‌های او نگفتم، مقصود من طرز سواری او بود، شما چرا بی‌جهت عصبانی می‌شوید؟» ژو شروع به خنده نموده گفت: «فهمیدم، می‌خواهی معلومات خود را نشان دهی و بگویی که سایکلوپ را می‌شناسی؟»

امی گفت: «چرا اینقدر عصبانی شدی؟» سپس به طوری که آنها نشنوند به خود گفت: «ای کاش نصف پولی را که لوری خرج آن است نموده است داشتم.» ژو دوباره به خنده افتاد، اما مگ پرسید: «پول می‌خواهی چه کنی؟» «احتیاج دارم، چون مقروض هستم و امید ندارم که تا آخر ماه پولی به دست آورم» مگ متعجب شده پرسید: «چه می‌گویی! مقروض هستی، به کی؟» «بلی من دوازده عدد لیموی ترش خریده‌ام و هنوز پول آن را نداده‌ام و مامی گفته است تا آخر ماه پول به من نخواهد داد.» مگ گفت: «لیمو برای چیست، این هم تازه مد شده؟» امی جواب داد: «بلی، دخترها همیشه چند تا از آن همراه خود دارند و اگر کسی نداشته باشد او را آدم پست و حقیری می‌دانند، در کلاس آن را می‌خورند و موقع تنفس با هر چه لازم داشته باشند از قبیل مداد، کاغذ و چیزهای دیگر معاوضه می‌کنند. اگر دختری دختران دیگری را دوست دارد لیمویی به او می‌دهد و اگر از او بدش می‌آید لیمویی در مقابل او می‌خورد. تاکنون دختران لیموهای زیادی به من داده‌اند، اما نتوانسته‌ام به یکی از آنها هم یک لیمو را پس دهم و باید این کار را بکنم، از این جهت است که می‌گویم مقروض هستم.»

مگ کیسه پول خود را بیرون آورده پرسید: «چقدر برای تو کافی است؟» «ربع دلار کافی است و چند تا هم زیاد می‌آید و برای شما خواهم آورد، شما لیمو دوست ندارید؟» «خیر، من سهم خود را نیز به شما می‌دهم، این پول را بگیر اما سعی کن کمتر خرج کنی، زیرا می‌دانی ما پول زیاد نداریم.» «متشکرم، پول چه چیز خوبی است، یک هفته است من حتی یک لیمو هم نچشیده‌ام! زیرا هر چه دختران می‌دادند قبول نمی‌کردم، فکر می‌نمودم که باید به نوبه خود به آنها بدهم و نمی‌توانم.» صبح روز بعد امی کمی دیر به مدرسه آمد و فوری در کلاس شایع شد که امی مارچ ۲۴ عدد لیمو با خود آورده است (یکی از آنها را در راه خورده بود) و می‌خواهد آنها را بین رفقای خود تقسیم کند، ماری ساعت خود را به او داد که تا زنگ تفریح به دست خود ببندد، کتی او را به مهمانی که در منزل داشتند دعوت نمود، و ژنی که اغلب او را به علت اینکه لیمو نداشت سرزنش می‌نمود، قرمز شد و اظهار داشت که حاضر است مسأله‌های او را حل نماید.

اتفاقاً شخص محترمی آن روز به بازدید مدرسه آمده نقاشی امی مورد توجه او واقع گردید و خود او مورد تحسین قرار گرفت، اما از آنجایی که «افتخار همیشه پیش از بدبختی می‌آید» یکی از دختران در اثر تحسین‌های زیادی که از امی شده بود حسادتش برانگیخت و همین که بازرس از کلاس خارج شد، به بهانه پرسیدن سؤال به معلم نزدیک گردید و به او اطلاع داد که امی مقدار زیادی لیمو در میز خود گذاشته است. مستر داویس (آموزگار) آوردن لیمو را به مدرسه مخصوصاً کلاس درس قدغن نموده و گفته بود هر کس این دستور را برای نخستین بار بشکند او را سخت تنبیه خواهد نمود، زیرا پس از زحمات زیاد جویدن سقز را در کلاس از بین برده و ۵۰ نفر دختر را مجبور به اطاعت نموده بود. همین که اسم لیمو را شنید، مثل آتشی که به باروت نزدیک کرده باشند محترق گردید، صورتش زرد و سپس قرمز شد، میز را به شدت تکان داد و ژنی را چند قدم دورتر پرتاب نمود، و فریاد زد: «میس مارچ اینجا بیااید.»

به این فرمان پنجاه جفت چشم آبی، سیاه، خرمایی و خاکستری بر روی او خیره گردید. امی از میز خود بلند شد و از ترس رنگ به رویش نمانده بود. مستر داویس گفت: «لیموهای خود را نیز همراه بیاورید.» امی دومرتبه برگشت، دختری که پهلوی او نشسته بود آهسته گفت: «همه را نبر» امی نیز به عجله نصف لیموها را برداشته جلو رفت و آنها را بر روی میز آموزگار گذاشت و فکر می‌کرد لابد بوی آنها مستر داویس را از خشمی که دارد پایین آورده سرد و

مهربان خواهد نمود، اما متأسفانه مستر داویس از بوی لیمو نفرت داشت و غضب او شدت پیدا کرد و پرسید: «تمام لیموها این است؟» امی با لکنت زبان گفت: «خیر» پس فوراً برو و بقیه را نیز بیاور. امی نگاه مآیوسانه‌ای نموده فوراً اطاعت کرد. «مطمئن هستی که دیگر نیست؟» «آقا، من هرگز دروغ نگفته و نمی‌گویم.» حال این چیزهای بد بو را بگیر و دو تا دو تا از پنجره بیرون بپنداز.»

امی لیموها را برداشته از پنجره بیرون انداخت و هر مرتبه که دو تا از آنها را به داخل کوچه می‌افکند صدای شادی و فریاد بچه‌هایی که آنها را برمی‌داشتند شنیده می‌شد و آتش غضب او را تندتر می‌کرد. میزان غضب و ناامیدی دخترهای دیگر هم از امی کمتر نبود، به طوری که یکی از آنها که علاقه زیادی به لیمو داشت اشک از چشمانش سرازیر شد. پس از آنکه امی تمام لیموها را از پنجره بیرون افکند، مستر داویس نگاهی به او نموده خطاب به دانش‌آموزان گفت: «لابد به یاد دارید که هفته گذشته گفتم کسی حق آوردن لیمو را به کلاس ندارد و هر کس آن را بیاورد، سخت تنبیه خواهد شد. حال متأسفانه می‌بینم که این واقعه اتفاق افتاده، چون هیچ وقت مایل نیستم که یکی از قوانین آموزشگاه لغو شود یا آنکه برخلاف گفته خود عمل کرده باشم، لذا مجبورم خانم مارچ را تنبیه نمایم. سپس رو به امی کرده گفت: «دست خود را باز کنید.»

امی دست‌های خویش را پشت خود گذاشته چنان نگاه تضرع آمیزی به او افکند که هیچ زبانی بهتر از آن نمی‌توانست احساسات او را بیان نماید. امی دانش‌آموز محبوب مستر داویس بود و شاید آن آموزگار هم میل داشت او را ببخشد، اما یکی از دختران آهسته «هیس» گفته او را سخت عصبانی و در تصمیم خود راجع به تنبیه امی راسخ‌تر نمود و مجدداً گفت: «خانم مارچ دست خود را باز کنید.» امی که خیلی متکبر بود که بیش از این گریه و تضرع نماید، دندان بر روی جگر گذاشت، دست‌های خود را باز کرد و مستر داویس چند ضربه چوب بر کف دست‌های او زد. ضربت‌های او سخت نبود، اما برای امی تفاوت نداشت، زیرا این نخستین بار در عمر خود بود که کتک می‌خورد و حیثیت او پایمان شده بود. سپس مستر داویس برای اینکه تنبیه را کامل کرده باشد گفت: «علاوه بر این تا موقع تنفس بر روی سکو بایستد.»

این دیگر خطرناک بود، امی می‌توانست سرزنش دختران کلاس خود را تحمل کند، اما نمی‌توانست خود را مورد تحقیر و سرزنش کلیه شاگردان مدرسه قرار دهد و می‌خواست خود را در همان جا انداخته شروع به گریه نماید، اما عزت نفس و اینکه مبدا بعداً مورد تحقیر حریف خود واقع شود مانع از اظهار عجز او گردید، بر روی سکو ایستاد و چشم‌های خود را به بخاری دوخته هیچ حرکت نمی‌کرد و به اندازه‌ای رنگش پریده و سفید شده بود که دختران دیگر نیز نتوانستند به درس خود ادامه دهند. در ظرف ۱۵ دقیقه برای دختر حساس و متکبر وقایعی گذشت که بعدها هیچ وقت آن را در عمر خود فراموش نکرد، زیرا در ظرف ۱۲ سالی که از عمرش می‌گذشت، جز محبت چیزی ندیده و به طوری که گفته شد کتک نخورده بود و بدتر از همه آنکه فکر می‌کرد چگونه این واقعه را برای خانواده خود بگوید.

پانزده دقیقه‌ای که در نظر او بیش از یک ساعت بود بالاخره به آخر رسید و مستر داویس که خود نیز به نظر ناراحت می‌آمد گفت: «میس مارچ حال می‌توانید بروید.» امی چنان نگاهی به او نمود که مدت‌ها نتوانست آن را فراموش کند و بدون آنکه به کسی حرفی بزند مستقیماً به طرف میز خود رفت، کتاب‌ها و اثاثیه خود را جمع‌آوری نموده و مدرسه را برای همیشه ترک کرد. وقتی به خانه رسید حال خیلی بدی داشت، صبر کرد تا خواهرانش جمع شدند و وقایع آن روز را برای آنها تعریف کرد. موقعی که حکایت خود را تمام نمود، مادرش چیزی نگفت، فقط او را در آغوش گرفت و با محبت زیاد مشغول تسلی دادن او گردید. مگ دست‌هایش را که با گلسرین چرب نموده بود با اشک‌های خود مرطوب ساخت، بت حس کرد که حتی گربه‌های او نیز قدرت تحمل چنین غصه‌ای را ندارند، ژو با عصبانیت گفت که بایستی فوراً از مستر داویس شکایت نموده او را توقیف کرد، حنا مشت‌های خود را گره کرده و آن آموزگار را تهدید می‌کرد.

بعد از ظهر آن روز کسی به استثنای عده کمی از رفقاییش متوجه غیبت امی نشدند، اما دختران همه حس کردند که مستر داویس آن روز خلق و خوی غیر طبیعی دارد، و قبل از اینکه مدرسه تعطیل شود ژو وارد کلاس شده نگاه مهیبی به مستر داویس نموده کاغذی را که از طرف مادر خود آورده بود به او داده اثاثیه متعلق به امی را جمع نموده خارج شد در حالی که سعی می‌کرد گل کفش‌های خود را با تخته جلوی در اتاق درس پاک کند. آن روز عصر خانم مارچ به

امی گفت: «شما می‌توانید مدرسه نروید، اما این قضیه نباید باعث این شود که شما درس‌های خود را ترک و فراموش نمایید، تا من موضوع را به پدرتان بنویسم و نظریه او را بخواهم، زیرا من نیز اخلاق مستر داویس را نمی‌پسندم و اینگونه تنبیه‌ها را برای دختران صحیح نمی‌دانم.» امی آهی کشیده گفت: «ای کاش تمام دختران مدرسه او را ترک و آن را خراب می‌کردند، حیف از آن لیموها.» مادرش به تندی گفت: «نه تصور کنید که من از اینکه شما لیموهای خود را از دست داده‌اید و یا از تنبیه شما دلتنگ شده باشم، زیرا شما قانون مدرسه را شکسته مستحق تنبیه بودید، فقط حرف در سر نوع تنبیه است.» امی گفت: «پس شما از اینکه من در جلوی تمام شاگردان بی‌آبرو شدم خوشحال هستید؟»

«اگر من به جای مستر داویس بودم هیچ وقت شما را اینطور تنبیه نمی‌کردم، اما مطمئن هستم این موضوع به نفع شما تمام خواهد شد، عزیزم شما بیهوده خود را گول می‌زنید و خودپسند هستید. حال وقت آن است که خود را اصلاح نمایید، شما دارای اخلاق و خصایص خوب زیاد هستید، اما نباید خودپسند باشید، زیرا خودپسندی شخص را زود خراب می‌کند و تمام خصلت‌های او را فاسد می‌نماید، باید بدانید که بهترین زیبایی و خصلت سادگی است.» لوری که در گوشه‌ای نشسته با ژو شطرنج بازی می‌کرد گفت: «کاملاً همینطور است، من دختری را می‌شناسم که ذوق و استعداد زیادی به موسیقی داشت و او خودش نمی‌دانست، و به اندازه‌ای ساده بود که حس نمی‌کرد نت‌هایی را که می‌نویسد و می‌نوازد چقدر زیبا و خوب است.» بت که کنارش ایستاده با دقت به صحبت‌های او گوش می‌داد گفت: «ای کاش آن دختر را می‌شناختم و از او کمک می‌گرفتم، زیرا من خیلی کودن هستم که هر چه سعی می‌کنم چیزی را یاد بگیرم نمی‌توانم.»

لوری گفت: «شما او را می‌شناسید و او شما را بیش از هر کس کمک می‌کند.» سپس چنان نگاه معنی‌داری به او نمود که بت ناگهان قرمز شده صورت خود را در متکای صندلی پنهان ساخت. ژو برای جبران تحسینی که لوری از خواهرش نموده بود، طوری بازی کرد که او شطرنج را ببرد و پس از آنکه بازی تمام شد، لوری از موفقیت خود به اندازه‌ای خوشحال گردید که بدون اختیار شروع به آواز خواندن نمود و پس از آنکه از ایشان جدا شد، امی از مادر خود پرسید: «مامی، لوری چگونه پسری است، آیا او کاملاً خوب است؟» «بلی او دارای تربیت عالی و استعداد زیاد می‌باشد و اگر در اثر نوازش زیاد خراب نشود جوان و مرد خوبی خواهد شد.» امی پرسید: «او خودپسند نیست؟» «ابداً و از این جهت است که ما همه او را دوست داریم.» امی کمی فکر کرد و گفت: «پس کامل بودن و استعداد داشتن خوب چیزی است، فقط نباید آن را زیاد نشان داد؟» «اگر کسی دارای این خصال باشد و ظاهر هم نکند، در کردار و گفتارش نمایان می‌شود و احتیاج به تظاهر ندارد.»

روز شنبه بعد از ظهر بود که امی وارد خانه شد و خواهران خویش را دید که خود را برای بیرون رفتن از خانه حاضر می‌کنند. از ایشان پرسید: «کجا می‌روید؟» ژو به تندی جواب داد: «به تو چه، دخترهای کوچک نباید این قدر کنجکاو باشند.» برای دختران هیچ چیز سخت‌تر از این نبود که به سؤالات آنها جواب ندهند و بی‌اعتنایی کنند، از این جهت بود که امی از این جواب سخت برآشفته و تصمیم گرفت که به هر ترتیب شده از کار آنها سر درآورد و اگر هم یک ساعت شده آنها را معطل نماید. از این جهت رو به مگ که کمتر ممکن بود تقاضاهای او را رد نماید نموده گفت: «شما بگویید، گمان کنم آمدن من نیز مانعی نداشته باشد، زیرا بت با پیانوی خود مشغول است و من کاری ندارم بکنم و تنها می‌مانم.»

مگ گفت: «عزیزم، نمی‌توانیم تو را با خود ببریم، چون شما دعوت ندارید» اما ژو کلام او را قطع نموده گفت: «مگ ساکت باشد، والا همه چیز را خراب خواهی کرد، امی تو را نمی‌توانیم با خود ببریم، بچگی را کنار بگذار و اذیت نکن.» «شما می‌خواهید با لوری جایی بروید، می‌دانم، دیشب با هم می‌گفتید و می‌خندیدید و وقتی من آمدم صحبت خودتان را قطع کردید، اینطور نیست؟» «بلی اینطور است، حالا ساکت باش و مزاحم نشو.» امی زبان خود را نگه داشت، اما چشم خود را باز کرد و دید که مگ یک بادبزی در جیب خود گذاشت، سپس فریاد زد: «فهمیدم، فهمیدم، می‌خواهید نمایش بروید، من هم می‌آیم، مامی گفته است هر وقت خواهرهایت نمایش رفتند تو هم برو.» مگ به آرامی گفت: «یک دقیقه به من گوش کن و بچه خوبی باش، چون چشم‌های تو کاملاً خوب نشده و نمی‌تواند تحمل نور زیاد را بکند، از این جهت مامی گفته است که تو این هفته به نمایش نروی، هفته دیگر می‌توانی با بت و حنا بروی و البته آن وقت به تو خوش‌تر خواهد گذشت.»

«من میل دارم با شما و لوری بیایم، مدتی است که از خانه بیرون نرفته‌ام و نزدیک است از خستگی بمیرم، مگ خواهشمندم بگذارید من با شما بیایم، قول می‌دهم بچه خوبی باشم.» مگ نگاهی به ژو نموده گفت: «اگر او را با خود ببریم گمان کنم عیبی نخواهد داشت و اگر او را خوب پوشیم و سرو صورتش را محکم ببندیم مامی اعتراضی نخواهد کرد.» ژو که از پرحرفی امی عصبانی شده بود گفت: «اگر امی بیاید، من نخواهم آمد، لوری فقط ما دو نفر را دعوت کرده است و بردن او معنی ندارد.» طرز بیان و رفتار ژو و امی را که مشغول پوشیدن چکمه‌های خود بود عصبانی‌تر نموده گفت: «مگ اجازه داده است که بیایم و خواهیم آمد، در صورتی که من خودم پول بلیط خود را می‌دهم، لوری چه می‌تواند بگوید.» «در آن صورت نمی‌توانی با ما بیایی، زیرا ما قبلاً بلیط خریده و محل ما محفوظ است و ممکن است لوری مجبور شود که جای خود را به تو بدهد، در آن صورت شادی ما به هم خواهد خورد، از این جهت بایستی در خانه بمانی و از جای خود تکان نخوری.»

امی در حالی که فقط یک لنگه چکمه‌اش را پوشیده بود، نشست و شروع به گریه کرد. مگ او را تسلی می‌داد که لوری از پایین آنها را صدا زد. دخترها امی را رها نموده از پله‌ها پایین رفتند، هنوز به وسط پله‌ها نرسیده بودند که امی فریاد زد: «میس مارچ، از این عمل خود پشیمان خواهید گردید و برای شما گران تمام خواهد شد.» ژو بدون آنکه توجهی به گفته‌های او بنماید در را به شدت بسته خارج شد. آن روز به آن دو دختر خوش گذشت، زیرا نمایش بسیار خوب و جالب توجهی بود، اما ژو همه‌اش در این فکر به سر می‌برد که مقصود امی از این که گفت: «پشیمان خواهی شد» چه بوده است. وقتی به خانه برگشتند، امی در سالن نشسته مشغول کتاب خواندن بود و چون دخترها وارد شدند، بدون آنکه سر خود را بلند کند یا سؤالی بنماید همچنان به کار خود ادامه داد، در حالی که کنجکاویش او را راحت نمی‌گذاشت و می‌خواست بداند موضوع نمایش چه بوده است. بالاخره بت آمد و درباره نمایش سؤال نمود. دخترها موضوع نمایش را شرح دادند.

وقتی که ژو وارد اتاق شد که لباس‌هایش را بکند، نظرش اول متوجه گنج‌اش گردید، زیرا قبل از اینکه خارج شوند، امی آن را سرنگون کرده اما چیزی از اسباب آن برنداشته بود و ژو فکر می‌کرد که لابد امی او را بخشیده و از انجام کاری که در نظر داشته صرف‌نظر نموده است. در صورتی که اشتباه می‌کرد و فردای آن فهمید و طوفانی در خانه به وجود آمد. مگ، بت و امی نشسته با هم صحبت می‌کردند که ژو وارد شده سخت به هیجان آمده و نفس می‌زد و

پرسید: «کی کتاب مرا برداشته است؟» مگ و بت متعجب شده فوراً گفتند: «ما برداشته ایم» اما امی مشغول به هم زدن آتش شده چیزی نگفت و ژو دید که رنگ او تغییر کرد و قرمز شد، لذا فوراً پرسید: «امی، تو برداشته ای؟» «خیر، من برداشته ام»، «پس تو می دانی کجاست؟» «خیر نمی دانم»، ژو شانه های او را گرفته شروع به تکان دادن نمود و چنان به او نگاهی کرد که اگر کس دیگری جای امی بود می ترسید و گفت: «تو برداشته ای»، «خیر، من برداشته ایم و نمی دانم کجاست»، «پس تو می دانی کجاست، زود بگو والا تو را اذیت خواهم کرد»، امی که به نوبه خود عصبانی شده بود گفت: «هر قدر دلت می خواهد به من فحش بده، تو دیگر آن کتاب را نخواهی دید»، «چرا نخواهم دید»، «آن را سوزاندم»

ژو رنگ از رویش پرید و امی را با عصبانیت چسبیده گفت: «راست بگو، تو آن را سوزانده ای، چرا، کتاب خوبی بود، من آن را خیلی دوست داشتم و می خواستم پیش از آمدن پاپا آن را تمام کنم»، «بلی، من آن را سوزاندم، مگر دیروز به تو نگفتم پشیمان خواهی شد»، ژو او را گرفته چنان به شدت تکان داد که دندان هایش به هم خورد و شروع به گریه کرد و گفت: «ای دختر شیطان، تا زنده ام دیگر تو را نخواهم بخشید، زیرا دیگر نمی توانم آن را بنویسم»، مگ برای نجات امی شتافت و بت سعی می کرد ژو را آرام نماید، اما ژو کاملاً از جا در رفته خود را نمی شناخت، مشت محکمی به گوش خواهر خود زده به اتاق خود شتافت و در را بر روی خود بست.

چند لحظه بعد خانم مارچ وارد شد. چون از موضوع مطلع گردید، امی را برای عملی که کرده بود سخت سرزنش نمود، زیرا کتابی که ژو نوشته بود باعث افتخار او و خانواده اش به شمار می رفت، این کتاب از شش حکایت شیرین تشکیل شده و نتیجه چندین سال زحمت او بود، آن را با دقت نوشته و پاکنویس کرده بود. متأسفانه باطله های آن را نیز از بین برده بود به طوری که دو مرتبه نوشتن آن غیرممکن و یا اینکه چندین سال وقت لازم داشت. وقتی که دختران به اهمیت عملی که امی انجام داده بود پی بردند، بت شروع به گریه نمود، مگ گفت که دیگر به هیچ وجه حاضر نیست از او حمایت نماید، خانم مارچ سخت متأثر و غمگین بود، به طوری که امی حس کرد تا زمانی که از ژو معذرت نخواهد و رضایت او را جلب ننماید کسی او را دوست نخواهد داشت. وقتی که زنگ چای زده شد و ژو به سالن آمد، به اندازه ای مغموم و متأثر بود که امی بدون اختیار به طرف او رفته گفت: «ژو خواهشمندم مرا ببخش، از این عملی که کرده ام سخت متأثرم».

ژو گفت: «هرگز تو را نخواهم بخشید» و از آن لحظه به بعد او را به کلی ترک و فراموش کرده و دیگر کسی حتی خانم مارچ هم در این خصوص صحبت ننمود، زیرا همه در اثر تجربه دریافته بودند که هر وقت ژو عصبانی باشد نصیحت و صحبت مفید نخواهد بود و بایستی او را به حال خود واگذارند تا اینکه واقعه دیگری باعث شود که او غصه خود را فراموش کند، یا آنکه طبیعت او را کم کم آرام نماید. آن روز عصر روز خوبی نبود، گرچه همه جمع شده مشغول خیاطی بودند و مادرشان از کتاب برمر برای آنها می خواند، یک چیز در آن خانه وجود نداشت و آن شادی و محبت همیشگی بود. حتی در موقعی که می خواستند بخوابند و برای آواز معمولی خود جمع شدند بت پیانو می زد، ژو مثل سنگ ساکت ایستاده صدایی از او بر نمی خاست، امی به زمین افتاده مگ و مادرش آواز می خواندند و آنها نیز هرچه سعی می کردند خود را خوشحال نشان دهند ممکن می شد و تأثیر ایشان از حرکات و صدای آنها معلوم بود.

وقتی که ژو خواست بخوابد، بر حسب معمول نزد مادر خود آمده او را بوسید. مادرش آهسته به او گفت: «عزیزم، قبل از اینکه آفتاب طلوع نماید سعی کن خواهر خود را ببخشی، همدیگر را کمک کنید و صبح باز با هم زندگی محبت آمیز معمولی را شروع نمایید»، ژو میل داشت که سر خود را بر سینه مادرش گذاشته و گریه نماید، اما فکر کرد که گریه کردن ضعف او را نشان خواهد داد و خلاف احساسات عالیّه او است و می دید لطمه ای که امی به او وارد آورده است، به اندازه ای سخت می باشد که قابل بخشایش نیست، از این جهت خود را جمع کرده سرش را تکان داد و آهسته به طوری که امی که گوش می داد نشنود گفت: «کاری که او کرده است خیلی زشت بوده و قابل بخشش نمی باشد»، این را گفته به رختخواب خود رفت و آن شب دیگر در این خصوص صحبتی نشد.

فردای آن روز نیز ژو مانند اشخاص صاعقه زده ساکت بود. مگ فکر می کرد، بت نیز متأثر به نظر آمد و امی فکر می نمود چرا باید کاری انجام دهد که صلح و آرامش خانواده را به هم بزند و نصیحت های مادرش را که گفته بود: انسان بایستی همیشه نیکوکار باشد، با خود تکرار می کرد. صبح زود بود که ژو از خواب برخاسته چون خیلی افسرده بود کفش های یخ بازی خود را برداشته روانه خانه لوری شد که با او به یخ بازی برود و خود را مشغول کند، امی چون

صدای کفش یخ بازی را شنید، به خود گفت: «دفعه گذشته بود که قول داد هر وقت به یخ بازی می‌رود مرا با خود ببرد و این دفعه آخر است، زیرا یخ تمام می‌شود، ولی می‌ترسم اگر از او خواهش کنم راضی به همراه بردن من نشود، مگ که نزدیک او بود و گفته‌های او را می‌شنید گفت: «تقصیر تو است و کاری که تو کرده‌ای قابل بخشش نیست، اما من یقین دارم اگر تو موقعی که او خوشحال است از او معذرت بخواهی تو را خواهد بخشید، حال بدون آنکه چیزی بگویی عقب آنها برو و وقتی که او را خوشحال دیدی خود را به گردن او بیاویز و او را ببوس، آن وقت او هم از تقصیر تو صرف‌نظر خواهد کرد.»

امی گفت: «من سعی خواهم کرد.»، سپس کفش‌های یخ بازی خود را برداشته عقب خواهرش روان گردید، از خانه آنها تا ساحل رودخانه فاصله زیادی نبود و آنها هنوز حاضر نشده بودند که امی رسید. چون ژو او را دید، روی خود را برگرداند و لوری که در روی یخ رودخانه مشغول بازی بود به هیچ وجه متوجه آمدن امی و رفتار ژو با او نگردید و ژو گفت: «من به طرف خم اول رودخانه می‌روم بینم آنجا چطور است» و فوراً دور شد. ژو شنید که امی مشغول نفس زدن است و سعی می‌کند که چکمه‌های خود را بپوشد، اما ابتدا توجهی به او ننمود و در روی رودخانه مشغول یخ بازی شد، در عین حال از اینکه می‌دید خواهرش در زحمت است ناراحت بود، اما خودداری می‌کرد تا اینکه لوری برگشت و ژو شنید که فریاد می‌زند و می‌گوید: «از ساحل دور نشوید، وسط خطرناک است.» ژو نگاهی کرد و دید که امی کفش‌های خود را پوشیده حاضر برای یخ بازی شده است، به خود گفت: «باید خودش از خودش توجه کند.»

لوری دو مرتبه در خم رودخانه ناپدید شد. ژو می‌خواست برگردد که دید امی که دستور لوری را نشنیده بود، به طرف وسط رودخانه که یخ در آنجا صاف‌تر اما نازک‌تر است می‌رود، خواست او نیز برود، اما تنفر از خواهرش او را مجبور به توقف نمود و امی هنوز به وسط رودخانه نرسیده بود که یخ با صدای مهیبی شکست و او در آب فرو رفت، در حالی که فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید. ژو هر چه فریاد زد و لوری را صدا کرد صدایش به جایی نرسید. خواست خودش جلو برود، مثل اینکه صاعقه او را زده باشد نتوانست حرکت کند، بی‌حس و حرکت ایستاده به نقطه‌ای که امی در آب فرو رفته بود نگاه می‌کرد که لوری رسیده فریاد زد: «فورا یک ریل بیاورید.» ژو خودش نمی‌دانست چه می‌کند، فقط هر چه لوری امر می‌کرد فوراً اجرا می‌نمود. لوری بدون آنکه خود را ببازد، برای نجات امی کوشش می‌کرد تا اینکه پس از چند دقیقه که به نظر ژو چند ساعت گذشت او را نجات دادند.

لوری کت خود را کنده دور امی پیچید و گفت: «حال باید فورا او را به منزل رسانیده در رختخواب گرمی بخوابانید، شما او را ببرید تا من این اسکی‌ها را جمع‌آوری کرده بیاورم.» ژو در حالی که می‌لرزید و گریه می‌کرد، امی را به خانه رسانید و به کمک مادر خود او را در رختخوابی خواباندند و امی فوراً به خواب عمیقی فرو رفت. در تمام این مدت؛ یعنی از موقعی که امی در رودخانه غرق شد تا آنکه به خواب رفت، ژو یک کلمه نگفته بود، اما لباس‌هایش در اثر کوشش تمام پاره، دست‌هایش زخمی و خونین شده بود و رنگ به صورت نداشت، اما کسی متوجه حال او نبود. پس از اینکه امی به خواب رفت، خانم مارچ که پهلوی رختخواب او نشسته بود، متوجه ژو شده او را پیش خود خواند و زخم‌های او را شسته و بست. ژو نگاهی به موهای طلایی امی که بر روی متکا ریخته بود کرده از مادر خود پرسید: «آیا مطمئن هستید که سالم است و صدمه‌ای به او وارد نشده است.»

مادرش با خوش‌رویی گفت: «آری عزیزم، کاملاً سالم است، جایش صدمه ندیده و سرما هم نخواهد خورد، خیلی خوب کردید که او را زود به منزل رساندید.» لوری او را به خانه آورد، من فقط او را کمک کردم. مادر، اگر او بمیرد یا صدمه‌ای به او وارد آید تقصیر من است.» سپس خود را به پای رختخواب امی افکنده، شروع به گریه نمود و خود را از قساوت قلبی که نشان داده بود سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «مادر، اگر صدمه‌ای به امی وارد آید من چه باید بکنم.» خانم مارچ سر او را بر روی شانه‌های خود گذاشته صورتش را که از اشک چشم خیس شده بود بوسیده گفت: «عزیزم، مواظب او باش و دعا کن، هیچ وقت از کار کردن خسته مشو و بدان که همیشه می‌توانیم خطاهای خود را جبران نماییم.»

ژو گریه‌اش شدت کرده گفت: «مادر تقصیر خود من نیست، چه کنم. وقتی عصبانی می‌شوم نمی‌دانم چه می‌کنم، مرا راهنمایی کنید.» «فرزندم، اینطور گریه نکن، من همیشه با تو هستم و تو را کمک می‌کنم. امروز به خاطر بسپار و تصمیم بگیر سعی کنی که نظیر آن دیگر رخ ندهد، ژو دختر عزیزم، برای هر یک از ما همیشه وقایعی پیش می‌آید،

اما بایستی کوشش کنیم آنها را مغلوب نماییم. تصور می‌کنی که طبیعت تو از طبیعت همه مردم بدتر است؟ خیر اینطور نیست، من از تو طبیعت بدتری دارم.» ژو متعجب شده پرسید: «چطور، ما هرگز شما را عصبانی ندیده‌ایم.» «من چهل سال است کوشش کرده‌ام آن را علاج نمایم و تازه فقط موفق به کنترل کردن آن شده‌ام، ژو من تقریباً هر روز عصبانی می‌شوم، اما آن را نشان نمی‌دهم و امیدوارم بتوانم آن را کاملاً علاج نمایم، اگر چهل سال دیگر از عمر من صرف آن گردد.» ژو به صورت مادر خود نگاه کرد و بر میزان صبر و شکیبایی او وقوف یافت. همدردی و اطمینانی که مادرش به او داد از تمام نصایح مادرش مهم‌تر بود، احساس راحتی در خود نمود و همان‌جا تصمیم گرفت که مانند مادر خویش سعی نماید خود را اصلاح کند اگر چه چهل سال عمر خود را وقف آن کند، هر چند چهل سال تحمل زحمت برای یک دختر ۱۵ ساله گران می‌باشد. ژو که خود را حال به مادر کاملاً نزدیک می‌دید پرسید: «پس مواقعی که لب‌های خود را محکم به هم می‌فشارید و از اتاق خارج می‌شوید عصبانی هستید؟»

«بلی، وقتی عصبانی می‌شوم و می‌بینم کلماتی به دهان من آمده که گفتن آنها ایجاد طوفانی خواهد کرد، یک دقیقه از محیط عصبانیت دور می‌شوم و خود را راحت می‌کنم.» ژو پرسید: «چگونه موفق به این کار شده‌اید؟ زیرا من نیز می‌خواهم اینطور باشم، اما کلمات، قبل از اینکه من اراده کنم و بتوانم خارج شوم از دهان من بیرون می‌آید و هر چه بیشتر می‌گویم عصبانی‌تر می‌شوم.» «مادر مرا کمک کرد.» ژو صورت مادر خود را بوسیده گفت: «همانطور که شما مرا کمک می‌کنید.» «اما من به سن شما بودم که مادر خود را از دست دادم و مجبور شدم خود به تنهایی این کار را به عهده گیرم، زیرا به اندازه‌ای متکبر بودم که هیچ وقت نمی‌خواستم ضعف خود را به دیگری اقرار کنم. ژو، من روزهای سختی را گذرانیدم و اشکهای زیادی ریختم، تا این که پدر شما آمد و من احساس راحتی کردم، اما وقتی دارای چهار دختر شدم و خود را فقیر دیدم، زحمت من دومرتبه شروع شد، زیرا من طبیعتاً صبور نیستم و موقعی که می‌بینم فرزندانم چیزی را می‌خواهند و انجام آن از عهده من خارج است، عصبانی می‌شوم.»

«مادر عزیز، آن وقت چه کردید و چه کسی به شما کمک کرد؟» «پدر شما، او هیچ وقت عصبانی نمی‌شود و خیلی شکیباست، هیچ وقت ناامید نمی‌گردد و شکایت نمی‌کند، همیشه امیدوار است و کار می‌کند. او مرا کمک کرد و راحت نمود و طریق شکیبا بودن را به وسیله سرمشق قرار دادن خود به من نشان داد. محبت، احترام و اعتماد دختران من بهترین پاداش زحمات من بود.» ژو که در این وقت سخت متأثر شده بود، فریاد زده گفت: «اگر من به اندازه نصف آنچه شما خوب هستید بودم، آرزویی نداشتم.» «من امیدوارم که شما نیز خوب شوید، ولی بایستی بر احساسات غرورآمیز خود تسلط یابید، واقعه امروز باید درس عبرتی برای شما باشد.» «من سعی خود را خواهم کرد، اما شما باید مرا کمک کنید، یادآوری نمایید و نگذارید از راه صلاح خارج شوم. من گاهی می‌دیدم که پدر انگشت خود را به لب‌های خود می‌گذارد و به صورت شما نگاه می‌کند و شما همیشه لب‌های خود را محکم گزیده بیرون می‌دوید، آیا او در آن موقع شما را یادآوری می‌کرد؟» «من از او خواهش کرده بودم که مرا بدین طریق کمک کند و او هیچ وقت فراموش نمی‌کرد و مرا از بسیاری زحمات که ممکن بود در نتیجه عصبانیت من به وجود آید نجات می‌داد.»

ژو دید موقعی که مادرش صحبت می‌کند، چشمانش پر از اشک شده لب‌هایش می‌لرزد و از ترس اینکه مبادا زیاد جلو رفته باشد، با اضطراب زیاد گفت: «آیا یادآوری این نکته و دقت من باعث آزرده‌گی شما شد؟ من قصدی از بیان این مطلب نداشتم، فقط منظورم درک مطلب بود و حال خود را خیلی شاد و راحت می‌بینم.» «فرزند من، تو می‌توانی هر چه می‌خواهی بگویی و هر چه می‌خواهی پیرسی، بزرگترین افتخار من در این است که ببینم فرزندانم به من اطمینان دارند و بدانند من چقدر آنها را دوست دارم.» «من فکر کردم باعث تأثیر شما شده‌ام.» «نه عزیزم، فقط وقتی اسم پدرت را بردی، مرا به یاد او انداختی و فکر کردم که چقدر اخلاقاً به او مقروض هستم و چگونه بایستی با فداکاری، دختران او را نگهداری نموده وقتی برمی‌گردد آنها را سالم به او باز گردانم.» ژو با تعجب گفت: «شما به او پیشنهاد کردید که برود؟ و وقتی که رفت هیچ شکایتی نمودید و متأثر نشدید؟»

«من کسی را که از همه بیشتر دوست داشتم در راه میهن دادم، حال چرا باید گریه کنم یا شکایتی بنمایم؟ ما هر دو وظیفه خود را انجام داده‌ایم و یقین دارم بالاخره از این اقدام خوشحال خواهیم شد. فرزندم سختی‌های زندگی شما شروع شده و ممکن است این زحمات زیاد باشد، اما می‌توانید بر آنها غلبه پیدا کنید. فقط باید به قدرت پدر آسمانی خود متکی باشید. هر چه او را بیشتر دوست داشته به او بیشتر اعتماد کنید خود را به او نزدیکتر خواهید یافت و کمتر به عقل و دانش بشری احتیاج پیدا خواهید کرد. محبت و توجه او هیچ وقت تمام شدنی نیست و از شما گرفته



نمی‌شود، بلکه سرچشمه زندگی، شادی و قدرت شما خواهد بود، به این گفته من اطمینان داشته باشید، با قلب پاک و بی‌آلایش به سوی او روی آورید و همانطور که گناه‌ها و غم‌های خود را به من می‌گویید، به او اظهار نمایید و از او کمک بخواهید.» تنها کاری که ژو توانست انجام دهد، این بود که مادر خود را سخت در آغوش گیرد و بهترین دعایی را که می‌داند در قلب خود به خدای خویش اظهار نماید. پس از آنکه دعایش تمام شد، یک نوع آرامش و تسلی در خود احساس کرد، زیرا به وسیله مادر خویش دوستی یافته بود که هر بچه‌ای را با محبتی بیش از محبت پدری می‌پذیرد و نوازش می‌کند. در این موقع امی حرکتی کرد و آهی کشید. ژو برای اینکه خطای خود را جبران کند، با نگاه ملایمی به صورت او نظر دوخت و آهسته به خود گفت: «امروز اگر لوری نبود و مرا کمک نمی‌کرد، شاید ضایعه‌ای رخ می‌داد که جبران آن ممکن نمی‌شد، چه دختر بدی بودم» سپس بر روی خواهر خود خم شده به نوازش موهای او مشغول گردید. امی مثل اینکه گفته او را شنیده باشد، چشم‌های خود را باز کرد و چنان تبسمی نمود که تا عمق قلب ژو مؤثر واقع شد. هیچ یک چیزی نگفتند، فقط یکدیگر را در آغوش گرفته بوسیدند و با این بوسه تمام کدورت‌ها برطرف شده خطای یکدیگر را بخشیده فراموش کردند.

ماه آوریل بود، مگ صبح زود برخاسته مشغول جمع آوری اثاثیه خود گردید، زیرا می بایستی برای مسافرت ۱۵ روزه ای با خانواده موفات برود. ناگهان به خواهران خود که دور او گرد آمده در جمع آوری اسباب هایش او را کمک می کردند رو کرده گفت: «گمان ندارم در دنیا چیزی بدتر از بیماری سرخچه باشد.» ژو که پیراهن او را تا می کرد و در چمدان می گذاشت گفت: «برای تو که بد نیست، اقلاً چند روزی را به خوشی می گذرانی.» بت گفت: «آن هم در این هوای خوش.» امی در حالی که دهانش پر از سنجاق بود گفت: «ای کاش من جای تو بودم و به مسافرت می رفتم و این لباس های زیبا را می پوشیدم.»

مگ نگاهی به اطراف خود نموده گفت: «ای کاش می توانستم شما را با خود ببرم یا جای خود بفرستم، حال که ممکن نیست تمام وقایع را یادداشت خواهم کرد که در برگشتن برای شما بگویم، گمان می کنم این تنها کاری است که می توانم انجام دهم و از اینکه لباس های خود را به من قرض داده مرا در حاضر شدن کمک کرده اید متشکرم.» امی پرسید: «مادر از صندوق چه به شما داد؟» زیرا مادر آنها صندوقی داشت و هر وقت که یکی از دخترهایش به جایی می رفتند چیزی به او می داد و در موقعی که خانم مارچ صندوق را باز کرد امی در آنجا حاضر نبود. مگ جواب داد: «یک جفت جوراب ابریشمی، آن بادبزقشنگ و یک شال گردن آبی رنگ زیبا. من می خواستم آن شال گردن ابریشمی بنفش را بردارم، اما چون وقت برای درست کردن آن نیست صرف نظر نمودم و به همان لباس های کهنه خود اکتفا کردم.»

ژو که همیشه میل داشت به خواهران خود کمک نماید و آنچه دارد به آنها قرض دهد، اما متأسفانه مایملک او کم و آنچه داشت اغلب کهنه بود گفت: «اگر شما پیراهن موسلین مرا بپوشید و شال آبی را روی آن ببندازید گمان کنم زیبا باشد و اگر دستبند مرجان من نشکسته بود آن را به شما می دادم.» مگ گفت: «در صندوق یک رشته مروارید کهنه بود اما مادر گفت که برای دختر گل از هر زینت دیگری بهتر می باشد و لوری قول داده است هر چه گل بخواهم برایم بفرستد، حال بگذارید بینم همه چیز حاضر است.» «آه! لباس من چروک برداشته، پر کلاهم شکسته.» امی گفت: «عیبی ندارد، لباس سفید به شما خوب می آید و در این لباس مثل یک فرشته هستید.» بالاخره پس از صحبت های زیاد و شوخی های بیشمار، مگ چمدان خود را بسته برای حرکت فردا حاضر گردید. گرچه خانم مارچ در ابتدا حاضر به رفتن مگ به این مسافرت نبود و می ترسید مبدا ناراضی برگردد، اما در نتیجه اصرار خودش و وعده های سالی که از او توجه خواهد نمود راضی شد و فردای آن روز مگ عازم گردید.

خانواده موفات خیلی متجدد بودند، به طوری که وقتی مگ برای نخستین بار وارد زندگی آنها شد از شکوه و جلال آنها متعجب گردید، اما چون مردم مهربانی بودند، مگ به زودی به آنها انس گرفته راحت شد، و روزها کاری جز پوشیدن لباس های شیک، سوار شدن در کالسکه های مجلل و شادی و تفریح نداشتند. این نوع زندگانی کاملاً مطابق طبع و میل مگ بود و او نیز به زودی رفتار و طرز صحبت مهماندارهای خود را یاد گرفته، مجله های فرانسه به کار می برد، موهای خود را گره می زد و اغلب درباره مد و چیزهای نظیر آن صحبت می کرد، اما هر چه بیشتر به آنی موفات نزدیک می شد و لباس های مجلل و اثاثیه زیبای او را می دید بیشتر به او حسد می برد و به چشم حسرت به او نگاه می کرد. وقتی خانه خودش را به نظر می آورد آن را برهنه و وحشت آور می دید، کار از همیشه به نظرش سخت تر می آمد و خود را دختر بدبختی می دانست، اما وقت زیاد برای فکر کردن و غصه خوردن نداشت، زیرا دخترها او را تنها و آزاد نمی گذاشتند، هر جا که می رفتند او را با خود می بردند و نوازشش می کردند. مستر موفات مردی چاق، خوش و نجیب بود و چون پدر مگ را می شناخت او را دوست داشت و زنش هم که زن چاقی بود نسبت به مگ زیاد مهربانی می کرد و او را دختر خودش می نامید.

آن روز عصر دخترها مهمانی کوچکی داشتند. وقتی مگ خواست لباس بپوشد دید که لباس پوپلین او در مقابل لباس دخترها خیلی پست است، لذا مجبور شد لباس موسلین خود را بپوشد، آن نیز در مقابل لباس سالی جلوه و نمایش نداشت. مگ دید که دخترها به او نگاه کرده سپس زیرچشمی به هم می نگرند، صورتش قرمز و گونه هایش آتش گرفت، زیرا گرچه مگ با وجود نجابتی که داشت بسیار مغرور بود. کسی درباره لباسش به او حرفی نزد فقط

سالی پیشنهاد کرد اجازه دهد موهایش را شانه زده و مرتب نماید، انی خواست شالش را ببندد و بل بازوهای سفید او را تحسین می‌کرد. مگ حس کرد که در محبت‌های آنها حس ترحم غلبه دارد، از این جهت ناراحتی شدیدی در قلب خود احساس و در حالی که دخترها می‌گفتند و می‌خندیدند او ساکت ایستاده چیزی نمی‌گفت. در این موقع خدمتکاری جعبه‌ای پر از گل آورد. هنوز مگ حرفی نزده بود که دخترها آن را باز کرده، گل‌های زیبای داخل آن را برداشته تحسین می‌کردند و انی گفت: «لابد اینها را نامزد بل ژرژ فرستاده است، او همیشه برای او گل می‌فرستد.»

مردی که آن را آورده بود گفت: «خیر، این گل‌ها برای خانم مارچ می‌باشد، این هم یادداشتی است» سپس یادداشت را به طرف مگ دراز کرد. دخترها متعجب شده با کنجکاوی زیاد دور مگ جمع آمده می‌پرسیدند: «چه عجب، این گل‌ها را کی فرستاده است؟» مگ گفت: «یادداشت از طرف مادر من و گل‌ها از طرف لوری است» و بسیار سپاسگزار بود که او را فراموش نکرده گل‌ها را برای او فرستاده‌اند. سپس کاغذ مادر خود را تا نموده مانند طلسمی در جیب خود گذاشت که او را از هر گونه حسد، غرور، و نخوت حفظ کند، زیرا مادرش در آن نامه او را نصیحت نموده از این عادت‌ها برحذر کرده بود. مگ که دیگر خوشحال به نظر می‌رسید، چند عدد گل سرخ و کرفس آن را جدا نموده برای خود برداشت و بقیه را دسته نموده بین رفقای خویش تقسیم نموده و آنها را چنان با زیبایی بر سرو سینه و لباس‌های آنها نصب کرد که کلارا خواهر بزرگتر آنها گفت: «او شیرین‌ترین دختری است که تاکنون دیده است.»

آن روز عصر به مگ بسیار خوش گذشت، زیرا به طوری که میل داشت رقصید و همه نسبت به او مهربان بودند. آنی او را مجبور به آواز خواند نمود و صدایش مورد توجه همه قرار گرفت و مستر موفات با او رقصید، اما نزدیک عصر اتفاقی رخ داد که خوشی او را منقص ساخت. شرح آن از این قرار است پس از یک دوره رقص در کنار گلخانه نشسته منتظر بود که رفیقش برای او بستنی بیاورد که شنید یکی از دیگری می‌پرسد. «چند سال دارد.» دیگری جواب داد: «به تصورم شانزده یا هفده» گمان کنم وجود او برای دخترها اثر بزرگی داشته باشد، اینطور نیست؟ سالی می‌گوید آنها با هم خیلی مأنوس هستند و مرد پیر هم کاری به آنها ندارد.» صدای خانم موفات بود گفت: «خانم مارچ نقشه‌های خود را کشیده است و شاید به همین زودی‌ها کارت‌های دعوت فرستاده شود، اما ظاهراً دخترها از این نقشه اطلاع ندارند و فکر آن نیز نیستند. وقتی که گل‌ها را آوردند کمی قرمز شد و دروغی گفت که کاغذ از طرف مادرش می‌باشد.» «مادر شما تصور می‌کنید اگر ما پیشنهاد کنیم که لباسی برای روز پنجشنبه به او قرض بدهیم آزرده خواهد شد؟»

صدای دیگری گفت: «او کمی متکبر است اما گمان نکنم که این تقدیمی را رد کند، زیرا تنها لباسی که دارد همان موسلین است که آن هم کمی کهنه می‌باشد، ممکن است آن را نیز پاره کرده آن وقت بهانه خوبی برای گرفتن یک لباس تازه خواهد داشت.» «تا ببینم، من از لورنس جوان تقاضا می‌کنم که در این منظور به ما کمک کند، آن وقت تفریح ما کامل خواهد شد.» در این موقع رفیق هم رقص مگ با ظرف بستنی ظاهر شد و دید که او قرمز شده و کمی مضطرب به نظر می‌آید، مگ که معنی گفته‌های آنها را نفهمیده بود دائماً پیش خود این جمله را تکرار می‌کرد: «خانم مارچ نقشه‌های خود را کشیده است» و «دروغی گفت که کاغذ از طرف مادرش است» و به اندازه‌ای به او سخت آمد که نزدیک گردید گریه کند و میل داشت مادرش در آنجا بود، غصه‌ها و خیالات خود را به او می‌گفت و از او تسلی می‌یافت، اما حال که این منظور ممکن نبود منتهای کوشش خود را به کار می‌برد که خود را شاد و مسرور نشان دهد و تا اندازه‌ای هم موفق شد به طوری که کسی پی نبرد که این دختر بی‌گناه در دل خود تا چه اندازه رنج می‌برد.

آن شب به مگ بسیار سخت گذشت و صبح که از خواب برخاست چشم‌هایش سنگین و معلوم بود مدتی از آن را بیدار مانده و گریه کرده است. رفتار دوستانش نیز نسبت به او تغییر کرده بود با آنکه مگ این گونه تصور می‌نمود و خیال می‌کرد با احترام بیشتری به او نگاه می‌نمایند و به گفته‌های او علاقه بیشتری نشان می‌دهند. تمام این مطالب مگ را متعجب کرده و معنی آن را نفهمید تا اینکه بالاخره میس بل به او رو کرده گفت: «دیزی (این سمی بود که دخترها معمولاً مگ را به آن صدا می‌کردند) عزیزم، من نامه‌ای برای رفیق شما مستر لورنس فرستاده و او را برای روز پنجشنبه دعوت کرده‌ام، ما میل داریم با او آشنا شویم و گمان کنم آمدن او برای شما نیز خوب باشد.» مگ کمی قرمز شد و برای اینکه دخترها را اندکی اذیت کرده باشد گفت: «شما چقدر مهربان هستید، اما می‌ترسم نیاید.» میس بل پرسید: «چرا نیاید؟» «او خیلی پیر است.» میس کلارا با تعجب فریاد زد: «عزیزم مقصود تو چیست مگر چند سال دارد؟» مگ به آرامی جواب داد: «گمان می‌کنم هفتاد سال» در ضمن برای اینکه کسی متوجه خنده او نشود سر خود را پایین انداخت و با لباس خود مشغول بازی گردید. میس بل شروع به خنده نموده گفت: «شما اشتباه کردید، البته

مقصود ما لورنس جوان است.» مگ نیز خندید و گفت: «لوری جوان نیست او فقط پسر کوچکی است.» ان گفت: «تقریباً همسن شما.» «خیر تقریباً هم سن خواهر من ژو، من در ماه اوت ۱۷ ساله می‌شوم.» آنی گفت: «لابد از اینکه این گل‌ها را برای شما فرستاده است از او خوشتان می‌آید؟»

«البته، او همیشه برای هر یک از ماها دسته‌های گلی می‌فرستد، خانه آنها پر از گل است و ما نیز آن را دوست داریم. مادر من و مستر لورنس پیر با هم دوست هستند و از این لحاظ اگر ما بچه‌ها با هم بازی کنیم طبیعی است» و مگ انتظار داشت آنها دیگر چیزی نگویند. میس کلارا رو به بل نموده گفت: «همینطور باید باشد.» در این موقع خانم موفاث مانند فیلی که لباس ابریشمی در بر او کرده باشند وارد شده گفت: «من می‌خواهم برای کاری بیرون بروم آیا شما چیزی می‌خواهید یا کاری دارید برای شما انجام دهم؟» سالی جواب داد: «خیر مامان متشکرم، من لباس ابریشمی قرنفل‌ام را برای همیشه همراه آورده‌ام و بار دیگر چیزی نمی‌خواهم.» مگ نیز گفت: «همچنین من» اما جمله خود را تمام نکرد، زیرا فکر نمود چیزهایی لازم دارد که نمی‌تواند آنها را ابراز کند. سالی پرسید: «شما برای پنجشنبه چه می‌پوشید؟» «باز همان لباس سفیدم را، اگر بتوانم آن را تعمیر کنم، زیرا شب گذشته پاره شده است.» در ضمن سعی می‌کرد که خیلی آرام صحبت نماید با وجود آنکه ناراحت به نظر می‌آمد. سالی پرسید: «چرا کسی را به خانه نمی‌فرستید تا لباس دیگری برای شما بیاورد؟» «من لباس دیگری ندارم»

گرچه ادای این جمله برای مگ خیلی سخت بود، اما سالی هیچ توجهی به آن نکرد و با تعجب گفت: «فقط یک لباس دارید؟ چقدر عجیب» اما نتوانست کلام خود را تمام کند زیرا بل کلام او را قطع کرد و با مهربانی گفت: «هیچ عجیب نیست، فایده داشتن لباس زیاد چیست در صورتی که او کمتر از خانه خارج می‌شود. دیزی اگر شما لباس زیاد هم داشتید احتیاج به فرستادن منزل هم نبود، زیرا من یک لباس ابریشمی آبی دارم که چون برای من کوتاه شده است آن را نمی‌پوشم و اگر بخواهید می‌توانید آن را بپوشید.» مگ گفت: «از مهربانی شما متشکرم، اگر شما اهمیتی به لباس من ندهید من چندان اهمیتی به کهنگی آن نمی‌دهم، لباس خودم برای دختر کوچکی مثل من کاملاً مناسب است.» بل گفت: «حال اجازه بده من آنطور که باید شما را لباس پیوشانم، من علاقه زیادی به این کار دارم، اگر شما اندک دستی به ترکیب خود بزنید خیلی زیبا خواهید شد. من نمی‌گذارم کسی قبل از اینکه لباس پوشیدن شما تمام شود تو را ببیند، آن وقت یک مرتبه پیش آنها ظاهر خواهیم شد و آنها را متعجب خواهیم ساخت.»

مگ با وجود آنکه ناراحت می‌شد، چون علاقه زیادی به زیبایی خود داشت نتوانست این پیشنهاد بل را که با مهربانی به او شده بود رد نماید به همین جهت فوراً خود را تسلیم او نمود. در عصر پنجشنبه، بل به کمک خدمتکار خود مگ را به اتاق خویش برده موهای او را فرزده، گردن و بازوهای او را پودر مالیده، لب‌های او را کمی قرمز نموده و می‌خواستند کلاه قرمز نمایید که مگ شروع به داد و فریاد نمود، لباس آبی آسمانی بر او پوشیدند و این لباس به اندازه‌ای تنگ بود که به سختی می‌توانست نفس بکشد و سینه آن باز بود که وقتی مگ خود را در آینه دید از خجالت قرمز شد. علاوه بر آن او را با دستبند، گردن بند و گوشواره نیز زینت نمودند و یک جفت کفش‌های پاشنه بلند نیز برای او حاضر کردند.

هر چند خدمتکار بل پس از اینکه آرایش مگ تمام شد از شادی شروع به کف زدن نمود و به زبان فرانسه گفت: «مادمازل چقدر زیبا و جذاب است!» بل دست او را گرفته به اتاقی که دیگران در آنجا منتظر بودند راهنمایی نموده گفت: «حال بیا و خود را نشان بده.» مگ در عقب او وارد سالن شد، در حالی که دامن لباسش بر روی زمین می‌کشید، گوشواره‌هایش صدا می‌کرد و قلبش می‌زد و خوشحال شد از اینکه همه او را «زیبای کوچک» نامیدند. در این موقع زنگ صدا کرد و خانم موفاث کسی را فرستاده دخترها را دعوت نمود که پایین بروند، اما مگ مردد بود و به سالی گفت: «من می‌ترسم پایین بروم، زیرا با این وضع لباس به من خواهند خندید.» سالی گفت: «اهمیتی ندارد، در این لباس خیلی زیبا هستی و من همه جا پهلوی تو خواهم بود، زیرا بل کار زیاد دارد، گل‌هایت را آویزان کن و اینقدر در فکر آنها مباش.»

مگ به همراهی سالی وارد سالن شد. در آنجا خانم موفاث و عده‌ای از مهمان‌ها جمع شده بودند و کاملاً حس کرد که لباس او به حدی زیباست که توجه عموم را به او جلب می‌کند، زیرا عده‌ای از زن‌ها که پیش از آن اصلاً توجهی به او نداشتند فوراً نزد او آمده به او احترام می‌گذاشتند و جوانانی که در مهمانی متوجه او نبودند حال دور او جمع شده هر

یک میل داشتند با او آشنا شوند و صحبت‌های شیرین و خنده‌آوری با او می‌نمودند. عده دیگری از زن‌های پیر که بر روی صندلی نشسته و کارشان انتقاد بود از هم می‌پرسیدند که او کیست؟ و مگ شنید خانم موفاات به یکی از آنها می‌گوید: «دیزی مارچ، پدرش سرهنگ ارتش، یکی از اقوام نزدیک ماست، اما به طوری که می‌دانید فعلا بخت از او برگشته، دوست صمیمی لورنس‌ها و ند پسر من بیچاره اوست.» در این موقع پیرزن عینک خود را بر چشم گذاشته مشغول مشاهده او گردید و مگ سعی می‌کرد اینطور وانمود کند که حرف‌های آنها را نشنیده است، اما از دروغ‌های خانم موفاات متعجب بود. بادبزین خود را حرکت می‌داد و با جوانان شوخی می‌کرد و می‌خندید که ناگهان لورنس را دید که ایستاده با تعجب به او نگاه می‌کند.

مگ چنین تصور کرد که لابد لوری از اینکه او را به این وضعیت دیده است نگران می‌باشد و آرزو داشت که ای کاش لباس کهنه خود را پوشیده بود و نگاه‌های حقارت‌آمیز لوری را نمی‌دید در این موقع متوجه شد که بل و انی زیرچشمی به هم نگاه کرده گاهی به لوری و گاهی به او نظر می‌افکند، بر میزان اضطراب و اختلال هواس او افزوده گردید، بالاخره به خود جرأت داده به لوری نزدیک شد، به او دست داده گفت: «چقدر خوشوقت هستم که شما را در اینجا می‌بینم، می‌ترسیدم نیایید.» لوری بدون آنکه نگاهی به او بنماید گفت: «ژو از من خواهش کرد که بیایم و برای او بگویم که شما در جشن چگونه بوده‌اید.» مگ از روی کنجکاوی پرسید: «به او چه خواهید گفت؟» زیرا می‌خواست عقیده او را نسبت به خود بداند. لوری جواب داد: «خواهم گفت که اصلا او را نشناختم، زیرا شما دیگر آن مگ نیستید، بلکه دختر بزرگی می‌باشید و من از شما می‌ترسم.» مگ گفت: «شما چقدر پسر بدی هستید، دخترها محض شوخی مرا اینطور لباس پوشانیدند و من هم از آن بدم نیامد، اگر ژو مرا می‌دید خیره نمی‌شد؟» لوری به سستی جواب داد: «بلی، گمان کنم که اگر ژو شما را می‌دید او هم متعجب می‌گشت.» مگ پرسید: «پس شما مرا به این وضع دوست ندارید؟» لوری فوراً جواب داد: «خیر ندارم.» چرا ندارید؟

لوری نگاهی به موهای مجعد، شانه‌های برهنه و لباس پرچین او نموده گفت: «زیرا من زینت زیاد را دوست ندارم.» مگ از جواب لوری که جوانی کوچکتر از او بود عصبانی شده از او دور گردید و گفت: «شما خشن‌ترین پسری هستید که من دیده‌ام.» و چون احساس کرد که خیلی مضطرب است و از طرفی تنگی لباس او را سخت زحمت می‌داد نزد پنجره رفت که خود را خنک نماید. در حینی که در آنجا ایستاده بود مآثر لینکلن از نزد او عبور کرد و چند لحظه بعد شنید که به مادرش می‌گوید: «این دختر را مسخره کرده‌اند. اگر او را می‌دیدید که چگونه زیبایی او را خراب نموده به صورت عروسکی درآورده‌اند تعجب می‌کردید.» مگ چون این حرف را شنید، آهی کشید و به خود گفت: «ای کاش این مطلب راقبلا می‌فهمیدم و لباس کهنه خود را می‌پوشیدم، که نه باعث آزرده‌گی دیگران نه موجب خجالت خودم را فراهم آورم.» بر روی پنجره سرد خم شده نصف بدن خود را پشت پرده مخفی ساخته بود و هیچ توجهی نداشت که آهنگ والتز که او آنقدر آن را دوست داشت شروع شده است، تا اینکه دست کسی را بر روی بازوی خود احساس کرد. چون نگاه نمود لوری را دید که دست خود را به سوی او دراز نموده با آهنگ ملایمی به او می‌گوید: «خواهش دارم خشونت مرا بخشیده بیا بیا با هم برقصیم.»

مگ گفت: «می‌ترسم باعث آزرده‌گی شما گردم.» «ابدا، من خوب خواهم بود، من لباس شما را دوست ندارم، اما خود شما بسیار زیبا هستید» و دست خود را به سوی او دراز نمود. مگ تبسمی نمود و آهسته گفت: «مواظب باشید مبادا دامن لباس من شما را اذیت کند، امروز سخت‌ترین روز زندگی من است، چه احمقی بودم که این لباس را پوشیدم.» لوری گفت: «آن را با سنجاق دور گردن خود ببندید، آن وقت خوب خواهد شد» ضمناً نگاهی به کفش‌های او نمود و آنها را تعریف کرد. سپس با هم وارد سالن شده شروع به رقص نمودند و چون در خانه زیاد با هم تمرین نموده بودند بخوبی و چابکی می‌رقصیدند، کدورت چند دقیقه پیش را فراموش کرده با هم کاملاً دوست شده بودند. پس از اینکه دور اول تمام شد، مگ در حالی که بادبزین خود را گرفته خود را باد می‌زد گفت: «لوری از شما خواهشی دارم، ممکن است آن را برای من انجام دهید.» لوری به تندی جواب داد: «خیر نمی‌توانم.» مگ گفت: «خواهشمندم درباره لباس امشب من چیزی در خانه نگوئید، آنها نمی‌دانند که این برای شوخی بوده است و باعث آزرده‌گی خاطر مامی خواهد شد.»

لوری نگاهی به او نموده پرسید: «پس چرا این کار را کردید؟» مگ گفت: «حال که چنین است من خودم خواهم گفت و نزد مامی اقرار خواهم نمود که چقدر احمق بودم، فقط می‌خواهم شما چیزی نگوئید، ممکن است؟» «من قول می‌دهم

تا زمانی که آنها از من نپرسیده‌اند چیزی نگوییم.» فقط بگویید که من زیبا بودم و وقت خوشی داشتم.» قسمت اول را با کمال میل خواهم گفت اما درباره قسمت دوم چه عرض کنم، چه گمان ندارم شما در اینجا خوش باشید، اینطور نیست؟ و چنان به او نگاه کرد که مگ به آهستگی گفت: «فعلا خیر، من فقط می‌خواستم کمی تفریح کرده باشم و حال دیگر از آن خسته شده‌ام.» در این موقع لوری دید که ند موفا ت به طرف آنها می‌آید، ابروهای خود را درهم کشید و پرسید: «این دیگر چه می‌خواهد؟» مگ گفت: «او اسم خود را برای سه رقص ثبت کرده است و حال گمان کنم برای آن می‌آید.» لوری دیگر با مگ صحبت نکرد، تا موقع شام دید که او با ند و رفیق دیگر او فیشر مشغول نوشیدن شامپانی می‌باشد، از آنجایی که خود را برادر دخترهای مارچ می‌دانست و حمایت از آنها را وظیفه خود می‌شمرد، روی صندلی مگ خم شده به او گفت: «مگ فراموش نکن، مادرت دوست ندارد که شما مشروب بنوشید و اگر در این قسمت زیاده روی کنید فردا سردرد شدیدی خواهید داشت.»

مگ با خنده جواب داد: «امشب من مگ نیستم، من یک عروسک کوچکی می‌باشم اما فردا تمام این پرها را کنار خواهم گذاشت و دو مرتبه دختر خوبی خواهم شد.» لوری گفت: «ای کاش حال فردا بود» سپس با تندی از آنجا دور شد. مگ بقیه آن شب را تمام رقصید، خندید و آواز خواند و یک مرتبه دیگر با لوری مصادف شد، اما جز چند جمله بین آنها رد و بدل نگردید. روز بعد تمام را ناخوش بود. روز شنبه که به خانه برگشت از اینکه یک شب را با تجمل و خوشی گذرانیده است خوشحال بود. روز یکشنبه عصر موقعی که مگ با مادر و خواهر خود ژو نشسته بود ناگهان گفت: «راستی خانه خودمان چه جای زیبایی است و آرامی چقدر خوب می‌باشد.» مادرش که تمام روز را با دیدگان مضطرب به او نگاه می‌کرد و گفت: «عزیزم چقدر خوشحالم که این مطلب را از تو می‌شنوم، زیرا می‌ترسیدم پس از دیدن آن همه خوشی و تجمل خانه خودمان به نظر تو حقیر و گرفته بیاید» زیرا چشم‌های مادر خیلی تند و تیزین است و هر تغییری را در صورت فرزندان خود زود حس می‌کند. مگ وقایع آن شب خود را شرح داده و گفته بود که به او خوش گذشته است، اما حس می‌کرد که در دلش عقده‌ای دارد که بر او سنگینی می‌کند و ناراحتش می‌دارد، لذا آن شب پس از آنکه دخترهای کوچک به خواب رفتند، او نشسته به آتش نگاه می‌کرد، کمتر صحبت می‌نمود و به نظر مضطرب می‌آمد.

همین که ساعت نه را زد و ژو خواست برود بخوابد، مگ ناگهان صندلی خود را ترک نموده، نزدیک مادرش آمد و بر روی زانوهای او تکیه نمود و با شجاعت گفت: «مامی من می‌خواهم چیزی را اقرار نمایم.» من فکر می‌کردم که تو ناراحت هستی و چیزی می‌خواهی بگویی، بگو عزیزم» ژو از روی احتیاط پرسید: «من بروم یا بایستم؟» «خیر احتیاجی به رفتن ندارد، آیا من تاکنون مطلبی را از شما پنهان داشته‌ام، فقط خجالت می‌کشیدم که در نزد بچه‌ها صحبت کنم و حال میل دارم از آنچه که در خانه موفا ت‌ها بر من گذشته است مطلع شوید.» خانم مارچ تبسمی نموده گفت: «برای شنیدن گفته‌های تو حاضریم» در ضمن کمی مضطرب به نظر می‌رسید. «من به شما گفتم که آنها مرا لباس پوشانیدند، اما نگفتم که موهای مرا فرزده، صورت و دست‌هایم را پودر و ماتیک مالیده و مرا به صورت یک عروسک درآوردند. من می‌دانستم که اینکار احمقی است، اما آنها بیجا مرا ستایش کردند و مرا زیبا نامیدند، فقط لوری بود که از من بدش آمد، لذا من گذاشتم هر کار می‌خواهند بکنند و مرا مسخره نمودند.

خانم مارچ به صورت دختر خود که چشمانش را از خجالت پایین انداخته بود نگاه می‌کرد و در دل خود دلیلی برای سرزنش او پیدا نمی‌نمود، اما ژو پرسید «همین بود؟» مگ با خجالت زده گی گفت: «خیر من شامپانی نیز نوشیدم و زیاد دویدم.» خانم مارچ دختر خود را نوازش نموده گفت: «گمان می‌کنم مطلب دیگری هم بوده است.» مگ کمی قرمز شده گفت: «بلی، گرچه احمقی است، اما میل دارم شما آن را بدانید، زیرا من دوست ندارم که مردم درباره ما و لوری فکری بنمایند» سپس جزییات صحبت‌هایی را که از گلخانه شنیده بود برای مادر و خواهر خود شرح داد و ژو ملاحظه کرد که مادرش لب‌های خود را محکم گرفته می‌فشارد، مثل اینکه از این صحبت‌ها کاملاً منزجر است. ژو عصبانی شده گفت: «این صحبت‌ها مزخرف‌ترین حرف‌هایی است که تاکنون شنیده‌ام، چرا در همان موقع خارج نشدی و مزد آنها را در همان جا کف دستشان نگذاشتی؟» «من نمی‌توانستم، زیرا بسیار مضطرب و شرمنده بودم و تنها کاری که توانستم بکنم آن بود که از آنجا فرار نمایم»

ژو گفت: «صبر کنید تا من آنی موفا ت را ببینم، آن وقت به او نشان خواهم داد که این حرف‌ها چه معنی دارد. اگر لوری بفهمد که دیگران درباره ما چه می‌گویند چه خواهد گفت؟» مگ گفت: «شما نباید در این خصوص چیزی به

لوری بگویند، اگر بگویند من شما را نخواهم بخشید. سپس رو به مادر خود نموده گفت: «اینطور نیست، مادر؟» خانم مارچ گفت: «خیر، هرگز این صحبت را دیگر تکرار نکنید و آن را کاملاً فراموش نمایید، من چقدر احمق بودم که گذاشتم شما با مردمی که اینقدر کم عقل هستند رفت و آمد نمایید و بیشتر متأثرم که می‌ترسم اثر بدی در تو باقی بگذارد.» مگ گفت: «خیر، درباره من فکر نکنید، زیرا من آن را به زودی فراموش خواهم کرد و ضرری به من نخواهد رسانید، من می‌دانم دختر احمق کوچکی هستم و نزد شما خواهم ماند تا موقعی برسد که بتوانم خود به تنهایی از خود توجه نمایم، اما به طور کلی انسان از تحسین خوشش می‌آید و من اقرار می‌کنم که آن را دوست دارم.»

«البته این حس کاملاً طبیعی است، به شرط آنکه عادت نشود و شخص را به انجام کارهای زشت و غیرطبیعی وادار نکند. مگ سعی کن ارزش تحسین را بفهمی و لیاقت آن را داشته باشی و تحسین مردم را با سادگی و زیبایی طبیعی به دست آوری.» مارگرت سر خود را پایین انداخته به فکر فرو رفت، ژو دست‌های خود را به پشت گذارده متحیر و حیران بود، زیرا برای اولین مرتبه می‌شنید که مگ درباره تحسین، عشق و نظایر آن صحبت می‌کند و حس می‌کرد که خواهرش در ظرف آن چند شب خیلی بزرگ شده است و وارد دنیایی گردیده که او نمی‌تواند او را پیروی نماید. مگ بالاخره با خجالت پرسید: «مادر، آیا گفته خانم موفات صحیح است و شما نقشه‌هایی برای ما دارید؟»

«بلی عزیزم، نه تنها من بلکه تمام مادرها نقشه‌هایی برای دختران خود دارند، اما نقشه من با آنچه خانم موفات فکر می‌کند خیلی فرق دارد. حال قدری از آن را برای شما خواهم گفت، زیرا وقت آن رسیده است که شما نیز درباره این مسأله مهم فکر نمایید چه مادر بهتر از هر کسی می‌تواند درباره این موضوع‌ها صحبت نموده دخترهای خود را هدایت نماید. مگ، تو جوان هستی، اما نه آنقدر که این مطالب را نفهمی، ژو روزی موقعی خواهد رسید که تو نیز به نقشه‌های من پی ببری و در انجام آنها، اگر خوب باشند با من کمک نمایی.» در این موقع ژو در روی بازوی صندلی نشسته، دست مادر و خواهر خود را هر یک در یک دست گرفته، با دقت مشغول گوش دادن گردید و به صورت آنها نگاه می‌کرد.

خانم مارچ چنین ادامه داد: «من همیشه مایل بوده‌ام که دخترانم زیبا، خوب و کامل بوده مورد محبت، احترام و تحسین همه باشند، جوانی را به خوشی گذرانیده با جوان خوبی ازدواج نمایند و زندگی خوش و مناسبی، آنطور که خدا برای آنها خواسته است داشته باشند. برای یک زن هیچ چیز بهتر از این نیست که مورد توجه و محبت شوهر خود قرار گیرد و من امیدوارم دخترانم از این امتحان خوب بیرون آیند. مگ، برای هر دختری طبیعی است که چنین روزی برای او فرا می‌رسد. دخترهای عزیزم، من آرزوهای زیادی برای شما دارم، اما نمی‌خواهم شما را در دنیا سرگردان نمایم، نمی‌خواهم با جوانان ثروتمند فقط به خاطر پول آنها ازدواج نمایید، در حالی که خانه‌های آنها عالی و مجلل بوده ولی قلبی خالی از محبت داشته باشند. مال و ثروت چیز مفید و گران‌بهایی است و اگر از راه صحیح به دست آید و درست به مصرف برسد نظیری ندارد، اما من مایل نیستم که شما تمام فکر خود را متوجه آن نمایید و در صد به دست آوردن آن باشید، من بیشتر میل دارم شما زن اشخاص فقیر اما خوشحالی باشید که شما را با علاقه و رضایت دوست بدارند تا اینکه ملکه باشید و در خانه شما آرامش وجود نداشته باشد.

ژو گفت: «در این صورت ما پیر خواهیم شد.» «بهتر عزیزم، انسان بهتر است دختر باشد و خوشحال تا اینکه زن و بدبخت، یا اینکه دائم در فکر پیدا کردن شوهر برآید. مگ فرزند عزیزم، زیاد ناراحت مباش و از فقر خود گله منما، کسی که دختری را از روی محبت دوست داشته باشد از فقر نمی‌ترسد، زنان بیشمار را می‌شناسم که فقیر بودند و زود شوهر کردند و امروزه مورد محبت و احترام همه می‌باشند. این مطالب را به زمان واگذار کنید تا خود آن را حل کند. در خانه پدری خود شاد باشید تا وقتی که نوبه شما می‌رسد بتوانید زندگی خود را نیز به شادی آغاز کنید و اگر جای دیگری برای شما پیدا نشد به این خانه راضی باشید، دخترانم همیشه این نکته را به خاطر بسپارید که مادر همیشه بزرگترین پشتیبان و پدر بهترین دوست شماست به آنها اطمینان و اعتماد داشته باشید، آرزو و امیدواری ما این است که دختران ما خواه ازدواج نمایند یا تنها باشند همیشه سربلند و مایه افتخار خود و خانواده خویش باشند. هر دو فریاد زدند: «ما سعی خواهیم کرد اینطور باشیم» و با مادر خود خداحافظی نموده به بستر رفتند.

روز اول ماه ژوئن و هوا گرم بود، ژو بر روی صندلی افتاده خسته به نظر می‌رسید، بت تازه از راه رسیده چکمه‌های گردآلود خود را بیرون می‌آورد و امی مشغول ساختن لیموناد برای اهل خانه بود، که مگ ناگهان وارد شده با شادی فریاد زد: «چه خوب، خانواده کینگ بردا برای گردش به ساحل خواهند رفت و من سه ماه تعطیل دارم، اما نمی‌دانم چه کنم که به من خوش بگذرد؟» ژو گفت: «عمه مارچ نیز امروز رفت، می‌ترسیدم مرا هم با خود ببرد و تا در کالسکه ننشسته بود ناراحت بودم، همین که در کالسکه نشست به من گفت: «ژو تو نمی‌آیی» من چیزی نگفتم و فرار کردم و به گوشه‌ای پناه بردم تا کالسکه حرکت کرد. بت گفت: «راست می‌گویدی وقتی وارد خانه شد مثل آن بود که خرسی او را تعقیب کرده است» سپس با محبت مادرانه‌ای مشغول مالش دادن پاهای او گردید. امی از مگ پرسید: «خوب حال شما چه خیال دارید و چگونه می‌خواهید تعطیل خود را بگذرانید.» مگ که در صندلی راحتی فرو رفته بود گفت: «هیچ دیر از خواب برمی‌خیزم و هیچ کاری هم نمی‌کنم، من از بس در زمستان کار کردم خسته و ضعیف شده‌ام، حال وقت آن رسیده است که راحت کنم و خوش باشم.»

ژو گفت: «من اینطور بیکاری را دوست ندارم، مقدار زیادی کتاب تهیه کرده‌ام و می‌خواهم ساعت‌هایی را که بیکار هستم زیر درخت سیب بنشینم و آنها را بخوانم.» امی گفت: «بت، پس بهتر است ما هم چندی درس خود را تعطیل کرده و تفریح کنیم.» بت جواب داد: «اگر مادر اجازه دهد من نیز بی‌میل نیستم، زیرا می‌خواهم آهنگهای جدیدی یاد بگیرم و بایستی بچه‌هایم را (عروسک‌هایم را) برای تابستان حاضر کنم، لباس‌های آنها پاره شده و احتیاج به لباس تازه دارند.» مگ به مادر خود که در گوشه اتاق نشسته مشغول دوختن بود رو نموده گفت: «مادر اجازه می‌دهید؟» «شما ممکن است برای یک هفته امتحان نمایید و ببینید چطور است؟ اطمینان دارم که در شب شنبه آینده همه خواهید گفت که اگر انسان تمام وقت خود را صرف بازی نماید و کار نکند زودتر خسته می‌شود از اینکه کار کند و بازی ننماید.» مگ گفت: «مادر جان، اطمینان دارم که در این هفته به ما خوش خواهد گذشت.» در این موقع که لیموناد حاضر شده بود، ژو گilas خود را در دست گرفته گفت: «من پیشنهاد می‌کنم که این لیموناد را به سلامتی خود بنوشیم و همیشه شاد باشیم.»

همه گilas‌های خود را به خوشی سرکشیدند و بقیه روز را روی صندلی‌های خود لمیده بودند. روز بعد مگ تا ساعت ۸ برای صرف صبحانه نیامد و چون سرمیز نشست، همه صبحانه خود را خورده و در پی کار خویش رفته بودند، به همین جهت تنهایی به او سخت گذشت، اتاق تنها و کثیف به نظر می‌آمد، زیرا ژو گلدان‌ها را پر نکرده، بت اتاق را گردگیری ننموده، کتاب‌های امی در کف اتاق پراکنده و همه جا کثیف بود فقط جایی که مادرشان می‌نشست و دخترها معمولاً آنجا را «گوشه مامی» می‌گفتند مثل همیشه پاکیزه و نظیف بود. مگ در آنجا نشست، یا بهتر بگوییم دراز کشید و در فکر فرو رفت که با حقوق خود چه لباس‌هایی می‌واند برای تابستان خویش تهیه نماید. ژو آن روز صبح را با لوری کنار رودخانه گذرانید و بعد از ظهر در زیر درخت سیب نشسته مشغول خواندن کتاب «دنیای وسیع» و زاری کردن گردید.

بت دولابه خود را سرنگون کرده تمام اشیای آن را بیرون ریخت و هنوز نظافت نصف آن را تمام نکرده بود که خسته شده سراغ پیانوی خود رفت و خوشحال بود که برای مدتی از شستن ظروف راحت است. امی سایبان چوبی خود را برداشت، لباس سفید خود را پوشید، موهای خود را شانه زد و مشغول نقاشی خود گردید، به این خیال که کسی او را دیده پیرسد، «این صنعتگر جوان کیست؟» اما هیچ کس جز یک مرد چاق او را ندید و وقتی به خانه برگشت باران گرفته و او را کاملاً خیس کرده بود. عصر موقع چای دخترها یادداشت‌هایی بین هم رد و بدل کرده همه عقیده‌مند شدند که آن روز، گرچه کمی طولانی بوده اما خوش گذشته است. مگ که آن روز یک قواره موسلین آبی خریده و حال تازه اطلاع پیدا کرده بود که آن را نمی‌توان شست عصبانی بود، ژو صورتش کاملاً در اثر تابش آفتاب سوخته و چون زیاد کتاب خوانده و گریه کرده بود دچار سردرد شدیدی گردید، بت معذب بود از اینکه می‌دید دولابه‌اش به هم خورده و هنوز سه یا چهار سرودی را که می‌خواست یک مرتبه یاد بگیرد، یاد نگرفته است، امی نگران بود از اینکه لباسش خراب شده و برای جشن فردا که در خانه کتی براون دعوت داشت، لباس دیگری ندارد که بپوشد.



البته این مطالب جزیی بودند و همه به مادر خود می گفتند که تجربه آن روز نتیجه خوب داده است و روی هم رفته خوش گذرانیده اند. مادر دانا هیچ نگفت، بلکه به کمک حنا کارهایی را که دخترها باید انجام دهند و ناقص مانده بود تمام کرده، خانه را مرتب و چرخ امور را به کار واداشتند. هر چه تعطیلی بیشتر پیش می رفت روزها به نظر دخترها طولانی تر جلوه می نمود، هوا تغییر می کرد و شیطان فرصت خوبی برای اغوای آنها پیدا می نمود. مگ که خیاطی خود را کنار گذاشته بود یک مرتبه متوجه شد که احتیاج به لباس دارد و چون با عجله شروع به کار کرد آن را تقریباً خراب نمود، ژو به اندازه ای مشغول کتاب خواندن گردید که چشم هایش آماس نموده و دیگر میل به کتاب خواندن نداشت و به اندازه ای بدخلق شده بود که لوری می خواست با او مشاجره کند، به همین جهت آرزو می کرد ای کاش با عمه خود آنت رفته بود، بت بد نبود، زیرا او هم کار می کرد و هم بازی، فقط یک مرتبه سخت عصبانی شد و عروسک خود را تکان داد، به امی بدتر از همه گذشت، زیرا او عروسک دوست نداشت که با آن بازی کند، از افسانه هم بدش می آمد، آدم نمی تواند همیشه اوقات هم نقاشی کند، به مهمانی و پیک نیک هم چندان علاقه مند نبود و همیشه می گفت: «اگر کسی خانه و دوستان خوبی داشته باشد تابستان به او خوش می گذرد، اما با سه خواهر خودپسند چه خوشی می توان انتظار داشت.»

با وجود این هیچ یک حاضر نبودند اقرار نمایند که از تعطیلی و بیکاری خسته شده اند، فقط در شب جمعه هر یک به خود می گفتند خوشحالند از اینکه هفته آزمایش نزدیک به اتمام است. خانم مارچ هم که آدم سالم و صبوری بود برای اینکه این درس را عملی تر و کامل تر نماید حنا را نیز مرخص نمود و دخترها را کاملاً آزاد ساخت، به طوری که صبح شنبه وقتی از خواب برخاستند در آشپزخانه آتشی وجود نداشت، صبحانه ای نبود و مادرشان هم در خانه دیده نمی شد. ژو نگاهی به اطراف نموده فریاد زد: «خدا به ما رحم کند، چه اتفاق افتاده است.» مگ فوراً به بالاخانه دوید و با عجله پایین آمد، مضطرب نبود، اما خجالت زده به نظر می رسید و گفت: «مادر ناخوش نیست فقط کمی خسته است و می گوید می خواهد امروز را در اتاق خود استراحت نماید و ما کارها را انجام دهیم. البته شاید این موضوع قدری به نظر عجیب بیاید، اما حق دارد یک هفته است که ما راحت کرده و تمام کارها را او انجام داده است، پس ما نباید شکایت کنیم، بلکه فوراً شروع به کار نماییم.» ژو فوراً جواب داد: «چه خوب، من دارم از بیکاری می میرم و می خواهم کاری بکنم.»

در حقیقت فرصت خوبی برای آنها بود و با شوق مشغول کار شدند و به زودی دریافتند که حنا راست می گفت «خانه داری شوخی نیست». در گنجینه غذای زیاد بود و موقعی که بت و امی سفره را حاضر می نمودند مگ و ژو صبحانه را چیدند و متعجب بودند که چرا خدمتکارها اینقدر از کار شکایت می کنند. مگ که مثل مادرها پشت سماور نشسته و چای می ریخت گفت: «من بایستی مقداری غذا برای مامی ببرم، گرچه او گفته است که احتیاجی به کمک ما ندارد و خود از خودش پذیرایی خواهد نمود.» به زودی سینی غذا حاضر شد و آن را بالا بردند، اما چای جوشیده و تلخ، املت نیم سوخته و بیسکویت ها دانه دانه شده بود. خانم مارچ بدون آنکه حرفی بزند صبحانه خود را صرف نمود، فقط پس از آنکه ژو با سینی از پیش او خارج شد، از ته قلب شروع به خندیدن نموده گفت: «طفلكها، به آنها سخت می گذرد، اما عیب ندارد برای آنها درس عبرتی است.» در پایین دخترها با هم در مشاجره و گفتگو بودند که کی غذا را بپزد و نهار را تهیه نماید. بالاخره ژو گرچه اطلاعاتش در آشپزی از مگ کمتر بود گفت: «اهمیت ندارد من نهار را تهیه خواهم کرد، من خدمت خواهم کرد، شما خانم باشید و دستور بدهید، مبادا دست های زیبای شما خراب شود.»

این پیشنهاد فوراً قبول شد، مگ فوراً به سالن برگشت، پرده ها را انداخت که از گردگیری راحت باشد و اثاثیه را زیر نیمکت گذاشت. ژو نیز که اعتماد زیادی به خود داشت و می خواست کدورتی را که لوری از او در دل گرفته برطرف نماید یادداشتی برای لوری نوشته او را به نهار دعوت نمود. وقتی مگ از این دعوت مطلع شد گفت: «بهتر بود اول صبر می کردید ببینید می توانید نهار تهیه کنید آن وقت مهمان دعوت نمایید.» ژو جواب داد: «در گنجینه مقدار زیادی گوشت و سیب زمینی هست و مقداری مارچوبه و خرچنگ دریایی نیز تهیه خواهم کرد، مقدار زیادی کاهو می خریم و سالاد می سازیم، برای دسر هم بلان مانژ و توت زمینی و اگر بخواهیم زیاد عالی باشد قهوه هم حاضر می کنیم.»

مگ گفت: «احتیاج به این همه غذا نداریم، مقداری کلوچه قندی درست کنیم کافی است. من کاری به مهمانی تو ندارم، چون تو به مسؤولیت خودت لوری را دعوت کرده ای بایستی خودت از او پذیرایی نمایی.» ژو گفت: «من نمی خواهم شما کاری برای من انجام دهید، فقط خواهش دارم با او مهربان باشید و دسر را حاضر نمایید، شما دستور دهید و من

غذا را حاضر می‌کنم.» «من حرفی ندارم، ولی متأسفانه اطلاع زیادی درباره آشپزی جز ساختن نان ندارم، بهتر است شما قبل از اینکه چیزی درست کنید از مادر اجازه بگیرید.» «البته اجازه خواهم گرفت، اینقدر هم احمق نیستم» در ضمن کمی نسبت به قدرت خود برای تهیه غذا مشکوک شد.

وقتی ژو با مادر خود صحبت کرد و از او دستور خواست، خانم مارچ که می‌خواست میزان خودداری و استقامت دختران خود را بیازماید گفت: «هر چه می‌خواهید بکنید و مرا راحت بگذارید، من می‌خواهم امروز نهار را بیرون صرف کنم و کاری به کارهای خانه ندارم، می‌خواهم امروز تعطیل داشته باشم و وقت خود را صرف خواندن، نوشتن و ملاقات اشخاص نمایم.» ژو وقتی وضعیت و رفتار مادر خود را با سابقش مقایسه می‌کرد که چگونه همیشه در فکر خانه بود، حدس زد اتفاق بدی افتاده به طوری که اگر کسوفی رخ می‌داد، زلزله‌ای واقع می‌شد یا کوهی شروع به آتشفشانی می‌نمود اینقدر به نظر ژو عجیب نمی‌آمد که گفتار مادرش را به نظر او عجیب رسید و وقتی از پله‌ها پایین آمد به خود گفت: «مثل اینکه هر چیز از نظم خارج شده، بت چرا گریه می‌کند؟ لابد باز اتفاقی افتاده است، اگر امی باعث زحمت شده باشد او را اذیت خواهم کرد» و به عجله وارد سالن شد ببیند چه شده است. بت را دید که کنار قفس قناری زانو زده و گریه می‌کند. بیچاره حیوان از فرط گرسنگی و تشنگی مرده و پنجه‌هایش از قفس بیرون افتاده بود.

بت گریه می‌کرد و می‌گفت: «تمام تقصیر من است که آن را فراموش کردم، به بین یک ذره غذا و آب در ظرفش نمانده است» سپس حیوان را در دست خود گرفته می‌خواست او را دومرتبه حیات بخشد و دائم می‌گفت: «من چقدر پست و ظالم بودم.» ژو قناری را در دست گرفته چشم و قلب او را امتحان نمود و چون حس کرد که مدتی است مرده و جان از بدنش دوری پیدا کرده است، شروع به تسلی بت نمود و قول داد که جعبه دمینو خود را به او دهد که برای قناریش تابوتی بسازد. امی گفت: «آن را در بخاری بگذار، شاید گرم شود و دومرتبه زنده گردد.» بت گفت: «خیر او از گرسنگی مرده است و دیگر زنده نخواهد شد، او را در باغ دفن خواهم نمود و دیگر هرگز پرنده‌ای نگاه نخواهم داشت.»

ژو گفت: «حال دیگر گریه نکن، امروز بعد از ظهر برای او تشیع جنازه‌ای خواهیم گرفت و همه با تو می‌آییم و او را در باغ دفن می‌کنیم، این هفته چه هفته بدی بود، عاقبت شومی آن بیچاره قناری تو را گرفت» سپس مگ و امی را گذاشت که بت را تسلی داده آرام نمایند و خود به آشپزخانه که کاملاً درهم شده بود رفت، پیش بند بلندی پوشیده شروع به کار کرد. ظرف‌ها را برای شستن جمع نموده بود که ناگهان متوجه گردید که آتش خاموش شده است، با شدت شروع به هم زدن خاکسترها کرد و گفت: «این دیگر خوب شد.» پس از زحمت زیاد آتش را دو مرتبه روشن نمود، دیگ آب را بر روی آن گذاشت و فکر کرد تا آب گرم بشود به بازار برود و خریدهای لازم را بماند. راه رفتن روح او را دومرتبه زنده کرد و خوشحال از خرید خود به خانه برگشت، در حالی که خرچنگ دریایی کوچک و مقداری مارچوبه و دو قوطی ترشی توت فرنگی همراه داشت. حنا قبل از رفتن مقداری خمیر آرد تهیه کرده، مگ آن را بر روی آتش گذاشته اما فراموش کرده بود آن را بردارد و با سالی کاردنر در سالن مشغول صحبت بود که ژو یک مرتبه در سالن را باز کرده پرسید: «بیا ببین نانت نسوخته باشد.»

سالی شروع به خنده نمود، اما مگ ابروهای خود را تا جایی که ممکن بود بالا کشید و بدون آنکه حرفی بزند به آشپزخانه دویده و نان را در فر گذاشت. خانم مارچ پس از اینکه نگاهی به اطراف نمود که ببیند دخترهایش چه می‌کنند و بعد از آنکه مقداری بت را که مشغول قناریش بود تسلی داد از خانه خارج گردید. دخترها او را از دور نگاه می‌کردند و همین که کلاه قرمز او از نظر ناپدید شد، یک حس ناامیدی عجیبی آنان را فرا گرفت. چند لحظه بعد میس کروکر وارد شد و گفت: «آمده است نهار را با آنها صرف نماید.» این خانم زن لاغر و زرد رنگی بود که بینی تیز و چشم‌های کنجکاو داشت، همه چیز را می‌دید و از آن انتقاد می‌کرد. گرچه دخترها از او نفرت داشتند، اما احترامش می‌کردند، زیرا پیر و فقیر بود، از این لحاظ مگ فوراً صندلی راحتی برای او تهیه کرد و مشغول پذیرایی او گردید. او دائماً سؤالاتی می‌کرد، انتقاد می‌نمود و از اشخاصی که می‌شناخت حکایت‌ها می‌گفت.

هیچ قلم و زبانی نمی‌تواند میزان اضطراب و کوشش ژو را در آن روز صبح بیان نماید و با وجود این، نهار که تهیه کرد باعث مسخره گردید، زیرا چون می‌ترسید زیاد سؤال کند تصمیم گرفت خود به تنهایی نهار را تهیه نماید و تازه فهمیده بود، برای اینکه شخص آشپز خوبی باشد تنها کوشش و کار کافی نیست، بلکه چیز دیگری لازم است. یک

ساعت مارچوبه‌ها را جوشانیده و تازه می‌فهمید که سر آنها پخته اما ساقه‌های آن سخت و محکم شده، نان سوخته و سیاه گردیده و قابل خوردن نبود، خرچنگ دریایی به نظر او چیز عجیبی می‌آمد، ژو آن را با چکش آنقدر کوبید تا تخت شد و تیکه‌های آن را در برگ‌های کاهو مخفی ساخت، بلان مانژ تیکه تیکه شده و توت فرنگی‌ها آنطور که بایستی رسیده نبود و آن را با حقه بازی رسیده نشان داده بودند.

ژو به خود گفت: «خوب چه کنم، اگر زیاد گرسنه بودند می‌توانند نان و کره و گوشت بخورند، من که دیگر خسته شدم، تمام صبح را زحمت کشیدم برای چه برای هیچ.» نیم ساعت از وقت معمولی نهار گذشته بود که زنگ زده شد، ژو خسته و کوفته ایستاده از یک طرف نمی‌دانست به لوری که به غذاهای خوب عادت داشت چه بدهد و از طرفی با میس کروگر چه کند که فردا همه چیز را به همه خواهد گفت و دنیا را پر خواهد کرد. در سر میز غذا وقتی که دید که یکی یکی غذاها را مزه می‌کنند و عقب می‌زنند می‌خواست فرار کند و زیر میز مخفی شود تا خنده امی، به هم رفتگی بت، و لب گزیده کروگر را نبیند، فقط در این میان تنها لوری بود که از ته قلب می‌خندید و سعی می‌کرد میز غذا را با صحبت‌های خود با روح نماید. ژو هنوز یک امیدواری و پشتیبانی بزرگی داشت و آن میوه‌اش بود، زیرا آن را خوب شکر زده و مقداری خامه حاضر کرده بود که با آن بخورند. گونه‌های گرمش خنک شد و نفس طولانی کشید وقتی کروگر اول کسی بود که مقداری از آن را به دهان گذاشت، اما ناگهان صورتش به هم کشیده شد و فوراً مقداری آب نوشید.

ژو خودش از ترس اینکه مبادا کسر بیاید بر نداشته بود و نمی‌دانست علت رو درهم کشیدن میس کروگر چیست، ناچار به لوری نگاه کرد اما او با کمال میل مشغول خوردن بود و فقط به بشقاب خود نگاه می‌کرد. ناگهان امی را دید که قاشقی از میوه در دهان گذاشت و بعد سر خود را در دستمالش پنهان نموده از اتاق خارج شد. ژو دو مرتبه به لرزه درآمد و پرسید: «چیست، چه شده؟» مگ با ژست مخصوصی گفت: «در عوض شکر، نمک به کار برده‌ای و خامه آن ترش است.» ژو ناله‌ای نمود و در صندلی افتاد، زیرا به یاد آورد که از دو قوطی که در آشپزخانه بوده به کار برده و نگاه نکرده است ببیند، کدام شکر و کدام نمک است و به علاوه فراموش کرده‌است که شیر را در سردخانه بگذارد، رنگش از سرخی گذشته نرید به شنگرفی گردید، می‌خواست گریه کند که ناگهان نگاهش به صورت لوری افتاد که می‌خندید و هر چه کوشش می‌کرد از خنده خودداری کند نمی‌توانست، ژو نیز به خنده افتاد و آنقدر خندید که اشک از چشم‌هایش سرازیر گردید، دیگران نیز به خنده درآمدند و به این ترتیب نهار به خوشی خاتمه پذیرفت.

همین که از پشت میز غذا برخوردار شدند و میس کروگر رفت، ژو گفت: «حال باید در تشیع جنازه‌ای شرکت نمایم که قبلاً فراموش کرده بودم بگویم.» حضار به خاطر بت حالت تأثر به خود گرفته، لوری قبر کوچکی در زیر یکی از درخت‌های باغ کند، قناری بیچاره را در آن گذاشته و بت آن را با اشکهای خود آبیاری نمود، قبر را با خاک پر کرده شاخه‌ای از درخت بنفشه، به عنوان علامت بر آن گذاشتند و کتیبه‌ای که بر روی آن این شعر نوشته شده بود بر روی آن قرار دادند. «در اینجا خوابیده پپ مارچ که در تاریخ ۷ جون فوت کرد، محبوب همه بود و هیچ وقت فراموش نخواهد شد.»

همین که این تشریفات خاتمه پذیرفت بت به اتاق خود شتافت، اما نتوانست راحت نماید زیرا رختخواب‌ها درست و آماده نبود و مجبور گردید آنها را مرتب نماید و این خود مزید غم و غصه او گردید، مگ به کمک ژو باقی مانده غذاها را برداشته، ظرف‌ها را پاک نمودند و تصمیم گرفتند که شب برای شما به چای و نان برشته اکتفا نمایند، لوری امی را با خود به سواری برد زیرا خامه ترش اثر بدی در او گذارده و احتیاج به معالجه و مداوا داشت. نزدیک عصر بود که خانم مارچ به خانه برگشت و سه دختر بزرگ خود را سخت مشغول کار دید، نگاهی به گنجه نمود و فوراً فهمید که نقشه او خوب عملی شده و امتحان نیکی از دختران خود به عمل آورده است.

دخترها هنوز از کارخانه راحت نشده بودند که چند نفر به ملاقات آنها آمدند، آنان حاضر برای پذیرایی نبودند، از یک طرف بایستی خود را آماده کنند، از طرفی چای تهیه نمایند، به هر ترتیب بود مهمانان را پذیرایی کرده روانه ساختند. همین که شب شد دخترها ساکت و خسته در بالکن که پر از گل بود جمع شده، هر کدام ناله‌ای می‌کردند. ژو اول سکوت را شکست و گفت: «امروز چه روز بدی بود.» مگ گفت: «از هر روز کوتاه‌تر بود، اما سخت گذشت.» بت نگاهی به قفس خالی نموده گفت: «اصلاً خانه تا مامی و پپ کوچک در آن نباشد خوش نیست.» در این موقع خانم

مارچ وارد شد، جای خود را در بین آنها گرفت و گفت: «عزیزم، مادر اینجاست و اگر بخواهی می‌توانی پرنده دیگری هم فردا تهیه کنی» و ظاهرش نشان می‌داد که آن روز برای او نیز از روز دخترانش خوش‌تر نبوده است.

دخترها مثل گل‌های آفتاب گردان به طرف مادر خود رو آوردند، بت خود را به آغوش او انداخت و خانم مارچ گفت: «یک هفته آزمایش تمام شد، کافی است یا اینکه میل دارید هفته دیگری تعطیل به شما داده شود.» ژو گفت: «خیر من نمی‌خواهم.» دیگران هم گفتند: «ما هم نمی‌خواهیم.» پس شما عقیده دارید که بهتر است هر کس وظیفه‌ای داشته باشد و کار خود را انجام دهد؟ ژو گفت: «لمیدن و آواز خواندن برای انسان کافی نیست، من از آن خسته شدم و میل دارم فوراً مشغول کار گردم.» خانم مارچ که قبلاً میس کروگر را دیده و از وضعیت نهار آن روز دخترها اطلاع داشت، به یاد آن افتاده با صدای بلند شروع به خنده نمود و گفت: «اما فراموش نکنید که یاد گرفتن آشپزی ساده هم لازم است و هیچ زنی نمی‌تواند بدون آن زندگی کند.» مگ که تمام آن روز در فکر بود و به کارهای مادرش با نظر بدبینی نگاه می‌کرد پرسید: «آیا شما امروز خصوصاً رفتید و ما را تنها گذاشتید و خواستید ما را امتحان کنید؟»

«بلی، خواستم به شما نشان دهم که سعادت و راحتی هر خانواده مربوط به این است که افراد آن خانواده هر یک وظیفه خود را از روی ایمان انجام دهند. وقتی که من و حنا کارهای شما را انجام می‌دادیم خوش بودید، لذا تصمیم گرفتم به شما نشان دهم که اگر هر کس در فکر خود باشد چه خواهد شد.» امیدوارم این درس کوچکی برای شما باشد، آیا حس نکردید که اگر با هم کار کنید و وظائف روزانه خود را انجام دهید هم به شما خوش می‌گذرد، هم خانه را مرتب کرده‌اید؟ دخترها همه با هم فریاد زدند: «بلی، مادر چنین است، چنین است.» «پس به شما نصیحت می‌کنم و می‌گویم، وظایف کوچک خود را قبول و تحمل نمایید، گرچه ممکن است گاهی سنگین به نظر برسد، اما برای ما خوب است و اگر انجام دادن آن را کاملاً یاد بگیریم سبک خواهد شد، در اثر این تجربه دریافتید که کار مطبوع است، هر چند زیاد باشد. پرکاری ما را از خطا و حسد محافظت می‌کند، برای سلامتی روح و بدن خوب است، قدرت و استقلال به ما عطا می‌کند که از هر گنجی گران‌بها تر و عزیز تر می‌باشد.»

ژو گفت: «ما مثل زنبوران عسل کار خواهیم کرد و آن را دوست خواهیم داشت، از امروز سعی خواهیم نمود که آشپزی ساده را یاد بگیریم تا در امتحان دیگر موفق باشم.» مگ گفت: «من عوض شما یک دست پیراهن برای پدرمان خواهیم دوخت، گرچه خیاط را دوست ندارم، اما می‌توانم بدوزم و خواهم دوخت زیرا از مشغول شدن با اسباب بازی‌های خودم بهتر و زیباتر است.» بت گفت: «تصمیم من این است که هر روز درس خود را بخوانم و کمتر وقت خود را صرف موسیقی و عروسک‌هایم بنمایم، من کمی کودن هستم پس باید بیشتر کار و تحصیل نمایم نه آنکه بازی کنم.» امی گفت: «من دوختن جای دگمه‌ها را یاد خواهم گرفت و درس دستور خود، مخصوصاً اقسام کلام را روان خواهم کرد.»

«پس من از این هفته آزمایش خوشحالم و گمان ندارم احتیاج به تکرار آن باشد، فقط به شما نصیحت می‌کنم که از حد خارج نشوید و خود را مانند غلام‌ها نسازید، ساعت‌های معین برای کار و ساعت‌هایی برای بازی داشته باشید، از وقت استفاده کنید و نشان دهید که ارزش آن را می‌دانید، آن وقت است که جوانی شما خوش خواهد گذشت و در پیری تأسف نخواهید خورد.» همه یک زبان گفتند: «مادر، ما همیشه نصایح شما را به خاطر خواهیم داشت.» و واقعاً هم آن را فراموش نکردند.

بت چون اغلب در خانه می ماند و کمتر خارج می شد انجام امور پستی و توزع نامه ها به او واگذار شده بود، هر روز صبح صندوقی را که داشتند باز می کرد و محتویات آن را بین مادر و خواهران خود تقسیم می نمود. یک روز ماه ژوئیه بود که با دست های پر وارد اتاق گشت، یک دسته گل برای خانم مارچ، یک نامه و یک لنگه دستکش برای مگ، دو نامه، یک کتاب و یک کلاه اما مضحک برای ژو همراه داشت. دسته گل را در گلدانی که در «جایگاه مامی» قرار داشت گذاشته گفت: «لوری چه پسر خوبی است، زیرا هیچ وقت دیده نشده است که فرستادن این دسته گل را فراموش نماید.» مگ با حال تعجب گفت: «چطور، فقط یک لنگه دستکش برای من فرستاده اند، در صورتی که من دو لنگه آن را در خانه لوری جا گذاشته بودم، اما اهمیتی ندارد، زیرا کهنه بود و دیگر نمی خواستم آن را بپوشم.» مادرش پرسید: «آیا مطمئن هستی که لنگه دیگر را در باغ نینداخته ای؟» «خیر مطمئن هستم» سپس اضافه کرد: «نامه فقط ترجمه سرود آلمانی است که خواسته بودم و گمان می کنم مستر بروک آن را ترجمه کرده باشد، زیرا خط لوری نیست.»

خانم مارچ به دختر خود که در لباس بلند خانه بسیار زیبا شده و در حالی که آواز می خواند مشغول دوختن بود نگاهی افکنده، چون دید که افکارش کاملاً متوجه بازی های کودکانه خود می باشد، تبسمی نموده دور شد. وقتی ژو کلاه را دید گفت: «لوری چه پسر کودنی است، من از او کلاه لبه دار بزرگی خواسته بودم که مانع تابش آفتاب به صورت من شود، اما به هر صورت آن را به سر خواهم گذاشت و نشان خواهم داد که چندان در فکر مد نیستم.» سپس نامه های خود را گرفته مشغول خواندن شد. نامه اول را برداشت و چون خط مادرش را بر روی آن دید صورتش درخشان شد، چشم هایش پر از اشک گردید، فوراً آن را باز کرد و چنین خواند. «فرزند عزیز من.»

«اگر بتوانم به آنچه در پشت کتاب راهنمای خود نوشته ای اعتماد کنم، شاید تصور نمایی کسی جز آن موجودی که کمک کننده جهانیان است و هر روزه کمک او را تقاضا می نمایی، دیگری از کار تو اطلاع نداشته و به کوشش هایی که در راه حفظ و نگهداری خو و طبیعت سرکش خود می نمایی توجهی ندارد. صحیح است که تاکنون از زحمات، شکست و موفقیت های خود اظهار نکرده ای، اما من همیشه مراقب تو بوده و به صحت تصمیمی که گرفته ای اطمینان پیدا کرده ام، زیرا می بینم که میوه مطلوب را به دست آورده ای، فرزندم راهی که در پیش گرفته ای با صبر و شجاعت تعقیب نما و یقین داشته باشد که هیچ کس مانند مادرت در غم و شادی تو شریک نمی باشد.» ژو دو مرتبه آن را خوانده و گفت: «چقدر خوب است، این کاغذ برای من از میلیون ها پول و تحسین بیشتر ارزش دارد، مادر من سعی و کوشش خود را خواهم نمود و هرگز خسته نخواهم شد، چون می دانم که تو مرا کمک خواهی کرد.» سپس سر خود را بر روی دست هایش گذاشته، اشکی چند از چشمانش سرازیر گردید و بر روی کتابی که می خواند ریخت، زیرا در حالی که به هیچ وجه تصور نمی کرد کسی مراقب او بوده کوشش های او را تحسین و تمجید نماید، می دید که مادرش متوجه او بوده با نوشته و نصایح خود، که زو برای او از هر کس ارزش بیشتری قائل بود، تشویقش نموده است.

نامه مادرش را به لباس خود سنجاق نمود که او را مانند سپر در مقابل هر خطری محافظت نماید بعد نامه دوم را برداشت ببیند از کسیت، این نامه از لوری و با خط بدی نوشته بود: «ژو عزیز، چون فردا عده ای از دوستان انگلیسم به ملاقات من خواهند آمد میل دارم تا اندازه ای که ممکن است به آنها خوب و خوش بگذرد، از شما نیز تقاضا دارم در این شادی با من شرکت نمایید و مخصوصاً بت را نیز همراه بیاورید، قول می دهم کسی او را اذیت نکند. در نظر دارم چادری در چمن بالا برپا نموده روز را به قایق رانی، آتش بازی، و اقسام مختلف بازی های دیگر بگذرانیم. دوستان من هم اشخاص خوب و نجیبی بوده و مستر بروک ریاست پسرها و کیت و گن اداره دخترها را به عهده گرفته اند.» ژو فریاد زد: «چه خوب» و برای آنکه موضوع نامه را به خواهران خود اطلاع دهد پایین دوید و به مادر خود گفت: «مادر، گمان کنم که رفتن ما مانعی نداشته باشد و کمک بزرگی برای لوری گردد، زیرا من می توانم پارو بزنم، مگ از نهار توجه کند و بچه ها نیز به طریقی با او مساعدت نمایند.»

مگ پرسید: «یقیناً وگن ها اشخاص خوب و تربیت شده ای هستند، ژو شما هیچ درباره آنها اطلاعی دارید؟» «فقط می دانم که چهار برادر و خواهر هستند، کیت از شما بزرگتر، فرد و فرانک دوقلو و به سن شما و گریس دختر کوچکی تقریباً نه ساله می باشد. لوری موقعی که در خارج بوده است با آنها آشنا شده و وقتی درباره آنها صحبت می کرد از

طرز گفتارش چنین فهمیدم که چندان از کیت خوشش نمی‌آید» سپس از بت پرسید: «شما می‌آیید؟» «اگر قول دهید که نگذارید هیچ یک از پسرها با من صحبت کنند می‌آیم.» «قول می‌دهم.» «من میل دارم که تقاضای لوری را رد نکنم، البته از مستر بروک نمی‌ترسم او آدم مهربانی است، اما دوست ندارم که بازی کنم، آواز بخوانم یا چیزی بگویم، فقط کار خواهم کرد که اذیتم به کسی نرسد. ژو اگر قول دهی که از من مواظبت نمایی می‌آیم.» «دختر عزیزم، می‌بینم که می‌خواهی وارد اجتماعات گردی و خجالت را کنار بگذاری از این جهت تو را بیشتر دوست دارم، البته جنگیدن علیه عیب‌ها و از بین بردن آن کار آسانی نیست، ولی گاهی یک کلمه محبت آمیز معجزه‌ها می‌کند، سپس رو به مادر خود نموده گفت «چقدر از شما متشکرم» و چانه او را از روی سپاسگزاری بوسید. این کار در نظر خانم مارچ قابل توجه بود.

امی نامه‌هایی را که برای او رسیده بود نشان داده گفت: «برای من یک جعبه رنگ شوکلالتی و عکسی که بایستی کپی کنم رسیده است.» بت گفت: «من نیز یادداشتی از مستر لورنس دریافت داشتم که مرا دعوت کرده است امشب قبل از اینکه تاریک و چراغ‌ها روشن شود نزد او بروم و مقداری پیانو بنوازم که البته خواهم رفت.» ژو گفت: «اکنون برویم و کارهای فردای خود را انجام دهیم که بتوانیم با فکر آزاد به تفریح پردازیم.» فردا صبح همین که آفتاب طلوع کرد دخترها برخاسته خود را برای رفتن آماده می‌نمودند و چون بت از همه زودتر حاضر شده بود در جلوی پنجره ایستاده به خانه لوری نگاه می‌کرد و آنچه در آنجا می‌گذشت، از رفت و آمد نوکرها و تهیه وسایل راحتی آن روز به خواهرهای خود گزارش می‌داد. بالاخره همه حاضر شده از خانه خارج گردیدند، لوری به ملاقات آنها شتافت و آنان را به دوستان خود معرفی نمود. مگ چون دید که میس کیت با آنکه بیش از ۲۰ سال دارد، مانند امریکایی‌ها لباس ساده‌ای دربر نموده ست متعجب گردید و ژو به علت عدم علاقه لوری به او پی‌برد، زیرا میس کیت حالت تکبر مخصوصی داشت و نمی‌خواست با کسی حرف بزند.

بت نگاهی به جمعیت افکند و در بین آنها پسری را دید که اندکی شل بود و تصمیم گرفت که با او دوست شده در مواقع لازم کمک و مساعدتش نماید، امی نیز رفیق خود گریس را یافته بود و خلاصه پس از چند دقیقه این دسته کوچک کاملاً با هم دوست شده صمیمی گردیدند. چون چادر، غذا و سایر لوازم قبلاً فرستاده شده بود دخترها و پسران سوار زورق‌ها شده حرکت کردند، در حالی که مستر لورنس در کنار رودخانه ایستاده کلاه خود را حرکت می‌داد و بر روی آنها تبسم می‌نمود. لوری و ژو زورق اول، مستر بروک و ند قایق دوم را می‌رانند. کلاه ژو تولید خنده شدیدی در بین پسران و دختران نموده بود، زیرا همانطور که قایق می‌راند با لبه آن اطرافیان خود را باد می‌زد و می‌گفت: «اگر بارانی شروع کند می‌تواند از کلاه خود چتری برای آنها بسازد.»

در زورق دیگر مگ کاملاً روبروی پاروزن‌ها نشسته به تماشای طبیعت مشغول بود و گاهی به صورت مستر بروک نظر می‌افکند، او جوانی ساکت و نجیب بود، چشم‌های خاکستری زیبا و صدای خوبی داشت و مگ او را دایرةالمعارف متحرکی می‌دانست، بین آنها گفتگویی نشد، اما بروک نیز هر وقت فرصت می‌یافت به صورت مگ نگاه می‌نمود و او را تحسین می‌کرد. چون به چمنی که چادرها را در آن نصب کرده بودند رسیدند، لوری فوراً از زورق پایین جسته به مهمان‌های خود خوش آمد گفت و سپس اضافه نمود: «مستر بروک فرمانده کل، من افسر رابط، پسران افسران و دختران دسته هستند، چادر مخصوص آنها و زیر درخت بلوط اتاق نقاشی آنان است، این اتاق غذاخوری و دیگری آشپزخانه می‌باشد، اما قبل از اینکه هوا گرم شود و فکر نهار باشیم بهتر است بازی بنماییم.»

مستر بروک، مگ، کیت و فرد در یک طرف، لوری، سالی، ژو و ند در طرف دیگر به بازی کریکت مشغول گشتند، فرانک، بت، امی و گریس نشسته بازی آنها را تماشا می‌نمودند. بازی به شدت ادامه داشت، هر دسته کوشش خود را می‌نمود و چند مرتبه نزدیک گشت که بین ژو و فرد مشاجره‌ای رخ دهد. در دور آخر فرد با نوک پای خود توپ را اندکی حرکت داد، ژو که نزدیک او ایستاده بود متوجه گردیده اعتراض کرد، اما فرد گفت: «خیر، من آن را حرکت ندادم، توپ خودش اندکی غلطید.» ژو عصبانی شده خواست چیزی بگوید اما خودداری نمود و منتظر نوبه خود گشت. فرد توپ را زده و با شادی اعلام کرد که بازی را برده است. ژو موقعی که رفت توپ را پیدا نماید مدتی بیهوده در بین علف‌ها و بوته‌ها می‌گشت و چون خارج شد برافروختگی صورتش برطرف شده خشمش فرو نشسته بود.

لوری که نمی‌خواست به مهمان‌هایش بد بگذرد به ژو نزدیک شد، آهسته به او گفت: «حق با توست او تقلب کرده اما

نمی‌توانیم به او چیزی بگوییم، ولی قول می‌دهم که دیگر در عمرش تقلب نکند.» مگ نیز به بهانه بستن موی سرش او را کنار برده گفت: «ژو، از اینکه خودداری کردی و بر خشم خود غلبه کردی خوشحالم.» ژو جواب داد: «مگ مرا تحسین مکن، اگر چند دقیقه در میان بوته‌ها نمانده بودم شاید بر غضب خود غلبه نمی‌یافتم، فعلا نیز او را از مقابل چشم من دور کنید، چه می‌ترسم کاری کنم که بعدا پشیمان شوم» و لب‌های خود را محکم گرفته گزید. در این موقع مستر بروک به ساعت خود نگاه کرده فریاد زد: «وقت نهار است، لوری شما آتش را روشن نمایید تا من و مگ و سالی سفره را حاضر کنیم، که می‌تواند قهوه درست کند؟» ژو پیش دوید و گفت: «مگ می‌تواند» و از اینکه خواهر خود را معرفی کرده است خوشحال بود.

به زودی نهار و قهوه حاضر شد، به خوشی صرف گردید، سپس دور هم جمع شده به داستان‌گویی شروع نمودند، بدین ترتیب که یکی داستانی را شروع می‌کرد و در وسط قطع می‌نمود آن وقت دیگران به نوبه آن را ادامه داده به اتمام می‌رسانیدند. داستان اول را مستر بروک شروع نمود که بسیار خوب و جالب توجه بود و بازی به همین ترتیب تا نزدیک غروب ادامه داشت و در ضمن یکی از این بازی‌ها بود که فرد به تقلب خود اقرار نمود، سپس تمام کدورت‌ها را کنار گذاشته، با صمیمیت و مهربانی خداحافظی نموده از هم جدا شدند، چه و گن‌ها فردای آن روز عازم کانادا بودند و دخترها به خانه خود بازگشتند.

## فصل دوازدهم: آرزوها و قصرهای خیالی

اوایل ماه سپتامبر و هوا هنوز گرم بود، لوری در تاب خود نشسته فکر می کرد که همسایگانش چه می کنند، اما تنبلی نمی گذاشت که برود و از حال آنها مطلع شود. آن روز لوری خسته و ناراحت بود، درس خود را نخوانده و به همین جهت مستر بروک آموزگارش از او کسل گشت، تمام بعد از ظهر را با پیانوی خود بازی کرده و پدر بزرگ خود را آزرده بود، با خدمتکاران بداخلاقی نموده و با مهتر دعوا کرده بود که چرا فراموش کرده است اسب او را خوب توجه نماید. در تاب خوابیده چشم های خود را به هم گذاشته رؤیاهایی از مد نظر می گذرانید، گاهی خود را می دید که در اقیانوس افتاده مشغول شنا است، گاهی به دور دنیا مسافرت می نمود که ناگهان صدایی شنید، چون نگاه کرد دختران مارچ را دیده که گویا به گردش علمی می روند.

لوری چشم های خواب آلود خود را باز کرد و به دقت نگاه نمود، از وضعیت آنها متعجب شده به خود گفت: «این دخترها، در این موقع گرما چه می کنند» زیرا هر یک کلاه دوره دار بزرگی بر سر گذاشته، کیسه کتان قهوه ای بر روی شانه انداخته و چوب بلندی در دست گرفته بودند. علاوه بر آن مگ یک متکا، ژو یک کتاب، بت یک سبد و امی یک کارتن با خود حمل می کرد. همه از درب باغ خارج شدند و از تپه ای که بین خانه آنها و رودخانه واقع بود بالا رفتند. لوری به خود گفت: «خوب دخترها پیک نیک دارند و مرا خبر نکردند، چقدر بد، اما آنها نمی توانند سوار زورق شوند، زیرا کلید آن را ندارند، ناچار فراموش کرده اند که بگیرند، حالا من خودم برای آنها می برم بینم چه می شود.» گرچه لوری در حدود نیم دوجین کلاه داشت، اما مدتی طول کشید تا کلاه مناسبی پیدا کند، مدتی نیز عقب کلید گشت و بالاخره آن را نیز در جیب کت خود یافت، در نتیجه موقعی که از نرده بیرون پرید و به تعقیب دختران پرداخت آنها کاملاً دور و از نظر پنهان شده بودند. نزدیکترین راهی که او را به زورق می رسانید در پیش گرفت، اما وقتی به آنجا رسید کسی نبود.

مدتی منتظر ماند باز کسی ظاهر نگردید، متعجب شده از تپه بالا رفت و به اطراف نظر انداخت، دخترها را دید که در گوشه ای نشسته اند، در حالی که باد ملایمی موهای آنها را آشفته و گونه های ایشان را نوازش می داد، همه مشغول کار بودند، مگ بر روی متکا نشسته با دست های سفید خود مشغول خیاطی بود و با لباس قرنفلش در بین سبزه ها مانند گل سرخ تازه ای می درخشید، بت به جمع آوری میوه های مخروطی شکل کاج مشغول و از آنها چیزهای زیبا درست می کرد، امی سرگرم نقاشی و ژو هم کتاب می خواند و هم قلاب دوزی می کرد. پیشانی پسر جوان کمی درهم رفت و فکر کرد چون در بین این جمع کاری ندارد و دعوت نشده است بایستی از آنجا دور شود، ولی دل نمی کند و می اندیشید که اگر به خانه برگردد کاملاً تنها است و به او بد خواهد گذشت، ساکت ایستاده متحیر بود. در این موقع سنجابی از نزد او عبور کرد، چون او را دید وحشت زده شده با به فرار گذاشت و چنان فریادی کشید که بت متوجه شده نگاه کرد ببیند این صدا از کجا می آید، ناگهان لوری را در آنجا دید و تبسمی به او نمود.

لوری از تبسم او جرأتی پیدا کرده آهسته پیش رفت و گفت: «اجازه می دهید ساعتی نزد شما باشم، آیا مزاحمتی نخواهد بود.» مگ ابروی خود را بالا انداخت، اما ژو فوراً نگاه تندى به او نمود و رو به لوری کرده گفت: «از حضور شما خوشوقتیم، جای آن داشت که قبلاً شما را نیز مطلع کنیم، اما فکر کردیم شاید به این بازی های دخترانه علاقه مند نباشید.» «من همیشه نسبت به بازی های شما علاقه مند بوده ام، حال اگر مگ اجازه نمی دهد می روم.» مگ فوراً اما با محبت گفت: «من در بودن شما اعتراضی ندارم، به شرط آنکه حاضر باشید کاری انجام دهید، زیرا بنابر قانون ما هیچ یک از اعضای این انجمن حق ندارد بیکار بماند.» لوری با حالت متواضع نشست و گفت: «چه بهتر، اگر اجازه بدهید حاضرم هر کاری بگوئید انجام دهم، چه باید بکنم، بخوانم، خیاطی کنم مخروط بسازم، نقاشی کنم؟ وسیله بدهید تا انجام دهم.» ژو کتاب خود را به او داده گفت: «شما این حکایت را تمام کنید تا من پاشنه این جوراب را ببافم.» لوری فوراً اطاعت کرد و سعی می نمود خود را عضو فعال و مفید «انجمن زنبور عسل» نشان دهد.

حکایتی که خواند آن به او واگذار شده بود زیاد طول نکشید، به زودی تمام شد و لوری شروع به پرسیدن سؤالاتی نمود و گفت: «ممکن است خانم ها اظهار فرمایند که آیا این انجمن تازه تأسیس شده است؟» مگ از خواهرهای خود پرسید: «اجازه می دهید جواب بدهم.» امی گفت: «اما او خواهد خندید.» ژو گفت: «چه اهمیت دارد.» بت گفت: «اما



گمان کنم او از فکر ما خوشش خواهد آمد.» البته که خوشوقت خواهم شد و قول می‌دهم نخندم، بگویید و نترسید. «  
ژو گفت: «از شما ترسی نداریم، می‌دانید که ما یک بازی داشتیم بنام «سیاحت مسیحی» که در زمستان و تابستان آن  
را بازی می‌کردیم؟» لوری سر خود را تکان داده گفت: «بلی می‌دانم.» ژو پرسید: «کی به شما گفت.» «ارواح.»

بت گفت: «خیر من به او گفتم، یک شب او خیلی خسته بود و خواستم او را مشغول کنم و حکایت بازی خودمان را  
برای او گفتم، او خوشحال شد و امیدوارم مرا سرزنش نخواهید کرد.» «تو نمی‌توانی هیچ چیز را مخفی نگاهداری، حال  
اهمیت ندارد.» لوری دید که ژو اندکی به هم رفت لذا خنده‌ای کرده گفت: «خواهشمندم صحبت خود را ادامه دهید.»  
«او از نقشه جدید ما چیزی به شما نگفته است؟ خوب ما تصمیم گرفته‌ایم که اوقات تعطیلی خود را بیهوده تلف نکنیم،  
هر کس کاری داشته باشد و آن را با میل انجام دهد، تعطیل نزدیک به اتمام است، به این ترتیب خوشحالیم که وظایف  
خود را انجام داده‌ایم.» لوری گفت: «صحیح است، خوب نقشه‌ایست» سپس به فکر رفت که چرا بایستی اوقات خود  
را به تبلی گذرانیده باشد. «مادر میل دارد که ما حتی المقدور در خانه نباشیم، از این جهت کارمان را اینجا می‌آوریم  
و مشغول می‌شویم و برای تفریح اثاثیه خود را در این کیسه‌ها قرار می‌دهیم، کلاه‌های لبه‌دار بر سر می‌گذاریم، این  
چوب‌ها را برای بالا رفتن از تپه در دست می‌گیریم، همانطور که در قدیم زوار به دست می‌گرفتند، ما این تپه را «کوه  
مسرت‌انگیز» نام گذارده‌ایم، زیرا از آنجا می‌توانیم تمام اطراف و سرزمینی که می‌خواهیم در آینده در آن زندگانی  
نماییم ببینیم.»

لوری از وسط درخت‌ها به اطراف نگاه می‌کرد، در یک طرف رودخانه و در سه طرف چمن‌های سبز بود، آفتاب  
به مغرب نزدیک می‌شد و آخرین اشعه آن بر روی چمن‌ها می‌درخشید، در بالای تپه‌های اطراف ابرهای طلایی و  
ارغوانی رنگ حرکت می‌کردند. لوری که ذوق خوبی داشت و زیبایی را زود حس می‌کرد گفت: «وه چه نشاط انگیز  
است!» بت گفت: «ژو همیشه درباره شهری که ما زمانی باید در آن زندگی کنیم صحبت می‌کند و آن را شهر حقیقی  
می‌نامد که سرمنزل شادمانی است و من میل دارم این شهر حقیقت داشته باشد و ما بتوانیم به آنجا برویم.» مگ  
گفت: «شهر دیگری هست که از تمام شهرها زیباتر می‌باشد، اما در صورتی می‌توانیم به آنجا برویم که دختران خوبی  
باشیم.» «ولی چنین به نظر می‌رسد که باید زیاد صبر کنیم و صبر کردن سخت است، من می‌خواهم یک مرتبه به آنجا  
پرواز کنم، همانطور که این بلبل‌ها پرواز می‌کنند به آنجا بروم.» «اگر زحمت نباشد من نیز با شما همراه خواهم بود،  
من بایستی راه زیاد بپیمایم تا به شهر آسمانی شما برسم، اگر من دیر رسیدم جایی برای من تهیه نمایید.»

در این موقع صورت لوری اندکی گرفته شد، ژو متوجه آن گردیده گفت: «اگر کسی بخواهد حقیقتاً به آن شهر برود  
و تمام عمر خود را واقعاً در این راه صرف نماید من گمان می‌کنم در رسیدن به آن مانعی نباشد، زیرا دروازه‌های آن  
پاسبان و قفلی ندارد و همانطور که در عکس‌ها نشان داده شده است، ساکنین آن همیشه دست‌های خود را دراز کرده  
حاضر برای پذیرایی و کمک به مسیحیان حقیقی که از رودخانه زیبا خارج و به آن شهر نزدیک می‌شوند هستند.»  
سپس قدری توقف نموده پرسید: «اگر تمام قصرهایی که ما در عالم خیال می‌سازیم و در آنها زندگی می‌کنیم حقیقت  
داشت، آیا زندگی بشر ممکن می‌شد؟» لوری که در این موقع در روی زمین دراز کشیده مشغول انداختن نیشکر  
برای سنجاب‌ها بود گفت: «من به اندازه‌ای از این قصرها ساختم که نمی‌دانم کدام یک از آنها را باید برای اقامت  
خود انتخاب کنم.» مگ گفت: «بهترین و محبوب‌ترین همه کدام است؟ آن را انتخاب کنید.» «اگر من قصرهای خیالی  
خود را بگویم، آیا شما حاضرید کاخ‌های ایده‌آلی خویش را بگویید.» «اگر همه دخترها بگویند من هم خواهم گفت.»  
دخترها همه گفتند: «ما می‌گوییم، اول نبوت لوری است.»

«پس از گردش‌هایی که کرده و قسمتی از عالم را دیده‌ام، میل دارم در آلمان ساکن باشم و به یاد گرفتن موسیقی  
مشغول شوم، میل دارم موسیقی‌دان معروفی باشم که هر وقت چیزی بنوازم تمام مردم برای شنیدن آن جمع شوند،  
هیچ وقت از لحاظ پول و کار در زحمت نباشم بلکه همیشه خوش باشم و از زندگانی لذت ببرم، آرزوی قلبی من  
این است، حال مگ مال شما چیست؟» مگ کمی توقف کرد، مثل اینکه برای او سخت بود که آمال و آرزوهای خود  
را فاش کند، چندین مرتبه دست خود را جلو صورت خود تکان داد مانند اینکه می‌خواهد اوهام خیالی را دور نماید  
بالاخره گفت: «من میل دارم دارای یک زندگی مجلل و خانه باشکوهی باشم که در آن همه قسم چیزهای خوب از قبیل  
غذاهای لذیذ، لباس‌های زیبا، مبل‌های قشنگ، پول زیاد و دوستانی دلشاد و خرم موجود باشد. من خانم این خانه بوده  
و خدمتکاران زیاد به خدمتم مشغول گردند که احتیاج به کار کردن نداشته باشم. البته تبلی پیشه نخواهم ساخت، بلکه

زن خوبی خواهم بود، و به هر کس نیکی خواهم کرد وسی خواهم نمود که همه مرا قلبا دوست بدارند.» لوری از روی تزویر پرسید: «آیا میل ندارید که در این قصر آسمانی خود مالکی داشته باشید؟» مگ جواب داد: «گفتم که دوستانی دلشاد و خرم» و ضمنا برای آنکه صورت او را نبیند سر خود را پایین انداخته مشغول بستن بند کفشش گردید. ژو که هنوز برای خود نقشه‌ای تهیه نکرده بود و از تخیلات جز درباره قهرمان داستان‌ها نفرت داشت گفت: «چرا نمی‌گویید یک شوهر خوب و چند بچه کوچک مانند فرشته.» مگ به تندی جواب داد: «شما فکر دیگری به استثنای اسب، دوات و داستان ندارید.» ژو، «گرچه درست نیست اما بی‌میل نیستم که اصطبل‌ی پر از اسب‌های عربی و اتاق‌هایی پر از کتاب داشته باشم و صاحب دوات معجز‌آسایی گردم که نوشته‌های مرا مانند موسیقی لوری مشهور سازد. آرزو دارم قبل از اینکه به قصر خود برسم کار بزرگ یا عجیبی انجام دهم که پس از مرگم نام مرا زنده نگاهدارد و فراموش نشوم، نمی‌دانم این کار چه نوع باشد، اما مراقب آن هستم و امیدوارم روزی شما را متعجب سازم، من به نوشتن کتاب‌های خود ادامه خواهم داد و یقین دارم از این راه مشهور و ثروتمند خواهم شد، جز این آرزوی دیگری ندارم.»

بت با رضایت خاطر گفت: «آرزوی من این است که در خانه، نزد پدر و مادر خود بمانم و عمر خود را صرف توجه و نگاهداری از خانواده عزیزم بنمایم.» لوری پرسید: «آیا آرزوی دیگری ندارید؟» تا زمانی که پیاپی کوچک خود را دارم راضی و خوشنود هستم و می‌خواهم همیشه با یکدیگر باشیم و چیز دیگری نمی‌خواهم.» امی گفت من آرزوهای زیادی داشته و دارم، اما مهمتر از همه آن است که صنعتگر مشهوری شوم، مسافرتی به رم بنمایم، تصویرها و کارهای صنعتی من در دنیا معروف گردند.» لوری در حالی که مشغول جویدن علف بود گفت: «ما اشخاص جاه‌طلبی نیستیم، زیرا به استثنای بت آرزوهای همه ما این است که به هر طریق شده مشهور و ثروتمند گردیم و نمی‌دانم آیا هیچ یک از ما به آرزوی خود خواهیم رسید.» ژو گفت: «من کلید قصر آرزوی خود را یافته‌ام، حال موفق به باز کردن درب آن شوم یا خیر وابسته به آینده است و بایستی منتظر گذشت زمان شد» و معلوم بود سری دارد که نمی‌خواهد ابراز کند.

لوری گفت: «من نیز کلید آن را به دست آورده‌ام، اما نمی‌گذارند آن را آزمایش کنم، کالج چه لغت بدی است» و سپس آهی کشید. امی مداد نقاشی خود را حرکت داده گفت: «کلید قصر آرزوی من همین است.» مگ با تأثر اظهار نمود. «من هنوز چیزی به دست نیاورده‌ام.» لوری فوراً گفت: «اشتباه می‌کنید، شما نیز کلید موفقیت خود را دارید.» «کجاست؟» «در صورت شما» اشتباه کرده‌اید، آن فایده‌ای ندارد.» لوری در حالی که می‌خندید گفت: «صبر کنید و ببینید که صورت شما منشا چه خوشبختی خواهد شد.» زیرا فکر می‌کرد مطلبی را می‌داند که دختران از آن بی‌اطلاع هستند. رنگ چهره مگ تغییر کرد اما سؤالی ننمود و مشغول نگاه کردن به رودخانه گردید.

ژو که همیشه در فکر طرح نقشه‌ای بود گفت: «پس از ده سال اگر همه زنده بودیم، باز یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد که ببینیم کدام یک از ما به آرزوی خود رسیده یا تا چه اندازه به آن نزدیکتر شده‌ایم.» مگ که در این موقع ۱۷ سال داشت و خود را بزرگ می‌دانست گفت: «اگر خدا به من عمر عطا فرماید، من در آن وقت ۲۷ ساله خواهم بود.» ژو اضافه کرد: «تدی شما و من ۲۶ سال، بت ۲۴ سال و امی ۲۲ سال خواهیم داشت، چه دسته قشنگ و قابل احترامی خواهیم بود.» ژو، امیدوارم تا آن موقع کاری انجام دهم که بتوانم به آن افتخار کنم زیرا من تنبل هستم و می‌ترسم عمرم بیهوده تلف شود.» مامی می‌گوید که شما فقط احتیاج به یک نقشه و سرمشق دارید و اگر آن را به دست آورید پیشرفت خواهید کرد.»

لوری ناگهان برخاست نشست و فریاد زد: «حقیقت می‌گویید که او چنین عقیده دارد، به ژوپیتر قسم که در نخستین فرصت این کار را خواهم کرد، ولی چه کنم بایستی کاری نمایم که پدر بزرگم راضی باشد، در صورتی که انجام مقاصد او برای من غیرممکن است. او می‌خواهد که من نیز مانند او یک تاجر هندی باشم در صورتی که ترجیح می‌دهم کسی مرا با تیر بزند و این کار را نکنم. من اصلا از چای، ابریشم و هر قسم کالای دیگری که کشتی‌ها می‌آورند نفرت دارم و اگر آنها مال من بودند و تمام غرق می‌شدند اهمیتی نمی‌دادم، او بایستی همین قدر که من گفته‌ام را قبول کرده و به کالج رفته‌ام راضی باشد. نمی‌دانم بایستی با او موافقت و همراهی کنم یا اینکه مانند پدرم او را ترک کرده به کار خود مشغول شوم؟ اگر شخص دیگری داشتم که با این مرد پیر می‌ماند و ترس و فکر تنهایی او نبود همین کار را فردا می‌کردم؟»

لوری سخت به هیجان آمده و چنین به نظر می‌رسید که حاضر است نقشه خود را فوراً به موقع اجرا گذارد، زیرا او جوان بود، از اطاعت و بندگی بدش می‌آمد و همانطور که تمام جوانان دنیا را برای خود می‌خواهند او نیز می‌خواست قدرت و استعداد خویش را آزمایش کند. ژو که افکارش در نتیجه صحبت‌های لوری منقل شده و حس عطوفتش تحریک شده بود گفت: «به شما نصیحت می‌کنم که با یکی از کشتی‌های پدر بزرگ خود بروید و تا قوه خود را آزمایش نکرده، راه پیشرفت را پیدا نکرده‌اید بازنگردید.» مگ گفت: «خیر این درست نیست. ژو، شما نباید اینطور بگویید و لوری نیز نایبستی نصایح بد شما را گوش دهد» سپس لوری را مخاطب قرار داده با آهنگ مادرانه‌ای اضافه نمود: «پسر عزیز من، شما بایستی به آنچه پدر بزرگتان میل دارد عمل نمایید، بهترین سعی خود را در کالج به کار برید و من اطمینان دارم وقتی او ببیند که شما در صدد جلب رضایت و خوشنودی او می‌باشید با شما بدر رفتاری نخواهد نمود. به طوری که خود الان گفتید او کسی دیگری را ندارد که نزد او بماند و او را با محبت‌های خود مسرور سازد و اگر شما بدون اجازه و اطلاع او را ترک کنید، یقین دارم همیشه گرفتار عذاب روحی خواهید بود. متأثر مباش و بدخلقی مکن، وظیفه خود را انجام داده و اطمینان داشته باش که پاداش خوبی خواهی یافت، همانطور که مستر بروک مورد احترام و محبت همه می‌باشد.»

لوری که از این نصیحت سپاسگزار شده بود و می‌خواست موضوع صحبت را که درباره خودش دور می‌زد تغییر دهد پرسید: «راجع به او چه می‌دانید؟» فقط آنچه پدر بزرگ شما درباره او گفت، که چگونه مادر پیر خود را تا دم مرگ نگهداری کرد، و برای اینکه او را ترک نکرده باشد، آموزگاری خانواده نجیبی را قبول نمود، زیرا می‌بایستی شهر خود را ترک به شهر دیگری برود و چگونه اکنون نیز مخارج زنی را که در کودکی دایه مادر او بوده است می‌دهد بدن آنکه به کسی اظهار بنماید و تا می‌تواند خوب و سخی است.» در اینجا مگ توقف کرد و لوری گفت: «پس او آدم پیر خوبی است، وظیفه پدر بزرگ من است که درباره او بیشتر تحقیق کند و بهتر بشناسد و بدون آنکه خودش بفهمد نیکوکاری‌های او را به دیگران نیز بگوید که همه او را بشناسند، بروک نمی‌داند که چرا مادر شما اینقدر نسبت به او مهربان است. اگر من به آرزوی خود رسیدم خواهید دید که نسبت به بروک چگونه رفتار خواهم کرد.» مگ گفت: «نیکي را از همین اکنون شروع کن و مگذار زندگی او با سختی سپری گردد و بیش از این او را زحمت مده.» خانم، از کجا می‌دانید که نمی‌کنم و او را زحمت می‌دهم؟»

«هر وقت از خانه شما خارج می‌شود عکس‌العمل رفتار شما را از چهره‌اش فرو می‌خوانم و در حرکاتش مشاهده می‌نمایم، اگر شما خوب بوده‌اید راضی به نظر می‌رسد و به تندی قدم برمی‌دارد، اگر او را اذیت کرده‌اید غمگین است و آهسته راه می‌رود، مثل اینکه می‌خواهد برگردد و کار خود را از سر گیرد.» پس شما حساب کارهای خوب و بد مرا از صورت بروک فهمیده یادداشت می‌نمایید؟ من می‌بینم که هر وقت از جلوی پنجره خانه شما رد می‌شوم تعظیم می‌کنید و تبسم می‌نمایید، اما نمی‌دانستم که بین شما روابط تلگرافی موجود است؟» مگ فریاد زد: «خیر ما چنین روابطی نداریم، عصبانی مشو و از این صحبت چیزی به او مگو، این را به شما گفتم برای اینکه بدانید ما نسبت به شما علاقه‌مند هستیم و آنچه در اینجا گفته شده است بایستی مخفی بماند.» فکر می‌کرد که این بی‌احتیاطی او چه نتایج بدی را به بار خواهد آورد. لوری با متانت مخصوصی گفت: من علاقه‌ای به گفتن قصه و حکایت ندارم، اما اگر بروک می‌خواهد میزان الحراره‌ای باشد، من باید همیشه چون هوای معتدلی باشم که گزارش‌های او خوب باشد.»

«بیهوده خود را معذب مسازید، منظور من نصیحت یا داستان‌سرایی نبود فقط فکر کردم ژو شما را به احساساتی وادار می‌کند که ممکن است بعدها از آن متأسف شوید و خواستم شما را خبردار نمایم، شما نسبت به ما مهربان بوده و ما شما را مانند برادر خود می‌دانیم و آنچه احساس می‌کنیم باید به شما بگوییم، حال امیدوارم مرا ببخشید» سپس دست خود را به سوی لوری دراز کرد. لوری که از عصبانیت آنی خود خجالت زده بود دست کوچک و سفید مگ را گرفته با صمیمیت فشار داد و گفت: «من بایستی عذرخواهی نمایم، اصلاً امروز نمی‌دانم چرا بیهوده عصبانی و از بیخود هستم، میل دارم شما اشتباه‌های مرا بگویید و با من مانند خواهر رفتار نمایید، لذا اگر گاهی عصبانی می‌شوم دلگیر م باشید و همیشه از شما ممنون خواهم بود.» و برای اینکه نشان دهد که از گفته‌های او به هیچوجه آزرده نیست سعی کرد تا می‌تواند خود را شاد و خوشحال جلوه دهد، شروع به تاییدن نخ برای مگ، خواندن شعر برای ژو، تکان دادن درخت‌های بلوط برای بت و کشیدن نقشه‌ها برای امی نمود که فرد مناسبی با «انجمن زنبوران عسل زحمت کش» باشد.

در این موقع لاک پشتی از رودخانه خارج شد و درباره عادت‌های خوب آن به صحبت پرداختند تا آفتاب غروب کرد و متوجه شدند که بایستی برای صرف شام به منزل برگردند. قبل از اینکه از هم جدا شوند لوری پرسید: «ممکن است دفعه دیگری به این انجمن بیایم.» مگ تبسمی نموده گفت: «البته، اما به شرط آنکه چنانچه در کتاب‌های ابتدایی می‌نویسند خوب باشید و کار خود را دوست داشته باشید.» «سعی خواهم کرد که اینطور باشم.» «پس شما می‌توانید بیایید و من به شما یاد خواهم داد که چگونه بایستی جوراب بافت. همانطور که اسکاتلندی‌ها می‌بافند، زیرا حال احتیاج زیادی به جوراب هست» در این موقع به دروازه رسیده بودند، از هم خداحافظی نموده جدا شدند.

آن شب موقعی که بت نزد مستر لورنس نشسته برای او پیانو می‌زد، لوری در پشت پرده ایستاده به آهنگ‌های او گوش می‌داد و به مرد پیر نگاه می‌کرد که چگونه سر سفید خود را بر روی دست‌هایش تکیه داده و شاید درباره محبوب دیرینه‌اش فکر می‌نماید، فوراً به یاد صحبت‌های بعد از ظهر آن روز افتاد و تصمیم گرفت که فداکاری را به حد کمال برساند و به خود گفت: «من از تمام قصرها و آرزوهای خود صرف‌نظر می‌کنم و همیشه نزد این پیرمرد عزیز محترم خواهم ماند، زیرا تنها کسی که او در عالم دارد من هستم.»

ماه اکتبر فرا رسیده، روزها سرد و کوتاه شده بود، ژو در اتاق زیر شیروانی نشسته، کاغذها را دور خود پراکنده نموده با عجله مشغول نوشتن بود و ابدًا به آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتاد و موش‌ها که دائماً از طرفی به طرف می‌دویدند، توجهی نداشت. پس از دو ساعت آخرین صفحه را تمام کرده آن را امضا نمود، قلم را به زمین انداخت و گفت: «من بهترین کوشش خود را کرده‌ام، اگر خوب و مناسب نیست باید صبر کنم تا بتوانم بهتر آن را بنویسم.» سپس در صندلی فرو رفت و شروع به خواندن نوشته خود نمود، قسمت‌های مختلف آن را با خط از هم جدا کرد و در بعضی از قسمت‌های آن علامت‌های سؤال و تعجب گذاشت، سپس آن را با روبان قرمزی بسته یک دقیقه با قیافه گرفته و متفکر به آن نگاه نمود و از کار خود راضی به نظر می‌رسید. میز تحریر ژو را در این اتاق یک میز آشپزخانه حلبی تشکیل می‌داد که ژو کتاب‌ها و کاغذهای خود را در کشوهای آن حفظ می‌کرد که از دستبرد موش‌ها و سایرین محفوظ بماند. یکی از کشوهای آن را باز کرد، نسخه خطی دیگری از آن بیرون آورد، هر دو را به هم پیچید و آهسته از پله‌ها پایین آمد و قلم و دوات خود را برای موش‌های منزل که در آنجا فراوان بودند آزاد گذاشت.

بدون آنکه سر و صدایی بنماید کلاه و ژاکت خود را پوشیده از پنجره به بام رفت، خود را از تیر آویزان و وارد کوچه شد، در آنجا ایستاد وضعیت خود را مرتب نمود و روانه شهر گردید در حالی که خوشحال و متفکر به نظر می‌رسید. اگر کسی در آن موقع در آنجا بود و رفتار او را می‌دید تعجب می‌کرد، زیرا پس از اینکه از بام پایین آمد مدتی راه رفت تا به یکی از خیابان‌های پر جمعیت شهر رسید، یکی یکی نمره خانه‌ها را مورد توجه قرار می‌داد تا چشمش به نمره مخصوصی افتاد، وارد آن شد به پله‌های کثیف آن نگاه کرد، یک دقیقه ایستاد و دومرتبه وارد خیابان گردید و به همان سرعتی که آمده بود شروع به برگشتن نمود. این عمل چند بار تکرار شد و مرد نجیبی با چشمان سیاه رنگ در جلوی پنجره مقابل ایستاده رفتار او را به دقت مشاهده می‌نمود. بالاخره ژو تکانی به خود داد، کلاه خود را بالای چشم‌هایش کشید، و با نگرانی از پله‌ها شروع به بالا رفتن نمود.

مرد جوان هم فوراً از عمارت مقابل پایین آمد، به جایی که ژو وارد آن شده بود نگاه کرد، تابلوی دندان‌سازی جلب توجه او را نمود، تصمیم گرفت در آنجا بماند تا دختر برگردد و به خود گفت: «چرا تنها آمده است؟ اگر حالش به هم بخورد بایستی کسی همراه او باشد که او را به منزل برساند.» ده دقیقه گذشت. ژو به عجله از پله‌ها پایین آمد، صورتش برافروخته و مثل شخصی بود که از امتحان مشکلی گذشته باشد، وقتی مرد جوان را دید خوشحال شد، سر خود را تکان داد و از جلوی او گذشت. مرد جوان به تعقیب او پرداخت و با مهربانی پرسید: «آیا به شما بد گذشته است.» «نه خیلی زیاد.» «زود برگشتید؟» «بلی، خدا را شکر کارم زود تمام شد.» «چرا تنها رفتید؟» «نمی‌خواستم کسی بداند.» «شما عجیب‌ترین شخصی هستم که من دیده‌ام، چند تا بیرون آوردید؟»

ژو نگاهی به سر تا پای طرف نمود مثل این که مقصود او را نفهمید، سپس مانند آنکه به یاد مطلبی افتاده باشد شروع به خنده نمود و گفت: «دو تا هست که من انتظار انجام آنها را دارم اما بایستی دو هفته صبر کنم.» طرف که همان لوری باشد نگاه تعجب آمیزی نموده گفت: «به چه می‌خندی، ژو چه می‌خواهی بکنی؟» «اول شما بگویید در آن سالن بیلارد چه کار داشتید و چه می‌کردید؟» «خانم ببخشید، آنجا سالن بیلارد نیست، بلکه باشگاه ورزشی است و من مشغول تمرین درس پریدن با نیزه و از مانع بودم.» «از این کار شما بسیار خوشوقتم.» «چرا؟» «شما می‌توانید آن را به من یاد دهید و وقتی پیس هاملت را نمایش می‌دهیم، شما می‌توانید رل لارت را عهده‌دار شوید و صحنه‌های چندی از پرش با مانع تشکیل دهیم.» لوری چنان شروع به خنده نمود که عده‌ای از اشخاص که از آنجا می‌گذشتند به خنده درآمدند و گفت: «البته هر وقت خود به خوبی یاد گرفتیم به شما نیز یاد خواهیم داد و راجع به نمایش هاملت هم بعدها صحبت می‌کنیم، اما گمان ندارم خوشوقتی شما فقط از این بابت باشد، اینطور نیست؟»

«خیر خوشوقتی من از این لحاظ است که شما در سالن بیلارد نبودید و امیدوارم به اینگونه مکان‌ها نروید، اینطور نیست؟» «نه همیشه» «من میل دارم که شما هرگز نروید.» «رفتن من به اینگونه جاها ضرری ندارد، من خود میز بیلارد در منزل دارم، اما بدون داشتن هم‌بازی خوب چندان خوش نمی‌گذرد، من گاهی به اینجا می‌آیم و با ند موفات یا رفقای دیگر خود بازی می‌کنم.» ژو سر خود را تکان داده گفت: «من متأسفم که شما به این ترتیب هم وقت خود را

تلف می کنید و هم پول خود را در عوض آنکه بهتر شوید بدتر خواهید شد، امیدوارم به زودی از آن دست بردارید تا مورد احترام دوستان خود باشید.» لوری پرسید: «آیا شخص نمی تواند گاه گاهی بازی کند و در ضمن احترام خود را نیز حفظ نماید؟»

«آن مربوط به این است که با کی و در کجا بازی کند، من دار و دسته او را دوست ندارم و میل دارم از رابطه با او خودداری نمایید، مادر هیچ وقت اجازه نمی دهد ما او را به منزل بیاوریم، گرچه او بسیار میل دارد که بیاید، و اگر در نتیجه معاشرت با او مثل او گردید از رابطه دوستانه ما نیز جلوگیری خواهد کرد.» لوری گفت: «راست می گوید؟» «بلی زیرا مادر ما میل ندارد که ما با جوانان متجدد و امروزی آشنا باشیم، بیشتر میل دارد ما را در صندوقی زندانی نماید تا این که با او رابطه داشته باشیم.» خوب پس احتیاجی به این نیست که مادر شما صندوق خود را حاضر نماید، من متجدد نیستم و چنین خیالی را ندارم، اما من مرغ های آوازخوان را دوست دارم، شما ندارید؟» «البته کسی مانع نیست.» «پس من یک فرد مقدسی خواهم بود.» «احتیاجی به این مطلب نیست، پسر ساده، امین و محترمی باش و ما هیچ وقت تو را ترک نخواهیم کرد، من نمی دانم اگر شما جای پسر مستر کینگ بودید چگونه با شما رفتار می کردم، او پول زیاد دارد، اما نمی داند آن را چگونه خرج کند، دائماً مشغول عیش و نوش است و نام پدر خود را خراب می کند.» «شما تصور می کنید من نیز او هستم؟ از این حسن نظر شما متشکرم.»

«خیر، هرگز من چنین تصویری نمی کنم، اما می شنوم که مردم همه می گویند پول زیاد ایشان را به وسوسه و کارهای بد وامی دارد و من گاهی آرزو می کنم یکاش شما فقیر بودید که دیگر از بابت شما نگرانی نداشتیم.» «ژو، آیا شما درباره من نگرانی دارید؟» «گاهی وقتی شما را غمگین و ناراضی می بینم نگران می شوم، زیرا شما خیلی بدخلق هستید و اگر به کار بدی عادت نمایید جلوگیری از آن بسیار مشکل است.» چند دقیقه بعد به سکوت گذشت و در کنار هم راه می رفتند، ژو فکر می کرد ای کاش زبان خود را نگاه داشته و همراه خود را بیهوده عصبانی نکرده بود، زیرا لوری گرچه لب هایش هنوز متبسم بود، اما چشم هایش عصبانیت او را نشان می داد و بالاخره گفت: «آیا تصمیم دارید در تمام راه وقت خود را به موعظه و نصیحت من صرف نمایید؟» «البته خیر، علت این سؤال چیست؟» «علت این سؤال این است که اگر چنین تصمیمی دارید، من سوار اتوبوس شده بروم، والا بمانم و می خواهم موضوعی را که برای شما خیلی جالب توجه است بگویم.» «خیر، من قول می دهم دیگر وعظ نکنم و برای شنیدن گفته های شما حاضریم.» «خیل خوب، من به تو می گویم، اما بدان که آنچه من می گویم جزو اسرار است و به شرطی آن را به تو خواهم گفت که تو نیز اسرار خود را به من بگویی.»

ژو گفت: «من اسراری ندارم.» اما ناگهان ایستاد و به فکر فرو رفت، زیرا دید دروغ می گوید. لوری جواب داد: «تو خودت می دانی که اسراری داری، بیا و اقرار کن والا من نیز نخواهم گفت.» «آیا آنچه می خواهی بگویی خیلی مهم است.» «هم مهم است و هم مضحک، تو باید آن را بدانی، مدتی است آن را نزد خود نگه داشته ام، اما باید قول بدهی آن را به کسی نگویی.» «قول می دهم.» «مرا نیز اذیت نکنی.» «من هیچ وقت کسی را اذیت نمی کنم» سپس آهسته در گوش او گفت: «من دو حکایت برای روزنامه نوشته به اداره روزنامه برده بودم و او قول داده است جواب خود را هفته دیگر بدهد.» لوری تازه معنی گفته سابق ژو را (دو تا بیرون خواهد آمد) فهمیده بود به اندازه ای خوشحال شد که چند مرتبه کلاه خود را به هوا پرتاب کرد و آن را گرفت و فریاد زد: «آفرین نویسنده مشهور آمریکایی.» «ساکت باش، چیز مهمی نیست و من راجع به این موضوع به کسی چیزی نگفته ام، زیرا نمی خواهم کسی دیگر از آن مطلع و در صورت عدم موفقیت من، متأثر شود.»

«ژو ناامید مباش، زیرا وقتی حکایت های تو را با مزخرفاتی که هر روز منتشر می شود مقایسه کنیم، نظیر نوشته های شکسپیر است، من یقین دارم به زودی چاپ و منتشر خواهد شد و از داشتن چنین نویسنده ای مفتخر خواهیم بود.» «چشم های ژو از خوشحالی درخشید، زیرا تحسین یک دوست، بهتر از نوشته های چندین روزنامه است و گفت: «خوب لوری، حال نوبت تو است بگو ببینم اسرار تو چیست والا دیگر به تو اطمینان نخواهم کرد.» لوری گفت: «می ترسم اگر آن را بگویم دچار زحمتی شوم، اما چون تا آن را به کسی نگویم راحت نیستم می گویم، من می دانم دستکش مگ کجاست.» ژو متعجب و ناامید شده گفت: «همین بود؟» لوری سر خود را تکان داده گفت: «به نظرت ساده آمد، اما وقتی بگویم کجاست، تعجب خواهی کرد.» «پس بگو.» لوری سر خود را نزدیک کرده و سه کلمه در گوش ژو گفت.

ژو ایستاد و به لوری خیره شد، چشم‌هایش هم متعجب و هم وحشتناک بود و به تندى پرسید: «از کجا می‌دانید؟» «آن را دیدم.» «کجا» «در جیبش» «همیشه» «بلی، تعجب آور نیست؟» «خیر، وحشت آور است» «این عمل را دوست ندارید.» «البته که دوست ندارم، مسخره است و کسی چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد، اگر مگ بفهمد او خودش چه خواهد گفت؟» «اما به خاطر داشته باش، نایستی آن را به کسی بگویی.» «من چنین قولی ندادم.» «من به شما اطمینان کردم.» «خیلی خوب فعلاً نخواهم گفت، اما خیلی متأثر شدم، کاش آن را به من نگفته بودید.» «من فکر کردم از شنیدن آن خوشحال خواهید شد.» «چرا؟ تصور می‌کنی اگر مگ ازدواج کند من خوشحال خواهم شد، خیر اینطور نیست.» «پس اگر کسی برای همسری شما بیاید آن وقت خوشحال خواهید شد؟» ژو با شدت و عصبانیت گفت: «بی میل نیستم ببینم که چنین اقدامی را خواهد کرد.» لوری خنده‌ای نموده گفت: «من این کار را خواهم کرد.»

ژو با همان عصبانیت گفت: «این صحبت‌ها مطبوع من نیست، از وقتی که گفته‌های شما را شنیده‌ام مثل این است که سرم گیج می‌رود.» لوری گفت: «پس بیا این تپه را با هم بدویم تا خوب شوی.» کسی در آنجا نبود و جاده صاف و نشیب کمی داشت، از این جهت ژو فوراً موافقت نموده شروع به دویدن نمودند، کلاه و شانه‌هایش افتاده موهایش پراکنده شده بود. لوری اول به مقصد رسید و از موقعیت خود خوشحال بود که ژو بعد از او رسید. موهایش آشفته و درهم، قلبش به تندى می‌زد، چشم‌هایش روشن، گونه‌هایش قرمز شده بود و گفت: «ای کاش من اسب بودم و می‌توانستم چند میلی در این هوای خوب بدوم، بین چه شده‌ام، دیگر نفس ندارم.» سپس خود را زیر درخت افرازی که در کنار رودخانه رسته بود انداخته به لوری گفت: «حال که خیلی زرنک هستی برو چیزهای مرا که افتاده بردار و بیاور.»

لوری به آهستگی راه افتاد و ژو مشغول بافتن گیس‌های خود گردید و امیدوار بود تا زمانی که او خود را کاملاً جمع‌آوری نکرده است کسی از آنجا نخواهد گذشت، اما ناگهان کسی از آنجا گذشت و او کسی جز مگ نبود که لباس شیکی پوشیده و خیلی زیبا بود، زیرا به مهمانی می‌رفت. چون ژو را در آنجا دید، متعجب شد و پرسید: «شما در اینجا چه می‌کنید؟» ژو آهسته گفت: «برگ جمع می‌کنم» و دست خود را که پر از گل بود بلند کرد. در این موقع لوری رسیده شش عدد سنجاق در دامن ژو انداخته گفت: «و سنجاق سر و شانه و کلاه، زیرا این چیزها هم در این جاده می‌روید.» مگ نگاهی به او افکنده گفت: «شما دویده‌اید، ژو چطور اینکار را کردی، کی از این کارها می‌خواهی دست برداری» و مشغول صاف کردن موهای خود گردید. «تا زمانی که پیر و فرسوده نشده‌ایم و احتیاج به چوب دستی پیدا نکرده‌ام. مگ، سعی مکن که مرا زودتر از آنچه بایستی پیر نمایی، بگذار تا می‌توانم بچه باشم.»

ژو در حالی که این جملات را می‌گفت بر روی برگ‌ها و سبزه‌ها خم شد که لرزش لب‌های خود را مخفی نگاه دارد، زیرا فکر می‌کرد که مارگریت به زودی زنی خواهد شد و اسراری که لوری به او گفته بود این فکر را در او تقویت می‌کرد و جدایی از خواهر خود، او را آزار می‌داد. لوری متوجه لرزش او شده برای اینکه توجه مگ را به جای دیگری جلب نماید پرسید: «از کجا می‌آیید که خود را چنین زیبا کرده‌اید.» «از مهمانی خانه گاردیز برمی‌گردم، سالی در آنجا برای من از عروسی بل صحبت کرد و گفت که زمستان را در پاریس خواهند گذرانید، فکر کنید چقدر خوب و خوش خواهد گذشت.» لوری گفت: «مگ آیا به او حسد می‌برید؟» «می‌ترسم اینطور باشد.» لوری در حالی که با کلاه خود بازی می‌کرد گفت: «از این مطلب خوشوقتم.» مگ متعجب شده پرسید: «چرا؟» ژو نگاهی به لوری نموده گفت: «زیرا اگر شما زیاد به ثروت علاقه‌مند باشید هیچ وقت با مرد فقیری ازدواج نخواهید کرد.»

مگ گفت: «من هیچ وقت و با هیچ کس ازدواج نخواهم کرد.» سپس با تکبر به راه افتاد ژو و لوری نیز او را تعقیب نمودند، در حالی که می‌خندیدند، با هم صحبت می‌کردند و سنگها را با نوک پا می‌زدند و به طوری که مگ می‌گفت مثل بچه‌ها رفتار می‌نمودند، اما مگ نیز خود آرزو می‌کشید که لباس تازه در بر نداشت و می‌توانست به آنها ملحق شود و مانند آنها رفتار نماید. یکی یا دوهفته بعد از آن، رفتار و اخلاق ژو به اندازه‌ای تغییر کرده بود که باعث تعجب خواهرانش گردید، هر وقت صدای زنگ شنیده می‌شد یا مأمور پست می‌آمد، اولین کسی بود که به سوی درب حیاط می‌دوید، رفتارش با بروک عوض شده، سخت و خشن گردیده بود. گاهی مدت‌ها ساکت می‌نشست و به صورت مگ خیره می‌شد و یک مرتبه برمی‌خاست او را می‌بوسید. همیشه بین او و لوری علامات و اشاراتی رد و بدل می‌شد و درباره «عقاب‌های گمشده» صحبت می‌کردند تا اینکه بالاخره دخترها گفتند که آنها دیوانه شده و عقل خود را از دست داده‌اند.

روز شنبه هفته بعد که ژو از پنجره پایین آمد و وارد باغ شد، مگ که در جلوی پنجره نشسته و مشغول دوختن بود، لوری را دید که به تعقیب ژو پرداخت، ژو از جلوی او فرار کرد تا بالاخره در آلاچیق امی به او رسید، آنچه در آنجا گذشت مگ نمی‌توانست ببیند، اما فریادهای خنده و به هم زدن ورقه‌های روزنامه از دور شنیده می‌شد. مگ به خود گفت: «با این دختر چه باید کرد، او هیچ وقت بزرگ نخواهد شد.» چند دقیقه بعد ژو دو مرتبه از پنجره بالا آمد، در صندلی خود فرو رفت و مشغول خواندن روزنامه شد. مگ از روی مهربانی پرسید: «چیز مهمی در آن روزنامه هست؟» ژو در حالی که سعی می‌کرد اسم روزنامه را مخفی نگاه دارد گفت: «چیزی نیست، داستان کوچکی است که گمان می‌کنم چندان قابل توجه نباشد.» امی گفت: «بهتر است بلند بخوانید که هم ما مشغول شویم و هم شما راحت باشید» بت پرسید: «اسم داستان چیست؟» و متعجب بود که چرا ژو صورت خود را پشت آن مخفی کرده است. ژو گفت: «نقاش‌های رقیب.» مگ گفت: «چه اسم خوبی، بلند بخوان.» ژو نفس خود را تازه نموده شروع به خواندن نمود، اما خیلی تند می‌خواند.

دخترها به دقت گوش می‌دادند، حکایتی شیرین و کمی متأثر کننده بود، زیرا پهلوانان آن یکی پس از دیگری نابود می‌شدند. همین که ژو ساکت شد، امی گفت: «من از آن قسمتی که درباره عکس صحبت می‌کرد خوشم آمد.» مگ چشم‌های خود را پاک نموده گفت: «من قسمت عشقی آن را دوست دارم.» بت که در تمام مدت به صورت ژو نگاه می‌کرد پرسید: «چه کسی آن را نوشته است؟» ژو ناگهان بلند شد، روزنامه را کنار گذاشت و با صدایی بلند که هیجان او را می‌رسانید گفت: «خواهر شما.» مگ کار خیاطی خود را انداخته فریاد زد: «شما؟» امی از روی انتقاد گفت: «خیلی خوب بود.» بت گفت: «من می‌دانستم، من می‌دانستم، من به داشتن چنین خواهری افتخار می‌کنم.» سپس خود را به آغوش خواهرش انداخته شروع به بوسیدن او نمود.

دخترها همه خوشحال بودند، اما مگ باور نمی‌کرد، تا اینکه امضا ژو را در پایین آن در روی روزنامه مشاهده کرد، امی قسمت‌های صنعتی آن را انتقاد می‌کرد و پیشنهادهایی می‌نمود، بت به هیجان آمده آواز می‌خواند و جست و خیز می‌کرد. وقتی خانم مارچ از موضوع مطلع شد خیلی خوشحال و مفتخر گردید. ژو خوشحال بود و اشک خوشحالی از چشمانش می‌ریخت وقتی که می‌دید روزنامه از دستی به دستی دیگر می‌گردد. اهل خانه دور ژو جمع شده هر یک سؤالی می‌کردند. یکی می‌گفت: «تمام قضیه را بگو» یکی می‌گفت: «چه وقت از چاپ خارج شد و کی به اینجا رسید» دیگری می‌گفت: «اگر پدر آن را ببیند چه خواهد گفت» یکی می‌گفت: «اگر لوری بفهمد نخواهد خندید؟» دیگری: «چقدر از بابت آن گفتمی» و هزاران سؤالات گوناگون دیگر.

بالاخره ژو خسته شده فریاد زد: «بس است، کم شلوغ کنید، گوش کنید تا بگویم» سپس شروع به بیان وقایع نمود. پس از آنکه آن را تمام کرد گفت: «وقتی برای دریافت جواب به اداره روزنامه مراجعه کردم، مدیر روزنامه گفت که هر دو را چاپ خواهد کرد، اما به آنهایی که تازه شروع به نوشتن داستان کرده‌اند چیزی داده نخواهد شد فقط آنها را به نام نویسنده آن چاپ خواهند کرد تا ببینند نظریه عمومی چیست، از این جهت هر دو را به او دادم و امروز این روزنامه به من رسید، لوری آن را خوان و اصرار کرد که با من به اداره روزنامه بیاید، مدیر روزنامه گفت که داستان‌ها مورد توجه قرار گرفته و اگر داستان دیگری بنویسم مبلغی برای هر یک خواهد پرداخت، چقدر خوشحال شدم، زیرا می‌بینم که از این پس می‌توانم مخارج خود را تأمین نمایم و در موقع لزوم به خواهرانم نیز کمک کنم.» نفس ژو در اینجا گرفت، سر خود را در اوراق روزنامه فرو برد و باز دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شد، این اشکها اشک شادی و شوق بود، زیرا می‌دید آرزوهایش برآورده شده و آنهایی که او را دوست دارند تحسین و تمجیدش می‌نمایند و این اولین قدم به سوی سعادت و افتخار بود که برمی‌داشت.



یک روز بعد از ظهر مگ در جلوی پنجره ایستاده و به باغ که از برف پوشیده بود نگاه می کرد. ناگهان گفت: «راستی که نوامبر بدترین ماه سال است.» ژو گفت: «من هم در این ماه متولد شده‌ام.» بت که همیشه به وقایع با نظر خوش بینی نگاه می کرد گفت: «حال اگر اتفاق خوشی رخ بدهد، همه می گوئیم نوامبر چه ماه خوبی است.» مگ که از حالت طبیعی خارج و عصبانی بود گفت: «اصلاً برای این خانواده خوشی وجود ندارد، هر روز جان می کنیم و تغییری در زندگی ما رخ نمی دهد حتی تفریح هم نداریم.» ژو گفت: «حق داری شکایت کنی، دختران دیگر همه خوش هستند در حالی که شما سال به سال می گذرد و جایی نمی روید، اما عیب ندارد، شما هم زیبا هستید و هم خوب، امیدوارم به زودی بخت خوبی به شما روی آورد و خانم فلانی شوید، در جلال و شکوه زندگی کنید و آنهایی را که شما را کوچک می شمارند سرزنش نمایند.»

مگ گفت: «دنیای بدی است، برای کسی ثروتی باقی نمانده است، مردها باید برای زندگی کار کنند و دخترها برای پول شوهر نمایند.» امی که در گوشه‌ای نشسته مشغول ساختن نمونه‌هایی از پرندگان، میوه‌ها و گل‌ها بود گفت: «من و ژو داریم کوشش می‌نماییم ثروتی برای شما تهیه کنیم، فقط ده سال صبر کنید آن وقت ببینید چقدر خوشبخت خواهیم شد.» مگ گفت: «از لطف شما متشکرم، اما ده سال خیلی زیاد است و نمی‌توانم اینقدر صبر کنم. به علاوه به مرکب و رنگ شما نیز اینقدرها اطمینان ندارم.» سپس آهی کشید و مشغول تماشای باغ گردید. ژو آرنج‌های خود را بر روی میز گذاشته به فکر فرو رفت، امی قلم موی خود را تکان داد و اطراف را کثیف نمود، اما بت که در جلوی پنجره دیگر نشسته بود تبسمی کرد و گفت: «هم اکنون دو واقعه خوب رخ خواهد داد، از یک طرف مامی می‌آید، از طرف دیگر لوری به طرف ما می‌دود مثل اینکه خبر خوشی دارد.»

پس از چند دقیقه هر دو وارد شدند، خانم مارچ به طور معمولی پرسید: «دخترها، کاغذی از پدر شما نرسیده است؟» لوری گفت: «کدام یک از شما می‌آید به سواری برویم؟ من تا به حال مشغول حل مسایل ریاضی بودم، سرم گیج می‌رود و می‌خواهم بروم کمی تفریح کنم. هوای تیره‌ای است، اما بد نیست. ژو، بت، شما نمی‌آید برویم؟» مگ سید کار خود را برداشته مشغول بافتن شد و گفت: «من نمی‌توانم بیایم، مشغولم.» زیرا به تازگی متقاعد شده بود که برای او مناسب نیست که زیاد با پسرها به سواری برود، اما امی گفت: «ما هر سه به زودی حاضر خواهیم شد» و دوید که دست‌های خود را بشوید. لوری بر صندلی خانم مارچ تکیه نموده با آهنگ مهربان و صمیمی خود گفت: «خانم مادر، کاری دارید برای شما انجام دهم؟» «خیر متشکرم، فقط خواهشمندم در مراجعت نگاهی به پست خانه بنمایید، امروز روز پست است و هنوز مأمور توزیع نیامده است، پدر در کارهایش مانند آفتاب منظم می‌باشد، اما چند روزی است نامه‌های او به تأخیر افتاده و نمی‌دانم چرا؟ شاید...» در این موقع زنگ در به شدت به صدا درآمد و حنا با پاکت سر بسته‌ای وارد گردیده آن را به خانم مارچ داد و گفت: «خانم، تلگراف است، من می‌ترسم خبر بدی همراه داشته باشد.»

خانم مارچ آن را گرفت، باز کرد و شروع به خواندن نمود، هنوز آن را تمام نکرده بود که رنگ از صورتش پرید، کاملاً سفید شد و در صندلی افتاد مثل اینکه تیری به قلبش خورده باشد. لوری با عجله به پایین دوید که آب بیاورد، مگ و حنا او را به رختخوابش بردند و ژو تلگراف را برداشته با صدای بلند چنین خواند: «خانم مارچ، شوهر شما مریض است، فوری حرکت کنید، بیمارستان بلنگ، واشنگتن.» سکوت تمام اتاق را فرا گرفت و دنیا در نظر دخترها تیره و تاریک گردید، دور مادر خود جمع شدند، وضعیت ناگهان تغییر کرد مثل اینکه تمام خوشی و اطمینان آنها به زندگی، سلب گردید. خانم مارچ به زودی به خود آمد، تلگراف را دو مرتبه خواند و دست‌های خود را به طرف دخترانش دراز نموده با آهنگی که هیچ وقت آن را فراموش نکردند گفت: «فرزندانم، من باید فوراً حرکت نمایم، اما می‌ترسم وقت گذشته باشد، کمک کنید تا بتوانم این وظیفه را انجام دهم.»

برای چند دقیقه در آن اتاق جز آه و ناله صدایی شنیده نمی‌شد بالاخره حنا نخستین کسی بود که بر احساسات خود غلبه پیدا کرده شروع به تسلی دادن خانم و دخترها نمود و گفت: «فایده گریه و ناله چیست، خدا خود آن مرد را حفظ خواهد کرد، باید کار نمود و خودتان را برای حرکت حاضر نمایید.» سپس چشم‌های خود را با پیش‌بند خویش پاک

نموده دست خانم خود را گرفته بلند کرد و با قوت مشغول کار شد. خانم مارچ گفت: «حنا راست می گوید، دخترها وقت گریه نیست. برخاسته آرام باشید و بگذارید فکر کنم.» دخترها نیز سعی نمودند راحت و آرام باشند، گریه را کنار گذاشتند و منتظر نتیجه فکر و نقشه مادر خود شدند. خانم مارچ پس از کمی تفکر سر خود را بلند کرده پرسید: «لوری کجاست؟»

لوری که در تمام این مدت به اتاق مجاور پناه برده و مشغول فکر بود با عجله وارد شده گفت: «مادام، من اینجا هستم و برای انجام هر خدمتی حاضرم.» «فورا تلگراف کن که خواهم آمد، قطار صبح زود خواهد رفت و من با آن عازم خواهم شد.» لوری گفت: «دیگر چه، اسبها حاضر هستند و من می توانم هر جا بخواهید بروم» و حقیقتا حاضر بود تا انتهای دیگر دنیا بپرد. «این یادداشت را هم به عمه مارچ برسان، ژو یک قلم و یک صفحه کاغذ به من بده.» ژو صفحه ای از دفتر خود پاره نموده با میز نزدیک مادر خود آورد و می دانست که مادرش برای این مسافرت طولانی احتیاج به پول دارد و بایستی آن را از کسی قرض نماید و این یادداشت را برای این منظور می نویسد. خانم مارچ کاغذ را به لوری داده گفت: «حال بروید، اما زیاد عجله نداشته باشید و بیهوده خود را خسته ننمایید.»

اما گفته خانم مارچ هیچ تأثیر نداشت، زیرا پنج دقیقه بعد لوری سوار شده با سرعت می تاخت، مثل اینکه برای حفظ جان خود می رود. خانم مارچ رو به فرزندان خود نموده گفت: «ژو، فورا به منزل کینگ برو و از قول من عذر بخواه که نمی توانم به منزل آنها بروم و در بازگشت این دواها را بخر، این دواها لازم است و آنها را همراه خواهم برد، زیرا انبارهای بیمارستانها همیشه پر نیست، بت تو نزد مستر لورنس برو و از او تقاضا کن که دو بطری شراب خوب به ما بدهد، من حاضر در راه پدر شما این تقاضا را بنمایم، باید هر چیز که برای او می برم خوب باشد، امی تو هم به حنا بگو که چمدان سیاه را پایین بیاورد، مگ تو در جمع آوری اثاثیه با من کمک کن، زیرا من تقریباً دیوانه هستم و نمی دانم چه می کنم.»

در حقیقت نوشتن، فکر کردن و دستور دادن و غصه این زن نجیب را گیج کرده از پا درآورده بود. مگ به او گفت: «خواهشمندم چند لحظه ای ساکت بنشینید و بگذارید ما کار کنیم، دختران تمام مانند برگهایی که باد آنها را پراکنده کند به اطراف روان شدند و خانه ای که تا چند لحظه پیش مرکز خوشی و شادی بود مبدل به ماتم کده ای گردید. چند لحظه بعد مستر لورنس با بت وارد شد و آنچه را که تصور می کرد که در این موقع برای آن خانواده مفید باشد همراه آورده بود و به خانم مارچ وعده داد که در غیاب او با کمال دلسوزی و محبت از دخترهایش نگهداری نماید که البته راحتی و دلگرمی بزرگی برای او گردید.

مستر لورنس از تقدیم هیچ چیز مضایقه نکرد، از لباس گرفته تا شخص خودش که حاضر گردید با خانم مارچ همراه شده او را به واشنگتن برساند. خانم مارچ پس از ادای تشکر قبول این زحمت را از طرف مستر لورنس رد کرد، اما معلوم بود که نگران است که چگونه این مسافرت طولانی را به تنهایی انجام دهد، مرد پیر نجیب آثار این نگرانی و اضطراب را در صورت خانم مارچ خوانده، دستهای خود را به هم مالید و فورا از آنجا خارج شد و گفت دومرتبه برمی گردد. کسی وقت آن را نداشت که درباره او و نقشه های او فکر نماید، تا اینکه چند دقیقه بعد موقعی که مگ رفته بود کفش های مادر خود و فنجانی قهوه برای او بیاورد، در برگشتن با مستر بروک برخورد که به خانه آنها می رفت. چون مگ را دید با آهنگ ملایم و مهربانی گفت: «از واقعه ای که برای خانواده شما رخ داده است بسیار متأثرم، نظر به اینکه مستر لورنس کارهایی در واشنگتن دارد و اینجانب را مأمور انجام آنها نموده است بسیار خوشوقت خواهم بود اگر در این سفر با مادر شما همراه باشم.»

مگ به اندازه ای خوشحال شد که کفش ها را به زمین افکند و دست خود را برای اظهار سپاسگزاری به طرف مستر بروک دراز کرد و نزدیک بود فنجان قهوه نیز از دستش بیفتد، گفت: «شما چقدر مهربان هستید. یقین دارم که مادر این محبت را قبول خواهد کرد و چقدر برای ما اسباب اطمینان است که می بینیم شخصی همراه او است که در راه از او نگاهداری خواهد کرد، از شما خیلی متشکریم.» مگ به طوری از روی علاقه صحبت می کرد که به کلی فراموش کرده بود که قهوه سرد خواهد شد، یک مرتبه متوجه شده به راه افتاد و مستر بروک را به سالن هدایت نمود و گفت که به زودی ورود او را به مادر خود اطلاع خواهد داد. همه چیز تقریباً مرتب شده بود که لوری مراجعت کرد و مبلغ درخواست شده را همراه آورده عمه آنت یادداشتی نیز فرستاده و در آن ذکر کرده بود: «من همیشه گفته ام که ورود

مستر مارچ به خدمت ارتش مناسب نبوده نتیجه‌ای نخواهد داشت و امیدوارم این نصیحت را در نظر داشته به کار بندد» خانم مارچ یادداشت را در بخاری و پول را در جیب خود گذاشت و مشغول تهیه لوازم سفر خود گردید، اما لب‌های خود را طوری به هم می‌فشرد که اگر ژو در آنجا بود معنی آن را به زودی درک می‌کرد.

آن روز نزدیک به اتمام بود، کارها همه مرتب شده، خانم مارچ و مگ لباس‌ها و اثاثیه لازم را جمع‌آوری نموده و در چمدان گذاشته بودند، امی و بت مشغول تهیه چایی بوده و حنا اطوکشی خود را تقریباً تمام کرده به جمع‌آوری آن اشتغال داشت، اما هنوز ژو نیامده بود و همه فکر می‌کردند که چه شده و کجا رفته است. لوری را برای پیدا کردن او فرستادند. نیم ساعتی از رفتن لوری گذشته بود که ژو خود به تنهایی وارد شده دسته‌ای اسکناس بر روی میز مادرش گذاشته با صدایی که هر آن گرفته و خفه می‌شد گفت: «این پول‌ها سهمی است که من برای فراهم کردن وسایل راحتی پدر خود و آوردن او به خانه تقدیم می‌کنم.» در صورتش آثار ترس و تعجب، و رضایت و تأسف هر دو دیده می‌شد.

خانم مارچ شروع به شمردن پول‌ها نموده یک مرتبه با تعجب گفت: «۲۵ دلار، ژو فرزند عزیزم اینها را از کجا آورده‌ای، امیدوارم عمل بدی انجام نداده باشی؟» «خیر، مال خود من است، نه گدایی کرده، نه قرض نموده و نه دزدیده‌ام، فقط آنچه را که تعلق به خود من داشته است فروخته‌ام و امیدوارم مرا از این عمل سرزنش نخواهید کرد.» و همینطور که حرف می‌زد کلاه خود را از سر برداشت، فریاد تعجبی از همه حاضرین بلند شد، زیرا تمام موهای بلند و زیبایی او بریده شده بود. خانم مارچ گفت: «موها، موهای زیبای خود را فروختی، چطور این عمل را کردی که تنها زیبایی خود را از دست دادی، عزیزم احتیاج به این عمل نبود، تو دیگر مثل ژو سابق من نیستی و اکنون من تو را بیشتر دوست دارم.»

هر کسی چیزی می‌گفت و بت که ژو را از همه خواهرها بیشتر دوست داشت سر او را در بغل گرفته برای موهای او گریه می‌کرد، اما ژو گفت: «بت گریه مکن، چیزی نیست که در سرنوشت کشوری تأثیر داشته باشد، بلکه از غرور من خواهد کاست، زیرا حقیقتاً مدتی بود که من از داشتن چنین موهایی مغرور شده بودم، حال برای فکر من نیز مفید است، زیرا سر را خنک نگاه می‌دارد و آرایشگاهی که آن را از من خرید گفت که دو مرتبه به وضع بهتر و مجعدتری خواهد رویید، من از این کار خود راضی و خوشنودم، مادر پول را بردار و بیا بید برای صرف شام برویم.» خانم مارچ گفت: «ژو، هر چند از این عمل تو راضی نیستم، اما تو را سرزنش نمی‌کنم، زیرا می‌دانم که چگونه غرور خود را فدای محبت خود نموده‌ای، عزیزم همانطور که گفتم احتیاجی به این کار تو نبود و می‌ترسم روزی از آن پشیمان شوی، حال بگو ببینم چه شد که تصمیم به این عمل گرفتی؟» ژو با صدایی که عزم و تصمیم او را می‌رساند گفت: «خیر یقین دارم که پشیمان نخواهم شد.» امی که فکر می‌کرد بیشتر حاضر بود سرش را ببرند تا موهایش را برسید: «چطور این کار را کردی؟»

همین که ژو شروع به سخن نمود، تمام دور میز جمع شدند و او گفت: «من تصمیم داشتم و در فکر بودم که کاری برای پدر خود انجام دهم، چون از قرض کردن تنفر داشتم و می‌دانستم اگر از عمه آنت چیزی بخواهم، همان طور که عادت اوست شروع به قرق‌ر خواهد نمود و چون دیدم مگ تمام حقوق خود را برای پرداخت اجاره خانه داده است و اگر من چیزی ندهم آدم بدی خواهم بود تصمیم گرفتم که اگر بنا شده بینی خود را هم ببرم پولی به دست آورم.» خانم مارچ گفت: «فرزندم چرا چنین فکر می‌کنی، تو هنوز لباس برای زمستان نداری و پول به زحمت به دست می‌آوری» و چنان نگاهی به صورت او نمود که قلب ژو را گرم کرد و گفت: «من هیچ تصمیمی درباره فروختن موی سر خود نداشتم، همینطور در میان خیابان می‌رفتم و فکر می‌کردم به چه وسیله پولی به دست آورم، ناگهان در ویتترین دکان سلمانی چشمم به دسته‌های موهای چیده شده چندی افتاد که ارزش هر یک بر روی آن نوشته شده بود و قیمت یکی از آنها را که به زیبایی مال من نیز نبود چهل دلار تعیین کرده بودند، فوراً این فکر به نظر من رسید که موی خود را بفروشم و از این راه پولی به دست آورم. بدون آنکه توقف کنم وارد دکان شدم، و گفتم موهای مرا چند می‌خرید.» بت با صدای متأثری گفت: «من متعجبم که چگونه شما چنین جرأتی کردید.»

او آدم کوچکی بود و به نظر می‌رسید که اصلاً برای این زنده است که موی خود را روغن بزنند و چون مرا دید متعجب شد، زیرا تاکنون برای او سابقه نداشت که دختری به دکان او برود و موی سر خود را بفروشد و گفت مشتری خوبی

برای موی من نیست، زیرا رنگ آن خوب نمی‌باشد و حاضر نبود قیمت خوبی برای آن بدهد، شما می‌دانید که وقتی من تصمیمی گرفتم دیگر مایل نیستم از آن دست بردارم. از این جهت حماقت کردم و گرفتاری خود را برای او شرح دادم و گفتم عجله دارم هر قدر می‌خواهد بدهد. زن او که در آنجا بود پیش آمد مرا شنید و به مهربانی گفت: «توماس آن را بگیر و این خانم جوان را ناامید نکن، من نیز اگر روزی جیمی احتیاج پیدا کند و چیزی که قابل فروش باشد داشته باشم، از او مضایقه نخواهم کرد.» امی که همیشه میل داشت جزییات مطلب را بداند پرسید: «جیمی کی بود؟» ژو گفت: «جیمی پسر آنها بود که در ارتش خدمت می‌کرد و در تمام مدتی که شوهرش مشغول بریدن موهای من بود او با من صحبت می‌کرد و مرا مشغول می‌داشت که متوجه از دست دادن این سرمایه گران‌بهای طبیعی خود نباشم.» بت پرسید: «وقتی که اولین رشته آن را برید احساس ترسی نکردید؟»

«وقتی که سلمانی اسباب کار خود را حاضر می‌کرد، من آخرین نگاهی را به موهای خود نمودم آن وقت تمام شد، من هیچ وقت به اینگونه مطالب جزیی اهمیت نمی‌دهم، اما باید این نکته را نیز اقرار کنم که وقتی موهای بریده خود را بر روی میز دیدم و دست به سر خود کشیدم و کوتاهی آن را حس کردم لرزیدم مثل این بود که دست یا پای مرا بریده باشند، زن سلمانی که دید من با چنان حسرتی به موهای خود نگاه می‌کنم، رشته بلندی از آن را جدا کرد و به من داد که برای یادبود نگاه دارم. مادر، من این رشته را به یاد افتخارهای گذشته خود به تو می‌دهم که حفظ نمایی، زیرا تصور نمی‌نمایم که در آینده نیز دارای چنین گیسویی گردم.» خانم مارچ رشته تاییده شده را در کاغذی پیچیده با موی خاکستری رنگ دیگری در کشوی میز تحریر خود گذاشت و فقط گفت: «عزیزم، متشکرم» اما صورتش به اندازه‌ای متغیر بود که دخترها فوراً متوجه شده موضوع صحبت را عوض کردند و مطلب مسافرت مستر بروک و همراه شدن او را با مادر خود پیش کشیده و از هنگامی که پدرشان سالم گردیده و به خانه مراجعت خواهد کرد صحبت می‌نمودند.

با وجود آنکه وقت گذشته و ساعت ده شده بود، هیچ یک از دختر هامیل به خواب نداشتند تا اینکه بالاخره خانم مارچ آخرین قسمت کار خود را تمام نموده برخاست و گفت: «دخترها بیاید» بت فوراً در جلوی پیانو نشسته شروع به نواختن سرودی که پدرشان آن را دوست می‌داشت نمود، سایرین نیز شروع به خواندن سرودی که پدرشان آن را دوست می‌داشت نمود، سایرین نیز شروع به خواندن نمودند، اما یکی یکی خسته شده ساکت می‌شدند و بالاخره بت تنها ماند که با تمام قدرت و از ته قلب می‌خواند، زیرا او موسیقی را بسیار دوست می‌داشت و آن را بهترین تسلی‌دهنده خود می‌دانست. همین که سرود تمام شد دخترها ساکت شده نمی‌دانستند چه کنند. خانم مارچ گفت: «بروید بخوابید، زیرا صبح باید زود برخیزیم و احتیاج به خواب داریم، شب بخیر، عزیزانم.» دخترها را بوسیده آهسته بدون آنکه صدایی برخیزد به رختخواب رفتند.

بت و امی زود خوابیدند، مگ بیدار بود و درباره مطالبی که تاکنون در عمرش سابقه نداشت فکر می‌کرد، ژو بی حرکت افتاده و خواهرش تصور می‌کرد او نیز به خواب رفته است، اما ناگهان آهی کشید و چون مگ دست به صورت او برد، دید که گونه‌هایش تر و اشک‌آلود است، او را در آغوش کشید و با مهربانی پرسید: «ژو، چه شده آیا برای پدرمان گریه می‌کنی؟» «خیر» «پس علت چیست؟» ژو در این موقع گریه‌اش شدت نموده سر خود را در متکا فشار داد گفت: «موهایم، موهایم» مگ بدون آنکه متعجب شود یا بخندد سر خواهر خود را در آغوش گرفت، آن را بوسید و نوزش نمود. ژو نفس عمیقی کشید و گفت: «نه تصور کنی که از عمل خود پشیمان هستم یا تأثیری دارم، اگر ممکن بود حاضر بودم همین عمل را فردا نیز تکرار نمایم، فقط این فکر کوچک و احمقانه من است که مرا به گریه درآورده است، آن را به کسی مگو، زیرا تمام شد، من تصور می‌کردم تو خواب هستی و خواستم بر تنها سرمایه زیبایی که داشتم و از دست دادم کمی زاری نمایم، تو چرا بیدار هستی؟» مگ گفت: «خوابم نمی‌برد، نگران و مضطرب هستم.» «درباره چیز خوبی فکر کن و به زودی خواهی خوابید.» «آن را نیز سعی کردم، اما نتیجه‌ای نبخشید.» «درباره چه فکر می‌کنی؟» مگ تبسمی نموده گفت: «صورت‌های زیبا، مخصوصاً چشم‌های قشنگ.» «چه رنگی را بهتر دوست داری؟» «گاهی خرمایی، اما آبی پرمحبت‌تر است.»

ژو خندید و مگ گفت که دیگر حرف نزنند و قول داد که موهای او را مجدد و مرتب نماید و فوراً به خواب رفت که در عالم خواب در قصر ایده‌آلی خود زندگانی نماید. ساعت، نیمه شب را اعلام می‌کرد، اتاق کاملاً ساکت بود، یکی از اهل خانه که از برای ژو نگران‌تر بود آهسته وارد رختخواب او گردید، لحاف را بر سر کشید و متکای خود را درست

کرد. مدتی این دو صورت به هم نگاه کردند و بعد یکدیگر را در آغوش گرفته بوسیدند و دعایی را که فقط مادرها می‌خوانند خواندند. همین که ژو پرده را عقب زد که نگاهی به آسمان نماید، ماه ناگهان از پشت ابرها ظاهر گردید، صورت مهربان و درخشانی را دید و در سکوت شب شنید که آهسته می‌گوید: «عزیزم آرام و راحت بخواب، در پس هر ابر تاریکی روشنایی ظاهر خواهد شد.»

فردا صبح هوا سرد بود، دخترها از خواب برخاستند و چراغ را روشن نمودند، فصلی از کتاب مقدس و دعای روزانه خود را با علاقه بیشتری خواندند و تصمیم گرفتند که از گریه خودداری کرده مادر خود را با خوشی بدرقه و روانه سازند که راحت به سوی پدرشان برود. وقتی از پله‌ها پایین آمده وارد اتاق نهارخوری شدند، همه چیز در نظر آنها عجیب و محیط خانه کاملاً ساکت بود. چمدان بزرگ در وسط سالن گذاشته شده، روپوش و کلاه خانم مارچ روی صندلی قرار داشت، مادر نشسته به تنهایی مشغول صرف صبحانه بود، اما صورتش به اندازه‌ای رنگ رفته، خواب‌آلود و مضطرب به نظر می‌آمد که دخترها حس کردند خیلی مشکل است که در تصمیم خود باقی مانده از گریه خودداری نمایند، چشم‌های مگ پر از اشک شد، ژو مجبور گردید صورت خودش را مخفی نماید که اشک‌هایش دیده نشود، و دخترهای کوچک زار زار شروع به گریه نمودند.

چون وقت حرکت نزدیک گردید، دخترها دور مادر خود جمع شده او را در کارهایش کمک می‌نمودند، یکی شال او را تا می‌کرد، دیگری نخ‌های کلاه او را صاف می‌نمود، سومی گالش‌های او را پاک می‌کرد و چهارمی جامه‌دان‌های مسافرت او را حاضر می‌نمود. کسی حرف نمی‌زد و بالاخره خانم مارچ سکوت را شکسته گفت: «دخترها، من می‌روم و شما را به مهربانی و حمایت حنا و مستر لورنس می‌سپارم، حنا خدمتکار وفاداری است و همسایه ما نیز شما را مانند فرزند خود می‌داند و توجه خواهد کرد. از این جهت از بابت شما ترسی ندارم. فقط نگرانی من از این بابت است که چگونه این رنج و مصیبت را تحمل خواهید نمود. وقتی که من رفتم، متأثر مشوید و خود را دچار غم و غصه مسازید، مانند همیشه به کارهای خود مشغول باشید و تنبلی را پیشه مسازید، زیرا کار بزرگترین تسلی‌دهنده شما خواهد بود، شاد و امیدوار باشید و همیشه به خاطر بسپارید که شما هرگز نمی‌توانید بی‌پدر زندگی کنید.»

«مگ، چون تو خواهر بزرگ هستی بایستی همیشه عاقل و محتاط بوده خواهران خود را مراقبت نمایی. به حنا دستورهای لازم بدهی و در موقع لزوم و سختی به مستر لورنس مراجعه نمایی. ژو صبور باش، دل افسرده و ناامید مشو و از کارهای سخت و خشن خودداری منما، شجاع باش و نشان بده که همیشه برای کمک به خواهران خود حاضر هستی، از کارهای خود برای ما بنویس. بت، خود را با موسیقی مشغول نما و راحت باش و نسبت به انجام وظایف خود در خانه کوتاهی مکن، اما شما امی، هر چه می‌توانی به خواهران خود کمک نما، مطیع باش و محیط خانه را شاد و خود را سالم نگاه دار. همه با یک صدا گفتند: «مادر، همین طور رفتار خواهیم کرد، البته خواهیم کرد.»

در این وقت صدای زنگ کالسکه شنیده شد و ساعت حرکت را اعلام داشت. دقیقه سختی بود، اما دخترها با شکیبایی آن را تحمل نمودند، هیچ یک گریه‌ای نکردند و آهی نکشیدند، مادر خود را آهسته بوسیده هر یک پیغامی برای پدر خود فرستادند و موقعی که با مادر خود دست می‌دادند سعی می‌نمودند که خویش را شاد و خرم نشان دهند. در این موقع لوری به همراهی پدر بزرگ و آموزگار خود مستر بروک برای مشایعت و دیدن خانم مارچ آمدند و مستر بروک به اندازه‌ای قوی، حساس و مهربان بود که دخترها او را «قوی دل» نام نهادند. خانم مارچ دخترهای خود را یکی بعد از دیگری بوسیده به آنها گفت: «خدا حافظ عزیزانم» و وارد کالسکه گردید. همین که کالسکه حرکت کرد و مقداری دور شد، آفتاب طلوع نمود و وقتی که خانم مارچ از عقب کالسکه نگاه کرد، دید همه ایستاده با چشم کالسکه او را بدرقه می‌کنند و آفتاب بر روی آنها می‌درخشد خوشحال شد و آن را به فال نیک گرفت، دخترها او را دیده تبسم نمودند و دست‌های خود را حرکت دادند.

آخرین مرتبه که خانم مارچ نگاه کرد، چهار دختر خود را دید که با سیما و صورت‌های درخشان ایستاده و در عقب آنها مستر لورنس پیر، حنا و لوری مانند محافظینی محبوب صف کشیده‌اند و به خود گفت: «چه مردمان مهربانی هستند» و به صورت مستر بروک که پهلوی او نشسته بود نگاه کرد. مستر بروک گفت: «در این قبیل موارد جز مهربانی چه می‌توان کرد» و سپس چنان خنده بلندی نمود که خانم مارچ نتوانست از خنده خودداری نماید و به این ترتیب این مسافرت طولانی با خوشی و خنده در تابش آفتاب به فال نیک آغاز گردید. همین که کالسکه از نظر دور شد، مستر لورنس و لوری برای صرف صبحانه به خانه خود برگشتند و دخترها وارد سالن شدند ژو یک مرتبه گفت: «مثل این است که زلزله رخ داده است.» مگ گفت: «به نظر من نصف خانه از بین رفته است.»

بت خواست چیزی بگوید، اما گریه راه گلویش را گرفت و نتوانست. فقط به جوراب‌هایی که مادرشان وصله نموده و بر روی میز گذاشته بود اشاره کرد که نشان می‌داد که چگونه حتی در آن دقایق آخر هم از فکر آنها غافل نبوده و کارهای آنها را انجام داده است. این فداکاری مادرانه مستقیماً به قلب آنها اثر نمود و با وجود آنکه تصمیم گرفته بودند که بی‌تابی نکنند، تمام شروع به گریه نموده زار زار گریستند. حنا آنها را آزاد گذاشت که گریه نمایند و قلب خود را تسلی بخشند. وقتی گریه آنها تمام شد با ظرفی از قهوه وارد اتاق گردید و گفت: «خانم‌های کوچک عزیز من، اکنون وقت آن است که گفته و سخنان مادر خود را به یاد آورده بیش از این متأثر نباشید، بیایید قهوه خود را بنوشید و همگی شروع به کار کنیم.»

همگی دور میز جمع شده دستمال‌های خود را کنار گذاشته هر یک پیش‌بند خود را بسته مشغول صرف قهوه شدند و پس از ده دقیقه دو مرتبه مسرت و شادمانی در خانه حکم‌فرما گردید و ژو گفت: «امیدوار باشید و کار کنید، این دو جمله بهترین سرمشقی است که مادر به ما داده است، حال ببینیم کی بهتر می‌تواند آن را به کار بندد، من برحسب معمول نزد عمه مارچ خواهم رفت.» مگ که چشم‌هایش از اثر گریه کاملاً قرمز شده بود گفت: «من نیز به خانه کینگ خواهم رفت، گرچه مایل بودم که در خانه بمانم و به امور آن رسیدگی نمایم.» امی گفت: «احتیاجی نیست، بت و من خانه را نگهداری خواهیم کرد.» بت گفت: «حنا به ما خواهد گفت که چه باید بکنیم که وقتی شما به خانه برمی‌گردید همه چیز مرتب باشد» و فوراً مشغول کار شد.

امی در حالی که تکه قندی در دهان گذاشته مشغول جویدن آن بود، گفت: «من تصور می‌کنم اضطراب و نگرانی خوب چیزی است.» دخترها نتوانستند از خنده خودداری نمایند و مگ سر خود را تکان داد، امی قطعه قند دیگری در دهان گذاشته به جویدن آن ادامه داد. چند دقیقه بعد مگ و ژو عازم محل کار خود شدند، همین که وارد کوچه گردیدند برحسب عادت نگاهی به پنجره نموده انتظار داشتند صورت مادر خود را در آنجا ببینند، ولی چون او را ندیدند متأثر و غمگین شدند. گرچه مادرشان رفته بود، ولی بت تشریفات خانوادگی را فراموش نکرده در جلوی پنجره ایستاده بر روی آنها تبسم می‌کرد، ژو کلاه خود را برداشته تکان داد و گفت: «بت چه دختر مهربانی است» سپس رو به مگ نموده گفت: «مگ خداحافظ، برو مشغول کار باش و فکر خود را زیاد درباره پدر آزرده مگردان.»

مگ جواب داد: «امیدوارم که امروز عمه آنت برای تو قرقر نکند موی تو چقدر زیبا و مانند موی پسران شده است» در ضمن سعی می‌کرد که از خنده خودداری نماید. ژو گفت: «تنها خوشی من همین است» سپس با خواهر خود خداحافظی نموده از هم جدا شدند و ژو در آن روز زمستانی مانند برده‌ای بود که پشم آن را چیده باشند. خبرهایی که از پدر دخترها می‌رسید چندان خوب نبود، اشعار می‌داشت که او به سختی مریض است، اما دخترها اطمینان داشتند که با وجود پرستاری مانند مادرشان به زودی بهبودی خواهد یافت. مستر بروک هر روز نامه‌ای که شرح حال پدرشان باشد می‌فرستاد و مگ دخترها را جمع نموده برای آنها می‌خواند، هر روز این نامه‌ها مفصل‌تر می‌شد و راجع به بهبودی و پیشرفت حال پدرشان خبرهایی می‌داد. در ابتدا تمام دخترها میل به نوشتن نامه داشتند و هر روز یک پاکتی از طرف آنها به صندوق پست انداخته می‌شد و چون این نامه‌ها مشخص صفات اصلی آنهاست یکی از آنها را از صندوق پست ربوده مفاد آن را برای خوانندگان بیان می‌کنیم.

#### مادر عزیز من

«هر قدر سعی نمایم میزان شادی که از خواندن آخرین نامه شما به ما دست داد بیان کنم غیرممکن است، خبرهای آن به اندازه‌ای خوب بود که ما نتوانستیم از گریه و خنده خودداری نمایم. چقدر مایه امیدواری و خوشبختی است که مستر بروک با شما است و کارهای مستر لورنس موجب گردیده است که او مدت دیگری در واشنگتن بماند. دخترها همه خوب و مانند طلا هستند، ژو مرا در کارهای دوختنی کمک می‌کند و اصرار دارد که کارهای سخت را او انجام دهد و می‌ترسم که بالاخره صدمه‌ای به سلامتی خود وارد آورد، زیرا سال او مناسب انجام کارهای سنگین نیست، بت در کارهای خود مانند عقربه‌های ساعت منظم است و هیچ وقت آنچه را که شما در موقع حرکت گفتید فراموش نمی‌کند، همیشه در فکر پدر بوده و غمگین می‌باشد، شادی او فقط مواقعی است که پشت پیانوی خود می‌نشیند و مشغول نواختن می‌شود، امی علاقه زیادی به من دارد و من از او کاملاً توجه می‌نمایم، موهای خود را خودش درست می‌کند و من به او یاد داده‌ام که چگونه جای دگمه‌ها را بدوزد و جوراب‌های خود را تعمیر کند و در این کار زیاد کوشش دارد و یقین دارم وقتی شما مراجعت نمایید از پیشرفت‌های او تعجب خواهید کرد. مستر لورنس مانند یک

مرغ پیری که از جوجه‌های خود توجه کند از ما نگاهداری می‌نماید، لوری خیلی مهربان است، ژو و او ما را همیشه شاد نگاه می‌دارند، زیرا در غیبت شما خود را مانند دخترهای یتیم می‌بینیم. حنا حقیقتاً وجود مقدسی است، هیچ وقت گله و شکایتی ندارد، مرا «میس مارگرت» صدا می‌کند و احترام می‌نماید. همه سالم و مشغول هستیم فقط آرزوی ما هر شب و هر روز این است که شما را زودتر نزد خود ببینیم، عزیزترین محبت خود را تقدیم پدر گرامی خویش می‌نمایم، اطمینان داشته باشید که همیشه مطیع شما خواهم بود.

مگ

این نامه بر روی کاغذ سفید و قشنگی نوشته شده و وقتی آن را با نامه دیگری که بر روی صفحه بزرگ کاغذ خارجی نوشته شده و تمام آن پر از لکه‌های مرکب و حروف آن درهم برهم است مقایسه نمایم تعجب خواهیم کرد، این است مضمون آن نامه

مادر بی‌همتای من

«تلگرافی از مستر بروک رسید که اعلام می‌داشت پدر عزیزمان اندکی بهبودی یافته و بهتر شده است. من تلگراف را گرفته به اتاق خود در زیر شیروانی دویدم که خدا را برای این احسان و محبتی که به ما نموده است شکر گویم اما نتوانستم فقط سه مرتبه فریاد زدم: «خوشحالم، خوشحالم» در قلب خود مطالب زیادی داشتم که می‌خواستم به خدای خود بگویم، اما شادی نگذاشت، زندگی ما خوب و روزهای خوشی داریم، هر کس در کار خود منظم است و مانند کبوترهایی در یک لانه زندگی می‌کنیم. شما اگر در اینجا بودید و می‌دیدید که چگونه مگ در صدر میز نشسته و سعی می‌کند با ما مانند مادر رفتار نماید خنده‌تان می‌گرفت، هر روز زیباتر می‌شود و من او را دوست دارم. بچه‌ها مانند فرشته‌های منظمی هستند، اما من همان ژو سابق می‌باشم و هیچ وقت چیز دیگری نخواهم بود. فراموش کردم که بگویم نزدیک بود با لوری دعوایی پیدا کنیم، زیرا من درباره چیز کوچکی عصبانی و احمق شدم و او را آزرده ساختم، گرچه حق با من بود، اما آنطور که بایستی مطلب خود را بیان نکردم، او نیز عصبانی شد و گفت تا زمانی که من پوزش نخواهم دیگر به منزل ما نخواهد آمد، من گفتم چنین کاری نخواهم کرد و نزدیک بود به کلی از حال طبیعی خارج شود.

لوری و من هر دو آدم‌های متکبری هستیم و برای ما مشکل است که عذرخواهی کنیم. آن روز لوری به خانه ما نیامد، اما شب وقتی به یاد آوردم موقعی که امی در رودخانه افتاده بود شما چه گفتید، کتاب کوچک خود را که شما به ما داده بودید خواندم، احساس راحتی نمودم و تصمیم گرفتم قبل از اینکه آفتاب غروب نماید با لوری آشتی کنم. به خانه آنها دویدم که تأثر خود را از این واقعه به لوری بیان نمایم، اتفاقاً او هم به همان منظور به خانه ما می‌آمد، در جلوی درب حیاط به او برخوردم هر دو خندیدیم، از هم پوزش طلبیدیم و دو مرتبه مانند سابق دوست و آسوده خاطر گردیدیم.»

«دیروز موقعی که با حنا مشغول شستن لباس‌ها بودم شعری ساخته‌ام که چون می‌دانم پدرمان از چیزهای کوچک و احمقانه من خوشنود می‌شود آن را برای شادی او می‌نویسم، او را در عوض من در آغوش بگیر و خودت را دوازده مرتبه در عوض ژو ببوس. «ژو و اژگون» «ملکه طشت، من چقدر خوشحال می‌شوم وقتی که کف‌های تو را می‌بینم آن وقت است که با قدرت مشغول شستن، آب کشیدن و فشردن لباس‌ها می‌گردم و آنها را در زیر آسمان و در هوای آزاد و آفتاب آویزان می‌کنم تا خشک شوند.» ای کاش می‌توانستیم لکه‌های خطاهای هفته را نیز از قلب خود بشوییم و بگذاریم که آب و هوا با قدرت معجز آسای خود ما را نیز آنطور که باید پاک و منزه نمایند، آن وقت است که در روی زمین بی‌آلایشی واقعی خواهد بود.» «آن وقت است که شکوفه‌های قلب انسانی باز خواهد شد، در این هنگام انسان فرصت آنکه درباره غم و شادی فکر نماید نخواهد داشت و افکار بد و خسته کننده را از اطراف خود دور خواهد کرد.» «من خوشحالم کاری به من واگذار شده است که هر روز باید انجام دهم، زیرا باعث قدرت، سلامتی و امیدواری من است که همیشه می‌گویم: سر تو می‌توانی فکر کنی، قلب تو می‌توانی احساس کنی، اما دست تو باید همیشه کار نمایی.»



نامه سوم:

مادر عزیز

«تنها چیزی که می توانم تقدیمت نمایم محبت خود و مقداری گل بنفشه خشک شده است که برای پدر عزیزمان نگاه داشته ام. هر روز صبح درس خود را می خوانم، سعی می کنم که در تمام روز دختر خوبی باشم و شب با خواندن سرودی که پدر آن را دوست دارد به خواب می روم. از وقتی که شما رفته اید دیگر سرود «زمین مقدس» را نخوانده ام، زیرا هر وقت آن را می خوانم نمی توانم از گریه خودداری کنم. همه نسبت به من مهربان هستند، ما سعی می کنیم در غیاب شما خوش باشیم، چون کاغذ بیش از این جا ندارد و امی نیز می خواهد بقیه صفحه را بنویسد، لذا به همین جا خاتمه می دهم، اما فراموش نکرده ام که روی جالباسی را بپوشم، هر روز ساعت را کوک می کنم و اتاق ها را گردگیری می نمایم. آن قسمت از روی پدرم را که خود گفته است از آن بت می باشد ببوس و زودتر نزد بت خود برگرد.»

بت کوچک

نامه چهارم:

مامای عزیز من

«ما همه خوب هستیم، من همیشه درس خود را می خوانم و هرگز با دخترها مشاجره یا به طوری که مگ می گوید مخالفت نمی کنم و هر دو را نوشتم که هر کدام درست است آن را بخوانید. مگ نسبت به من خیلی مهربان است، هر شب با جای به من مربا می دهد و ژو می گوید آن برای من خوب است زیرا طبیعت و اخلاق مرا شیرین می کند، لوری آنطور که بایستی با من با احترام رفتار نمی نماید، زیرا با وجود آنکه سن من از ده گذشته است، مرا جوجه می نامد و هر وقت به او می گویم مرسی، یا «بن ژور» شروع به فرانسه صحبت کردن می کند و احساسات مرا جریحه دار می سازد. آستین های لباس آبی من کاملاً پاره شده بود، اما مگ آنها را عوض و درست نمود، گرچه رنگ آنها ناجور است و ابتدا بدم آمد اما زیاد به آن اهمیت نادم. زحمات را تحمل می کنم، فقط میل دارم حنا مقداری بیشتر نشاسته به پیش بند من بزند که آهار پیدا کند و هر روز غذای جودوسر داشته باشیم. آیا این تقاضای من درست و مقبول نیست؟ بت می گوید که طرز نقطه گذاری و هجا کردن من بد است، چه کنم؟ کار زیاد دارم که باید انجام دهم و نمی توانم زیاد وقت خود را صرف این مطالب نمایم. «خداحافظ، توده های محبت خود را برای پاپا می فرستم. آمی کورتیس مارچ»

نامه پنجم:

خانم مارچ عزیز

«این چند سطر را فقط برای آن می نویسم که به شما اطلاع دهم وضعیت ما خوب است. دخترها زرنگ و به کارهای خود مشغول می باشند، میس مگ علاقه زیادی به خانه داری دارد و به طور تعجب آمیزی پیشرفت می کند و بزودی کدبانوی خوبی خواهد شد. ژو زیاد سعی می کند که پیشرفت نماید، اما صبر و حوصله زیاد ندارد و معلوم نیست بالاخره عاقبت او چه خواهد شد. روز دوشنبه مقدار زیادی، به اندازه یک پشت لباس شست قبل از اینکه کاملاً آنها را بفشارد و آب آنها را بگیرد آنها را نشاسته زد و یک دست لباس قرنفلی را آبی رنگ نمود و نزدیک بود که من از خنده بمیرم. بت از همه بهتر و مهربان تر است و همیشه به من کمک می کند، سعی دارد که هر چیز را یاد بگیرد، اغلب به بازار می رود و حساب مخارج و پول های مرا نگاه می دارد. تا توانسته ایم اقتصاد و صرفه جویی نموده ایم، بنابر دستور شما در هفته یک مرتبه بیشتر قهوه نداریم و غذای ما بیشتر خوراکی های ساده می باشد که هم خوب است و هم سالم. امی کمتر ما را اذیت می کند، همیشه لباس های خوب خود را می پوشد و چیزهای شیرین می خورد. مستر لوری بنا بر معمول مهربان است، اغلب به خانه ما می آید و دخترها را مشغول می کند، پدر بزرگش هر روز مقدار زیادی چیز برای ما می فرستد. سلام خود را تقدیم آقای مارچ نموده امیدوارم به زودی به خانه خود برگردد.»

خدمتکار مطیع شما، حنا مولت

نامه ششم:

سرپرستار حفاظت گاه نمره ۲

«در سربازخانه سلامتی برقرار، سربازها همه سالم و خوب، پاسبانان خانه در تحت سرپرستی سرگرد تدی همه مشغول انجام وظیفه هستند، سرلشکر لورنس فرمانده کل هر روز ارتش خود را بازدید می نماید، حنا مولت سر قسمت، نظم و ترتیب را در اردوگاه برقرار نموده اند، سرگرد لیون وظیفه پیش قراول را در شب انجام می دهد. به افتخار رسید خبرهای خوش از واشنگتن ۲۴ گلوله توپ شلیک گردید و رژه ای از لباس ها در سرفرماندهی انجام

گرفت. فرمانده کل بهترین ادعیه خود را برای بهبودی مستر مارچ تقدیم می‌دارد و سرگرد تدی نیز در این آرزو با او شریک و هم‌ندا می‌باشد.  
امضا سرگرد تدی

نامه هفتم:

خانم عزیز

«دخترها همه سالم، بت و پسر من هر روز گزارش کارها را به من می‌دهند. حنا حقیقتاً نمونه یک خدمتکار خوب می‌باشد و از مگ زیبا مانند گنجی نگهداری و محافظت می‌نماید. از اینکه تاکنون هوا سرد نشده و اقامت مستر بروک در واشنگتن به حال شما مفید بوده است باعث خوشوقتی و سرور اینجانب گردید، انتظار دارم هر وقت احتیاج به پول داشتید اطلاع دهید تا فوراً ارسال شود و مگذارید شوهرتان از لحاظ دوا، خوراک و چیزهای دیگر در زحمت باشد، هر چه لازم شد بخواهید تا فرستاده شود. خدا را شکر که او بهبودی می‌یابد.»  
خادم و دوست صمیمی شما، جیمس لورنس

## فصل شانزدهم: با وفای کوچک

در هفته اول مسافرت خانم مارچ به طوری نظم و ترتیب و یگانگی در خانه او برقرار بود که مورد حسد و رشک تمام همسایگان گردید، اما دخترها همین که تا اندازه‌ای درباره پدر خود خاطر جمع شدند، اضطراب و نگرانی آنها برطرف گردید، از کوشش خود کاسته به عادت ایام سابق و گذشته خود برگشتند. البته سرمشق‌ها و نصایحی را که مادرشان به ایشان داده بود فراموش نکردند، اما فکر نمودند که کار کردن و بازی نمودن بهتر از کار کردن تنها است و پس از این همه کوشش‌های زیاد و طاقت فرسا احتیاج به یک تعطیلی دارند. ژو شب فراموش کرده بود که سر بی زلف خود را بپوشد سرما خورد و عمه مارچ به او اجازه داد که تا بهبودی کامل در خانه بماند، زیرا این زن ژو از این پیش آمد خوشحال گردیده اثاثیه خود را از بالاخانه به زیر زمین انتقال داد و در صندلی راحتی قرار گرفته مشغول معالجه خود با ارسنیک و خواندن کتاب گردید.

امی فکر کرد که کار خانه و هنرهای دستی هر دو با هم جود در نمی‌آید، لذا کار خانه را رها کرده به بازی خود و ساختن عروسک‌های گلی مشغول گردید. مگ هر روز به خانه شاگردان خود می‌رفت و در خانه خیاطی می‌کرد، اما بیشتر وقت اوصرف نوشتن نامه به مادر خود و خواندن نامه‌هایی که از واشنگتن می‌رسید می‌گردید به طوری که گاهی چند مرتبه آنها را می‌خواند، فقط بت بود که به کار خود ادامه می‌داد و گاهی راحتی‌های مختصری می‌گرفت، نه تنها کارهای مربوط به خود را انجام می‌داد اغلب کارهای خواهران خود را نیز به عهده می‌گرفت. هر وقت خسته می‌شد و آرزوی دیدار مادر یا پدر را می‌کرد به گنجی مخصوصی می‌رفت، صورت خود را در لباس کهنه مادرش که در نظر او عزیز بود مخفی می‌ساخت، دعای خود را می‌خواند و مختصری گریه می‌نمود و بعد از کمی مجدداً خوشحال می‌شد که کسی علت آن را نمی‌فهمید، اما همه حس می‌کردند که بت دختر شیرین و کمک کاری است، در موقع سختی نزد او می‌رفتند و با او مشورت می‌کردند.

ده روز از عزیمت خانم مارچ گذشته بود که روزی بت به مگ گفت: «بهتر است شما به خانه هومل‌ها رفته آنها را ببینید، اگر از یاد نبرده باشید مادر گفت که آنها را فراموش ننمایید.» مگ که مشغول دوختن بود بدون آنکه سر خود را بلند کند گفت: «امروز خیلی خسته‌ام که تا آنجا بروم.» بت گفت: «ژو، شما می‌توانید بروید؟» ژو جواب داد: «می‌دانی که من سرما خورده‌ام و هوا سخت طوفانی است.» «من فکر کردم که این موضوع برای شما خوب باشد.» ژو گفت: «در صورتی خوب است که با لوری به‌گردش بروم نه اینکه به خانه هومل‌ها بروم» و در موقعی که این جمله را می‌گفت از حرف خود خجالت می‌کشید. مگ پرسید: «چرا خودت نمی‌روی؟» «من هر روز رفته‌ام، بچه آنها ناخوش است و نمی‌دانم چه باید کرد. خانم هومل مجبور است که روز به کار برود و بچه هر روز بدتر می‌شود و من تصور می‌کنم اگر شما با حنا بروید بهتر باشد.»

بت از روی علاقه صحبت می‌کرد و مگ قول داد فردا برود. ژو گفت: «بت، به حنا بگو مقداری زیاد غذا درست کند و آن را برای آنها ببر، هوا خوب خواهد شد و به تو خوش خواهد گذشت، من بی‌میل نبودم بروم، اما می‌خواهم نوشته‌های خود را تمام کنم.» بت گفت: «من خسته هستم و سرم درد می‌کند، گمان کنم اگر یکی از شما برود بهتر است.» مگ: «امی الان می‌آید، او را خواهم فرستاد.» «پس من کمی استراحت می‌کنم و منتظر او می‌شوم.» بت به روی صندلی خود نشست، دخترها مشغول کار خود شدند و هومل‌ها فراموش گردیدند. یک ساعت گذشت امی نیامد، مگ به اتاق خود رفت که لباس جدید خویش را امتحان کند، ژو در نوشتن حکایت سرگرم و حنا در جلوی آتش به خواب رفته بود که بت برخواست، روسری خود انداخته، سبد را با غذاهای مناسب برای اطفال پر نمود و آهسته وارد خیابان گردید. هوا سرد بود و وقتی به خانه آمد از شب مدتی گذشته و بدون آنکه کسی او را ببیند وارد اتاق مادر خود شده در را به روی خود بست. نیم ساعت بعد ژو برای برداشتن چیزی وارد آن اتاق گردید، بت را دید که بر روی گنجی دواها خم شده در حالی که بطری کافور را در دست دارد در جستجوی چیزی است، صورتش غمگین و چشم‌هایش قرمز می‌باشد.

ژو از تعجب فریاد زد: «کریستفر کلمبس، چه شده است؟» بت دست خود را بلند نموده فوری پرسید: «شما یک وقت تب مخملک داشتید اینطور نیست؟» «سال‌ها پیش بود، مقصودت از این سؤال چیست؟» «بعدها به شما خواهم گفت،

ژو بچه مرد، «کدام بچه.» بت گفت: «بچه خانم هومل در دامن من قبل از اینکه به خانه برسد جان داد» و شروع به گریه نمود. ژو در صندلی مادر خود نشسته بت را در آغوش کشید و با صورتی که پشیمانی از آن هویدا بود گفت: «طفلک عزیزم، چقدر به تو سخت گذشته است، چرا من نرفتم؟» ژو، زیاد به من سخت نگذشت فقط واقعه تأثیر آوری بود، من موقعی به آنجا رسیدم که ناخوشی بچه شدت یافته و مادرش رفته بود برای او دکتر بیاورد، از این جهت من بچه را در آغوش گرفتم و به لوتی گفتم برود راحت کند، بچه خواب به نظر می آمد، اما ناگهان شروع به گریه نمود لرزید و ساکت شد، من سعی کردم او را گرم کنم و لوتی خواست او را شیر بدهد، اما بچه تکان نمی خورد و من فهمیدم مرده است.»

«عزیزم گریه مکن، آن وقت چه کردی؟» من ساکت نشسته بچه را در بغل گرفتم تا اینکه خانم هومل با دکتر آمدند. دکتر گفت که او مرده است، سپس بگاهی به هین ریش و مینا که زخم گلو داشتند نمود و گفت: «خانم، این بچه ها مبتلا به تب مخملک بوده اند؟ چرا مرا زودتر مطلع نکردید» خانم هومل گفت که او آدم فقیری است و خواسته است که خود بچه را معالجه نماید و حال که کار گذشته و دیر شده است تقاضا دارد که از اطفال دیگر او توجه شود، و در عوض حق معالجه پاداش از خدا بخواهد.» دکتر تبسمی نموده مشغول معاینه بچه ها گردید، من به اندازه ای متأثر شده بودم که نتوانستم از گریه خودداری نمایم، دکتر برگشته نگاهی به من نمود و گفت فوراً به منزل رفته مقداری بلادن میل نمایید والا دچار همین تب خواهید شد.»

ژو او را محکم در آغوش گرفته فریاد زد: «خیر چنین نخواهد شد، بت اگر تو ناخوش شوی ما چه باید بکنیم؟ من هرگز خود را نخواهم بخشید.» زیاد مضطرب مشو، مترس تب نخواهم کرد و اگر تب کنم چندان شدید نخواهد بود. من در کتاب مادر نگاه کردم و دیدم می نویسد که این تب با سردرد و زخم گلو و بعضی احساسات عجیب مانند آنچه من احساس می کنم شروع می شود، از این جهت مقداری بلادن خورده ام و حال احساس می کنم بهتر هستم» در ضمن دست های سرد او را گرفته بر روی پیشانی گرم خو گذاشت و سعی می کرد خود را خوب و سالم نشان دهد. ژو کتاب را از دست بت گرفته دوری راه خانه خودشان تا واشنگتن را در نظر آورد و فریاد زد: «ای کاش مادر اینجا بود» سپس صفحه ای از کتاب را خوانده دست خود را بر پیشانی بت گذاشت و گلوی او را نگاه کرد و با تأثر گفت: «تو بیش از یک هفته است که با بچه در تماس بوده ای و می ترسم مانند سایر اطفال دیگر به این تب مبتلا شده باشی، بگذار حنا را بخوانم، او از اینگونه امراض اطلاع دارد.» بت گفت: «مگذار امی اینجا بیاید، او تاکنون مریض نشده است و می ترسم بگیرد، نمی دانم ممکن است تو و مگ هم دوبرتبه این مرض را بگیرید؟»

ژو گفت: «گمان ندارم، و اگر من هم بگیرم اهمیتی ندارد، من چه احمق خودپسندی بودم که گذاشتم تو بروی و خود مشغول نوشتن مزخرفات شدم» سپس برای مشورت با حنا از آنجا خارج گردید. خدمتکار با وفا فوراً بیدار شد و به ژو گفت: «زیاد مضطرب مباش، این مرض چندان خطرناک نیست و تاکنون کسی را نکشته است فقط باید خوب مواظبت و معالجه نمود» ژو گفته های او را باور نموده تا اندازه ای راحت شد و رفت که مگ را نیز مطلع کند. حنا پس از اینکه بت را معاینه کرد و سؤال های لازم را نمود گفت: «حال من می گویم چه باید کرد، الان می روم دکتر بنگر را می آورم که شما را خوب معاینه کند مبادا اشتباه کرده باشیم، آن وقت امی را نزد عمه مارچ می فرستیم که از خطر برکنار باشد و یکی از شما بایستی یکی دو روزی برای پرستاری بت در خانه بماند.»

مگ مضطرب شده گفت: «البته من بایستی زیرا بزرگترم.» ژو گفت: «خیر من باید بایستم، زیرا این تقصیر من است که او ناخوش شده، من به مادر قول داده بودم که دستوره های او را اجرا کنم و نکردم.» حنا از بت پرسید: «کدام یک را می خواهی؟» بت سر خود را بر روی سینه ژو گذاشت و نگاه محبت آمیزی به او نمود که تمایلش را به طرف او نشان می داد. مگ که کمی متأثر اما راحت شده بود گفت: «پس من می روم امی را مطلع نموده او را حاضر برای رفتن نمایم» زیرا مگ طبیعتاً پرستاری را دوست نداشت. همین که امی از ناخوشی خواهرش آگاه و از نقشه آنها راجع به فرستادنش به خانه عمه مارچ مطلع گردید شروع به داد و فریاد نمود و گفت که بیشتر میل دارد در خانه بماند و ناخوش شود تا نزد عمه خود برود.

مگ خواهش کرد، دلیل آورد و تهدید نمود، اما مؤثر واقع نگردید و نزد حنا برگشت که از او کسب تکلیف نماید. در این موقع لوری وارد سالن شد و امی را دید که سر خود را در متکا فرو برده مشغول گریه می باشد، علت را پرسید،

امی تمام وقایع را برای او شرح داد و انتظار داشت که لوری از او حمایت نماید اما لوری دست‌های خود را در جیب گذاشته مدتی در اتاق قدم زد و فکر نمود سپس نزد امی نشسته با آهنگ شیرین و مهربانی گفت: «اتفاقی که نبایستی رخ داده تو هم بیا دختر خوبی باش، گریه و زاری را کنار بگذار و آنچه آنها می‌گویند بکن، من نقشه قنگ و خوبی کشیده‌ام، تو به منزل عمه خود می‌روی و من هر روز آمده تو را برای گردش و سواری می‌برم و اوقات خوشی خواهیم داشت، آیا این بهتر از ماندن در این خانه و افسرده شدن نیست؟» امی گفت: «من نمی‌خواهم تصور کنند که من باعث زحمت هستم و مرا بیرون نمایند.»

«آنها نمی‌خواهند تو را بیرون کنند، خوبی تو را می‌خواهند، می‌خواهی ناخوش شوی؟» «خی نمی‌خواهم، اما می‌دانم که نخواهم شد، زیرا در این مدت همیشه با بت بوده‌ام.» «این خود بهترین دلیل است که بایستی فوری از اینجا بروی مبادا مبتلا شوی، تغییر آب و منزل برای تو خوب است و اگر مبتلا به تب شوی سبکتر خواهد بود. من به تو نصیحت می‌کنم که هر چه زودتر می‌توانی از اینجا بروی، زیرا تب مخملک شوخی بردار نیست.» امی که در این موقع ترسیده بود گفت: «آخر خانه عمه مارچ گرفته و خودش هم خیلی بد اخم است.»

«در صورتی که من هر روز بیانم و خبر بهبودی بت را برای تو بیاورم و تو را به‌گردش ببرم گرفته نخواهد بود، این زن پیر مرا دوست دارد و من هر چه بتوانم به او مهربانی خواهم کرد لذا هرچه ما بکنیم اوقات تلخی نخواهد کرد.» «قول می‌دهی که مرا با مگ در واگن سوار کنی؟» «به شرف خود قول می‌دهم.» «و هر روز به سراغ من بیایی؟» «ببین اگر نیامدم.» «قول می‌دهی هر لحظه‌ای که بت خوب شد مرا به منزل برگردانی؟» «قول می‌دهم.» «مرا به تأثر می‌بری؟» «اگر ممکن باشد ۱۲ مرتبه.» امی گفت: «پس من حاضرم.» لوری گفت: «دختر خوب، حال مگ را صدا کن و به او بگو حاضر هستی» و مشغول نوازش او شد، اما امی از آن خوشش نیامد.

در این موقع مگ و ژو پایین آمدند که ببینند چه معجزه‌ای رخ داده است و چطور شده که امی حاضر گردیده است از آنجا برود. امی گفت در صورتی حاضر است از آنجا برود که دکتر مرض و ناخوشی بت را تصدیق و رفتن او را لازم بداند. لوری از مگ و ژو پرسید «حال بت چطور است» و در وقتی که این سؤال را می‌کرد معلوم بود که سخت نگران می‌باشد، زیرا لوری بت را از سایرین بیشتر دوست می‌داشت. مگ گفت: «در روی تخت‌خواب مادر خوابیده و اندکی بهتر است. دیدن مرگ بچه فکر او را صدمه زده است، من می‌گویم که بایستی سرما خورده باشد، حنا نیز چنین عقیده دارد، اما به نظر مضطرب و نگران می‌آید و این مطلب است که مرا نیز نگران می‌دارد.»

ژو گفت: «عجب دنیای بدی است، هنوز از یک مصیبت و زحمت راحت نشده‌ایم که مصیبت دیگری می‌آید. از وقتی که مادر رفته است امید من از هر طرف قطع گردیده و مانند غریقی هستم که در دریا افتاده و راه نجات نداشته باشد.» لوری از زمانی که ژو زلف خود را بریده بود با او حرف نمی‌زد حالا گفت: «خودت را مثل جوجه تیغی مکن، خوش آیند نیست، آرام باش و بگو چه می‌خواهی انجام دهی، میل داری به مادر تان تلگراف کنم؟» مگ گفت: «این موضوعی است که مرا مشوش ساخته و فکر می‌کنم که اگر بت حقیقتاً ناخوش است بایستی به او اطلاع دهیم، اما حنا مخالفت می‌کند و می‌گوید، او که نمی‌تواند شوهر خود را ترک نماید، خبر ناخوشی بت فقط او را مضطرب می‌سازد، گمان کنم بت ناخوشیش زیاد طول نکشد و حنا می‌داند چه باید کرد. مادر گفت ما بایستی به گفته‌های او گوش دهیم و گرچه فعلاً به نظر من گفته او صحیح نیست، اما چاره جز اطاعت نمی‌باشد.»

لوری گفت: «در این خصوص نمی‌توانم اظهار بنمایم، بهتر است صبر کنید دکتر بیاید آن وقت از پدر بزرگم پرسید.» مگ گفت: «خوب نظری است، ژو، فوری برو دکتر بنکر را بیاور، ما نمی‌توانیم بدون نظر او تصمیمی بگیریم.» لوری کلاه خود را برداشت و گفت: «ژو، در جای خود بایست، پسر فرمانبردار این بنگاه من هستم نه تو.» مگ گفت: «من خیال کردم تو کار داری.» «خیر من درس‌های امروز خود را خوانده‌ام.» ژو پرسید: «در ایام تعطیل هم تحصیل می‌کنی؟» لوری گفت: «من نمونه‌ای را که همسایه‌ام در مقابل من گذاشته است متابعت می‌کنم» و از اتاق خارج شد. ژو او را نگاه می‌کرد که روی معجز پریده وارد خیابان گردید و گفت: «من امیدهای بزرگی به پسر خود دارم.» مگ که چندان به این موضوع علاقمند نبود گفت: «خوب پسری است.»

پس از چند دقیقه دکتر بنکر وارد شد، بت را معاینه نمود و گفت که بت تب دارد، اما خیلی کم است و امی بایستی

فورا از آنجا دور شود، او اثاثیه خود را جمع آوری نموده به همراهی ژو و لوری عازم خانه عمه مارچ گردید. عمه مارچ آنها را با مهمان‌نوازی معمولی خود پذیرفت و پس از اینکه از قضیه مطلع شد گفت: «حال چه می‌خواهید من برای شما بکنم؟» در این موقع طوطی که در پشت عمه مارچ بود فریاد زد: «هیچ پسری حق ورود به اینجا را ندارد.» لوری ناچار به طرف پنجره رفت و ژو قضایا را شرح داد. عمه مارچ گفت: «برای بچه‌ام که به مردم فقیر مساعدت می‌کند بیش از این نباید انتظار داشت. امی اگر ناخوش نیست می‌تواند در اینجا بماند و خوش باشد» سپس رو به امی کرده گفت: «دختر گریه مکن من دوست ندارم که ببینم کسی گریه می‌کند.»

امی می‌خواست گریه کند که لوری دم طوطی را کشید و طوطی با صدای عجیبی فریاد زد «چکمه‌های مرا دست مزین» و امی را خنده گرفت. زن پیر پرسید: «از ماد خود چه خبر دارید؟» ژو گفت: «پدرمان بهتر است.» زن پیر خوشحال شده گفت: «بهتر است؟ چه خوب! گمان کنم مرض او زیاد طول نکشد، چه تاکنون مرض سخت نداشته است.» در این موقع باز لوری پر طوطی را کشید حیوان فریاد زد: «ها ها، از مردن حرف مزین، یک کمی انفییه به دماغت بگذار، خداحافظ خداحافظ.» عمه مارچ گفت: «مرغ بی‌ادب زبانت را نگاهدار، ژو تو هم بهتر است زود به منزل برگردی، زیرا خوب نیست که بیش از این در خیابان بمانی آن هم با پسری مثل...» در این موقع باز طوطی فریاد زد: «حیوان بی‌ادب زبانت را نگاهدار» و به طرف لوری که ایستاده و می‌خندید پرید. ژو و لوری بیرون رفتند و امی را در آنجا گذاشتند. همین که امی با عمه مارچ تنها ماند گفت: «گمان ندارید بتوانم ماندن اینجا را تحمل کنم، اما سعی خواهم کرد.» طوطی فریاد زد: «بچه ترسو، مشغول شو» و امی نزدیک بود به گریه بیافتد.

بت در بستر بیماری افتاده برخلاف انتظار دکتر و حنا مرضش هر روز شدت می‌کرد. دخترها که چیزی درباره مرض نمی‌دانستند و به مستر لورنس هم اجازه داده نشده بود که او را ببیند. دکتر بنکر منتهای کوشش خود را به کار می‌برد، اما اشتغالات خارجی نمی‌گذاشت زیادتر نزد بیمار بماند، لذا توجه بت به حنا واگذار گردید. مگ از ترس اینکه مبادا دخترهای کینگ در اثر تماس با او دچار گردند و برای توجه خانه از رفتن به خانه آنها دوری جست و در نامه‌هایی که به مادر خود می‌نوشت هیچ ذکری از ناخوشی بت نمی‌کرد و از این لحاظ خود را تا اندازه‌ای گناهکار می‌دانست. ثرو تمام وقت خود را صرف و فدای بت کرده شب و روز راحت نداشت. پرستاری از بت مکل نبود، زیرا دختری بود بسیار صبور و درد را با شکیبایی تحمل می‌کرد و هیچ وقت شکایت نمی‌نمود. شبی تب او شدت نموده شروع به هذیان گفتن نمود و حتی صورت‌ها و اشخاص اطراف خود را هم نمی‌شناخت، آنها را به اسامی غلط صدا می‌کرد و دائماً مادر خود را می‌خواند. ثرو بسیار ترسید و تصمیم گرفت که قضایا را برای مادرش بنویسد، حنا راضی شد، اما می‌گفت هنوز خطری در پیش نیست. در این موقع نامه‌ای نیز از واشنگتن رسید که بر بدبختی و رنج آنها افزود، زیرا اعلام می‌داشت که مرض مستر مارچ دو مرتبه عود نموده و مادرشان تا مدت مدید دیگری نمی‌تواند به خانه برگردد.

در آن ایام روزها برای دخترها تاریک، خانه خالی و غم‌انگیز بود و با آنکه به کارهای خانه مشغول بودند دلی آشفته و بی‌قرار داشتند. مارگرت اغلب تنها می‌نشست و در حالی که خیاطی می‌کرد غالباً اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شد و بر روی کارش می‌ریخت و فکر می‌کرد قبل از این چه چیزهای گرانبهایی داشت، محبت، توجه، صلح و سلامتی چه نعمت‌های گرانبهایی هستند که با هیچ قیمتی نمی‌توان آنها را خرید. ثرو در آن اتاق تاریک زندگی می‌کرد و هیچ وقت از بالین خواهرش دور نمی‌شد، همیشه آواز مهربان و شیرین بت در گوشش صدا می‌کرد و حال احساس می‌نمود که بت چگونه خانه را همیشه فرحناک و سرورانگیز نگاه می‌داشت. امی هر روز آرزو داشت که بت خوب شده او به خانه برگردد و از تبعیدگاه خود نجات یابد.

امیدوار بود که خدمتی برای خواهر خود انجام دهد و همیشه می‌گفت که هیچ خدمتی در راه او خسته کننده نیست، زیرا حال حس می‌کرد که چه خدمات گران‌بهایی بت برای او با دست خود انجام داده است. لوری ناراحت بود و دائماً از خانه خود به خانه این همسایه رفت و آمد می‌کرد. مستر لورنس پیانوی بزرگ را قفل کرده نمی‌گذاشت کسی به آن دست بزند، زیرا می‌ترسید که صدای آن او را به یاد همسایه جوانش که اوقاتی را برای او خوش کرده بود انداخته ناراحتش سازد. همه کس بت را از دست رفته می‌دانست، شیر فروش، نانوا، بقال و قصاب محل هر روز آمده از حال او جويا می‌شدند. خانم هممل بیچاره به منزل آنها آمده از بی‌احتیاطی خود عذرخواهی و درخواست کفنی برای بچه دیگر خود مینا نمود. تمام همسایگان هر روز انواع غذا و پیغام‌های تسلیت‌آمیز برای بت می‌فرستادند و خواهرانش متعجب بودند که این دختر کوچک این همه دوست و غمخوار از کجا آورده است.

در تمام این احوال بت عروسک پیر خود را در آغوش گرفته در بستر بیماری خوابیده بود، آرزو می‌کرد که گربه‌هایش را نیز در پهلوی خود بخواباند، اما دکتر اجازه نداده بود مبادا آنها نیز ناخوش شوند. هر وقت شدت مرض کم می‌شد و راحت می‌گردید درباره ثرو فکر می‌نمود و به حال او غصه می‌خورد، همیشه پیغام‌های محبت‌آمیزی برای امی می‌فرستاد و هر وقت می‌دید که دخترها برای مادرش کاغذ می‌نویسند می‌گفت به او بنویسید که او نیز بزودی کاغذی خواهد نوشت و گاهی تقاضا می‌کرد که کاغذ و مدادی به او بدهند و سعی می‌کرد که چیزی بنویسد و می‌گفت مبادا پدر فکر کند که او را فراموش کرده است، اما چند روزی که گذشت این ساعات باهوشی تمام شد، ساعت‌های متمادی بدون هوش می‌افتاد و کلمات بریده و بی‌معنی می‌گفت یا آنکه در خواب عمیقی فرو می‌رفت. دکتر بنکر هر روز دو مرتبه به عیادت او می‌آمد و حنا شب‌ها نیز خواب نداشت، مگ تلگرافی نوشته در کشوی میز خود حاضر نگاهداشته بود که در صورت لزوم مخابره کند و ثرو هیچ وقت از کنار بستر بت حرکت نمی‌کرد.

روز اول دسامبر حقیقتاً روز سختی بود، باد تندی می‌وزید و برف به شدت می‌بارید. دکتر بنکر آن روز صبح وقتی وارد شد مدت زیادی به صورت بت نگاه کرد، دست‌های گرم او را چند دقیقه در دست گرفت سپس آنها را آهسته رها کرد و به حنا گفت: «اگر خانم مارچ بتواند شوهر خود را ترک کند بهتر است به او تلگراف کنید بیاید.» حنا سر

خود را به علامت تصدیق تکان داد، زیرا گلویش گرفته و لب‌هایش تکان می‌خورد. مگ از شنیدن این کلمات قدرت از پایش سلب شده بود بر روی صندلی افتاد، ژو رنگ از صورتش پرید، چند لحظه ایستاد، سپس به سمت میز رفت کشتوی آن را باز کرد، تلگراف را برداشت، شال خود را به سر انداخت و از خانه خارج شد در حالی که طوفان به شدت ادامه داشت و به زودی برگشت و وارد سالن شد. در حینی که او مشغول بیرون آوردن لباس خود بود لوری وارد شده نامه‌ای در دست داشت و گفت مستر مارچ حالش مجدداً رو به بهبودی نهاده است. ژو نامه را خواند و خدا را شکر کرد اما هنوز قلبش راحت نشده و سنگین بود و صورتش به اندازه‌ای گرفته و افسرده بود که لوری ترسید ناگهان پرسید: «چه شده، حال بت بدتر است؟» ژو گفت: «برای مادر تلگراف کرده‌ام بیاید» در ضمن می‌کوشید چکمه‌هایش را از پا درآورد.

لوری بر روی صندلی که در سالن بود نشسته چون دید دست‌های ژو می‌لرزد، در کندن چکمه‌ها او را کمک نمود و گفت: «این کار را به دستور که کردی؟ آیا مسؤولیت آن را می‌دانی و به عهده می‌گیری؟» «دکتر گفت» لوری گفت: «ژو، گمان ندارم حال بت اینقدر بد باشد که احتیاج به تلگراف پیدا نماید.» حال او بد است، او ما را نمی‌شناسد، او دیگر از گله کبوترها که برگهای مو را می‌نامید صحبت نمی‌کند، هیچ شباهتی به بت من ندارد، کسی نیست ما را کمک کند که بتوانی این مصیبت عظیم را تحمل نمایم، پدر و مادر هر دو دورند، و خدا نیز به اندازه‌ای دور است که من نمی‌توانم او را پیدا کنم.»

اشک مانند سیل از چشم‌های ژو سرازیر گردید و ست‌های خود را به اطراف دراز نمود مثل اینکه در تاریکی در پی پناهگاهی می‌گردد. لوری آن را گرفت و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت: «ژو، عزیزم، من اینجا هستم، به من تکیه کن.» ژو نتوانست چیزی بگوید فقط به لوری تکیه کرد. تماس دست مردانه او درد قلبش را راحت‌تر کرد و احساس نمود که این دست دستی است که خداوند برای کمک آنها فرستاده است و خدا را نزدیکتر می‌دید. لوری می‌خواست مطلبی بگوید که او را راحت کند، اما هرچه سعی کرد کلمه تسلی دهنده‌ای به نظرش نیامد، ساکت شد و سر ژو را که خم شده بود مانند مادری که به فرزند خود مهربانی می‌کند نوازش نمود. این بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد و از فصیح‌ترین و بهترین کلمات بهتر مؤثر گردید، ژو به مراتب مهربانی و دوستی او پی‌برده فوراً اشک‌های خود را پاک نمود و به صورت لوری نگاه کرده گفت: «تدی، متشکرم حالم قدری بهتر است، حال حس می‌کنم آنقدر که تصور می‌کردم بدبخت و تنها نیستم و اگر اتفاقی رخ دهد می‌توانم آن را تحمل نمایم.»

«امیدوار باش تا فکر تو راحت باشد، به زودی مادر شما خواهد آمد و هر چیز درست خواهد شد.» «چقدر خوشحالم که حال پدرم بهتر است و مادر از اینکه او را مجبور است ترک نماید نگرانی ندارد، مثل این است که تمام زحمات یک مرتبه آمده و سنگینی آن بر شانه‌های من است» سپس آهی کشید و دستمال خود را بر روی زانوهایش گسترد تا خشک شود. لوری نگاه محبت‌آمیزی نموده پرسید: «آیا این بار بر دوش مگ نیست؟ و او نیز در این غم شریک تو نمی‌باشد؟» «چرا او نیز کوشش خود را می‌کند، اما او به اندازه من بت را دوست ندارد و اگر واقعا اتفاقی رخ دهد به اندازه من متأثر نخواهد شد، بت روح و وجدان من است، من نمی‌توانم آن را از دست بدهم، نمی‌توانم.»

در این موقع ژو سر خود را در دستمال فرو برد و از روی ناامیدی مشغول گریه گردید، لوری او را گرفته چشم‌هایش را با دست خود پاک می‌کرد، اما چیزی نمی‌گفت تا اینکه ژو گریه خود را نموده راحت شد. شاید این مطلب به نظر عجیب بیاید، اما از لوری کاری ساخته نبود. همین که گریه ژو ساکت شد گفت: «من گمان ندارم که بت بمیرد، حال او خوبست و ما همه او را دوست داریم، من تصور نمی‌کنم که خدا او را از ما بگیرد و ما را افسرده و یتیم سازد.» ژو گفت: «آدم‌های خوب و عزیز همیشه قبل از موقع می‌میرند.» اما دیگر گریه نمی‌کرد زیرا حرف‌های لوری اثر خود را بخشیده او را امیدوار کرده بود.

لوری برای کاری چند دقیقه از آنجا خارج شد، ژو سر خود را بر روی روپوش بت که بر روی میز مانده و فراموش کرده بودند آن را بردارند گذاشته به فکر فرو رفت. مثل اینکه در آن روسری اثر معجز‌آسایی بود، زیرا روح مطیع و صبور صاحب آن در ژو نیز تأثیر نموده اندوه او را تخفیف داد. در این موقع لوری با لیوانی شراب وارد گردید و چون او را متبسم دید متعجب شد. ژو لیوان شراب را گرفت و گفت: «تدی، تو دکنر خوبی هستی و رفیق مهربانی می‌باشی، چگونه من می‌توانم نیکی‌های تو را پاداش دهم؟ با شراب بدن من و با کلمات خود فکر مرا تازه نمودی و از زحمت



نجات دادی.» لوری گفت: «من دستورالعمل‌های خود را یکی یکی می‌دهم، امشب خبری به شما خواهم داد که قلب تو را گرم خواهد نمود و اثرش از این شراب که نوشیدی بیشتر است.» ژو لحظه‌ای غم خود را فراموش نموده تعجب کرد و پرسید: «آن چیست؟»

«دیروز تلگرافی به مادر شما مخابره نمودم و مستر بروک جواب داده است که فوراً خواهند آمد، امشب مادر شما اینجا خواهد بود و همه چیز درست خواهد شد، از این عمل من خوشنود نیستی؟» لوری خیل تند صحبت می‌کرد و سرخ شده بود، زیرا در تمام مدت از ترس اینکه مبادا دخترها نایم شوند و به بت صدمه‌ای وارد آید نقشه خود را مخفی نگاه داشته از این موضوع به کسی چیزی نگفته بود و حال که از نتیجه آن مطمئن بود آن را فاش می‌کرد. رنگ ژو کاملاً سفید گردید، از صندلی خود برخاست، همین که کلمات لوری تمام شد دست‌های خود را به گردن او انداخته از روی خوشی و شادی فریاد زد: «ای لوری، ای مادر، چقدر خوشحالم.» او دیگر گریه نمی‌کرد، بلکه به شدت می‌خندید، می‌لرزید و خود را به گردن رفیقش آویخت، مثل اینکه از شنیدن این خبر ناگهانی کمی دیوانه شده بود و از شادی نمی‌دانست چه می‌کند. لوری متعجب گردید اما بدون آنکه خود را بیازد آهسته مشغول نوازش او گردید، با دست‌های خود به پشت او می‌زد و یکی دو مرتبه نیز او را بوسید. طولی نکشید که ژو به حال آمده به طارمی جلوی پنجره تکیه نمود، لوری را به آهستگی از خود دور کرد و گفت: «ببخشید، من نتوانستم خودداری کنم چقدر از شما ممنونم، چرا حنا را صدا نکردید، بگویید چه شد و دیگر به من شراب ندهید، مرا اینطور می‌کند.»

لوری کراوات خود را مرتب نموده گفت: «اهمیتی ندارد، اما مطلب از این قرار است، چون از بابت بت خیلی مضطرب بودم و پدر بزرگ نیز نگران بود فکر کردیم که باید مادر شما را مطلع کرد زیرا اگر اتفاقی رخ می‌داد او هرگز ما را نمی‌بخشید، از این جهت با مشورت و اجازه پدر بزرگ دیروز به تلگرافخانه رفتم، زیرا دکتر خیلی غمگین به نظر می‌آمد و وقتی که به حنا گفتم خوب است تلگراف کنیم حرف مرا قطع کرد. مادر شما خواهد آمد، آخرین قطار ساعت دو می‌رسد، من برای آوردن او می‌روم. شما از این موضوع صحبت نکنید و بت را آرام نگاه دارید تا اینکه آن زن مبارک قرم برسد.» لوری شما بشر نیستید فرشته می‌باشید، چگونه می‌توانم از شما تشکر نمایم؟»

لوری که شیطنتش گل کرده بود گفت: «دو مرتبه به گردن من بیاویز، من از اینکار بیشتر از تشکر کردن خوشم می‌آید» و پانزده روز بود که چنین حالتی در او دیده نشده بود. «خیر، وقتی که پدر بزرگ شما بیاید خود را به آغوش او خواهم انداخت، اذیت مکن، برو خانه و استراحت نما، زیرا نیمه شب مجبوری بیدار شوی، تدی خداوند تو را عمر دهد.» ژو همین که سخنان خود را تمام کرد به آشپزخانه فرار نمود به گوشه‌ای پناه برد، گربه‌ها را دور خود جمع نمود و خوشحالی خود را به آنها گفت. لوری نیز برگشت، فکر می‌کرد که عمل خوبی انجام داده و ژو را شاد نموده است. وقتی که ژو خبر آمدن خانم مارچ را به حنا اطلاع داد حنا گفت: «این تنها جوانی است که من دیده‌ام در هر کاری دخالت می‌کند، اما چون کار بجایی کرده است او را می‌بخشم و امیدوارم خانم امشب بیاید.» لوری شاد بود، ژو اتاق بیمار را مرتب می‌کرد و حنا تهیه غذا می‌دید که مبادا خانم مارچ به طور غیرمنتظرانه برسد و بدون غذا بماند. هوای اتاق تازه شده، آفتاب امید بر آن تابیده آن را روشن کرده بود، مثل اینکه هر چیز تجدید حیات نموده امیدوار شده بودند. مرغ بت دو مرتبه شروع به خواندن نمود، گلدان امی که در پنجره قرار داشت شکوفه نموده گل‌هایش باز شده بود و در آن شب هر وقت دخترها همدیگر را می‌دیدند یکدیگر را در آغوش گرفته تبسم می‌نمودند، آهسته به هم می‌گفتند: «مادر می‌آید، مادر عزیزمان می‌آید» و همه به استثنای بت خوشحال بودند.

او بی‌حس در رختخواب افتاده از امید و شادی چیزی نمی‌فهمید، منظره تأثر آوری داشت صورتی که زمانی گلگون بود حال سفید شده، دست‌هایی که همیشه کار می‌کرد حال ضعیف و بی‌حس گردیده و موهای زیبایش آشفته و بر روی بالش پراکنده گردیده بود. تمام روز به این حالت می‌افتاد فقط گاهی بلند می‌شد و با صدای ضعیفی می‌گفت: «آب» و لب‌هایش طوری ترک برداشته بود که حتی این یک کلمه را هم نمی‌توانست درست تلفظ نماید. تمام اوقات ژو و مگ بر بالین او نشسته او را نگاه می‌کردند، انتظار می‌کشیدند، امیدوار بودند و به خدا و مادر خود اعتماد داشتند در حالی که در خارج برف می‌بارید، باد تند می‌وزید دو خواهر که هر دو طرف بت نشسته بودند نگاهی به هم می‌کردند، زیرا هر ساعت که می‌گذشت زمان ورود مادر آنها نزدیکتر می‌شد و امیدواری آنها بیشتر می‌گردید دکتر آن روز گفته بود که در حوالی نیمه شب تغییری در حال بت رخ خواهد داد که حال او را بهتر یا بدتر خواهد کرد و قول داده بود که در آن وقت برای دیدن او بیاید.

حنا که از کار روز کاملاً خسته بود در روی صندلی پایین بستر بت نشسته به خواب رفته بود، مستر لورنس در اتاق قدم می‌زد و فکر می‌کرد وقتی خانم مارچ وارد گردد چگونه با او مقابل شود و به او چه بگوید، لوری در روی قالی دراز کشیده چنین نشان می‌داد که استراحت کرده است، اما چشم‌هایش باز بود و به آتش بخاری نگاه می‌کرد. دخترها هرگز آن شب را فراموش نکردند، خواب به چشم آنها نیامد، بیدار نشسته با نگرانی که در اینگونه مواقع به انسان دست می‌دهد به رختخواب خواهر خود می‌نگریستند. مگ به خود گفت: «اگر خدا رحم کند و بت را نجات دهد من هرگز در عمرم شکایتی نخواهم کرد.» ژو گفت: «اگر خدا بت را نجات دهد من سعی خواهم کرد که در تمام عمر او را دوست بدارم و او را خدمت کنم.»

مگ کمی توقف نموده سپس گفت: «ای کاش قلب نداشتم، قلبم خیلی درد می‌کند و نزدیک است بترکد.» ژو گفت: «اگر زندگی به این سختی است پس فایده زنده ماندن چیست؟» در این موقع ساعت دوازده را اعلام کرد، خواهران خود را فراموش کرده متوجه بت شدند، زیرا تصور می‌کردند که تغییری در صورت زنگ پریده او ظاهر شده است. سکوت مرگباری خانه را فرا گرفته و جز صدای وزش باد از خارج صدایی شنیده نمی‌شد. حنا از خستگی به خواب رفته و تنها دو خواهر بیدار مانده مراقب و مواظب خواهر کوچک خود بودند. یک ساعت گذشت و هیچ خبری اتفاق نیافتاد، لوری آهسته برخاست و عازم ایستگاه گردید. یک ساعت دیگر گذشت باز کسی نیامد، دخترها مضطرب شده علت این تأخیر را نمی‌دانستند، گاهی فکر می‌کردند شاید اتفاقی رخ داده و گاهی می‌گفتند لابد حال مزاجی بیمار واشنگتن طوری بوده است که خانم مارچ نتوانسته او را ترک نماید، به این جهت مضطرب تر و پریشان تر می‌شدند.

دو ساعت از نیمه شب گذشته، ژو در جلوی پنجره ایستاده به خارج نگاه می‌کرد و درباره دنیا و سرنوشت خودشان فکر می‌نمود که ناگهان در نزدیکی بستر بیمار صدای حرکتی شنید، چون روی برگردانید مگ را دید که در مقابل صندلی مادر خود زانو زده و صورت خود را در آن پنهان کرده است، ترس او را فرا گرفت و دست‌هایش سرد شد چه فکر کرد لابد بت مرده است و مگ می‌ترسد به او بگوید. خود را فوراً به بالین بیمار رسانید، به صورت او خیره شد و تغییر عظیمی را مشاهده نمود. سرخی تب و آثار بیماری بت برطرف گردیده صورت زیبا و کوچک او به اندازه‌ای رنگ پریده و آرام شده بود که او نمی‌دانست چه کند، گریه نماید یا شادی کند. آهسته بر روی بستر او خم شد، پیشانی خواهر عزیز خود را که از عرق خیس شده بود بوسید و در حالی که تمام قلبش در لبانش بود آهسته گفت: «خدا حافظ بت عزیزم، خدا حافظ.»

در اثر حرکت ژو حنا از خواب پرید، باعجله به بستر بت نزدیک شد، دست‌های او را در دست گرفت، گوش خود را به دهان او نزدیک نمود و مشغول گوش دادن شد، سپس پیش بند خود را بر روی سر انداخته در حالی که به جلو و عقب حرکت می‌کرد گفت: «تب قطع گشته و به خواب طبیعی فرو رفته است، زیرا چهره‌اش عرق کرده و به آسانی نفس می‌کشد، شکر و حمد خدا را باد.» دخترها متعجب شده این حقیقت را باور نمی‌کردند تا اینکه دکتر آمد، آن را تأیید و تبسمی نموده با لهجه پدرانه‌ای گفت: «بلی عزیزانم، من تصور می‌کنم که خطر بر طرف شده و بیمار بتوان آن را تحمل نماید، خانه را آرام نگاه دارید و بگذارید بخوابد و وقتی بیدار شد به او...»

دخترها بقیه کلمات او را نشنیدند، زیرا هر دو به سالنی که تاریک بود رفته بر روی گله‌ها نشسته یکدیگر را در آغوش کشیدند و شادی نمودند، مدتی به همین حال ماندند در حالی که می‌خواستند چیزها بگویند، اما نمی‌توانستند. وقتی که دو مرتبه به اتاق بیمار برگشتند حنا از روی شوق آنها را بوسید و دیدند که بت چنان که عادت او است گونه خود را بر روی دست‌های خویش گذاشته به خواب رفته است، آن پریده رنگی مخوف برطرف گردیده و نفسش مرتب و آرام شده است. ژو گفت: «ای کاش مادر حال می‌آمد.» در این موقع مگ گل سرخ نیم شکفته‌ای را که در دست داشت نشان داده گفت: «من تصور می‌کردم که این گل حتی فردا صبح هم باز نخواهد شد که آن را در دست بت بگذارم (اگر از نزد ما می‌رفت) و حال آن در شب شکوفه کرده است، می‌خواهم آن را در این گلدان بگذارم که وقتی عزیزمان بیدار می‌شود اولین چیزی که می‌بیند این گل سرخ کوچک و صورت مادرمان باشد.» صبح که دخترها برخاستند هیچ وقت آفتاب را به آن زیبایی ندیده و دنیا در نظر آنها تا آن اندازه نشاط انگیز نبود، مگ تبسمی نموده به خود گفت: «چه دنیای زیبایی است» سپس در عقب پرده ایستاده مشغول تماشای انوار زرین آفتاب گردید. ژو برخاست و گفت: «چه خبر است؟» چه در این موقع صدای زنگ در بلند شد، صدای لوری و حنا را شنید که فریاد می‌زدند: «دخترها، مادران آمد، مادران آمد.»

در حالی که این وقایع در این خانه رخ می داد امی روزهای سختی را در خانه عمه خود می گذرانید، زیرا حال اثر دوری از خانه را حس کرده، فهمیده بود که چقدر در خانه خودشان به او خوش می گذشته و مورد نوازش و محبت بوده است. عمه مارچ هیچ وقت کسی را نوازش نمی کرد و از نوازش بدش می آمد، اما در عین حال مهربان بود و از بچه های خوب خوشش می آمد و در قلب خود محلی برای بچه های پسر برادرش نگاه داشته اما هیچ وقت آن را نشان نمی داد. او در حقیقت کوشش می کرد و می خواست امی تا زمانی که نزد او است خوشحال و شاد باشد، اما نمی دانست چه باید بکند. بعضی پیرها هستند که با وجود موهای سفید و صورت های پرچین روح جوانی دارند، با بچه ها هم آواز شده با آنها بازی می نند و آنها را مشغول نگاه می دارند، درس ها و نصایح خود را در لفافه بازی ها و حکایت ها می دهند، اما عمه مارچ از اینگونه پیرها نبود، دائماً به امی دستورهای سرد و خنک می داد، او را خسته و کسل می کرد و چون او را از خواهر خود مؤدب تر و محبوب تر می دید وظیفه خود می دانست که تا می تواند او را محدود نماید، از این جهت همانطور که شصت سال پیش با خود او رفتار کرده و تربیتش نموده بودند با امی رفتار می کرد و امی خود را مانند مگسی می دید که در تارهای عنکبوت گرفتار شده باشد.

امی مجبور بود که هر روز صبح فنجان ها را شسته، قاشق های کهنه، جای چای و گیلان ها را آنقدر بسابد تا صیقلی شود سپس اتاق را جاروب نموده و گردگیری نماید و این کار برای امی خیلی خسته کننده بود. هیچ گوشه ای از اثاثیه از نظر عمه مارچ دور نمی شد حتی پایه ها و منبت کاری ها را ملاحظه می کرد. بعد از اتمام این کارها بایستی پولی (طوطی) را غذا بدهد، سگ را شانه بزند، و دوازده مرتبه یا بیشتر از پله ها بالا و پایین برود و اوامر عمه خود را انجام دهد، زیرا این پیرزن چلاق بود و به ندرت صندلی خود را ترک می کرد. لوری هر روز به دیدار امی می آمد، اما مجبور بود ابتدا مقداری عمه مارچ را در صندلی اش بگرداند تا اجازه دهد که امی با او برود. به گردش و سواری می رفتند و وقت خوشی داشتند و نزدیک ظهر به منزل برمی گشتند. بعد از نهار امی می بایستی برای عمه خود کتاب بخواند تا خوابش ببرد و در ظرف یک ساعتی که او خواب است ساکت بنشیند.

پس از اینکه عمه مارچ بیدار می شد کار امی دو مرتبه شروع می گردید و مشغول خیاطی می شد، بعد به او اجازه می داد که هر طور مایل است رفتار کند تا وقت چای برسد. شب ها برای امی از اوقات دیگر سخت تر می گذشت، زیرا عمه مارچ شروع به گفتن حکایت هایی از دوره جوانی خود می کرد و این حکایت ها به اندازه ای خسته کننده بود که امی میل داشت زودتر بخوابد تا اینکه آنها را بشنود. اغلب شب ها وقتی به خواب می رفت، چند قطره اشک از چشمانش می غلطید و بر روی بالش می ریخت. اگر گردش های روزانه با لوری و محبت های استر خدمتکار نبود، امی یک روز هم در خانه عمه خود نمی ماند. طوطی تنها برای خسته کردن و آواره نمودن او کافی بود، زیرا چون امی او را دوست نمی داشت و خوب توجهش نمی کرد، لذا او هم اغلب درصدد انتقام بر آمده تا می توانست امی را آزار می داد، هر وقت نزدیکش می شد موی او را می کشید، ظرف شیر و قفس خود را سرنگون می کرد که زحمت او را زیادتر کرده باشد. سگ هم به نوبه خود او را اذیت می کرد، هر وقت توالت می نمود شروع به پارس می کرد. سورچی نیز گوش سنگینی داشت که امی مجبور بود یک مطلب را چند مرتبه تکرار کند تا او بشنود، تنها استر بود که امی را کمک می کرد و از او خوشش می آمد.

استر یک زن فرانسوی بود که سال ها در نزد خانم مارچ زیسته و او را خدمت کرده بود. نام اصلی او استل بود، اما بنا بر دستور عمه مارچ آن را عوض نموده به استر تبدیل نمود به شرط آنکه اجازه داشته باشد مذهب خود را نگاه دارد. از روزی که امی به خانه عمه مارچ آمده استر نسبت به او علاقه مند شده زیاد به او مهربانی می کرد، اغلب او را در اتاق ها می گردانید و اثاثیه عمه مارچ را به او نشان می داد. در بین اثاثیه خانم مارچ یک گنجه ساخت هند بود که امی آن را زیاد دوست می داشت. در کشوی آن انواع و اقسام جواهرات و زیور آلات جمع کرده بودند، امی اغلب سر این گنجه می رفت، جواهرات آن را تماشا می کرد و لباس های عمه مارچ را مرتب می نمود. در بین آنها سنجاق لعل درخشانی بود که هر وقت عمه مارچ خارج می شد به خود می زد و دیگر مرواریدهایی که پدرش در موقع عروسی به او داده بود. الماس نامزدی، مقداری گوشواره و انگشتر، عکس های زیبا، عروسک های قشنگ، ساعت بزرگ عمو مارچ و چیزهای دیگر دیده می شد.

استر که همیشه پهلوی امی می نشست و می دید که چگونه او با آنها بازی می کند و آنها را مرتب می نماید روزی پرسید: «اگر شما را آزاد بگذارند کدامیک از این جواهرات را انتخاب خواهید کرد.» امی گفت: «من الماس و دستبند را از هر چیز بیشتر دوست دارم که متأسفانه در بین این جواهرات وجود ندارد» سپس زنجیر طلایی را که مهره‌هایی از آبنوس داشت و صلیب بزرگی از آبنوس در وسط آن آویزان کرده بودند، برداشته گفت: «اگر مرا در انتخاب جواهر مختار نمایند این زنجیر را انتخاب خواهم کرد.» استر نیز نگاهی به آن نموده گفت: «من نیز آن را دوست دارم، نه برای دست بند، بلکه برای اینکه آن را به گردن خود آویزان نمایم، همانطور که کاتولیک‌ها آویزان می کنند.» امی پرسید: «منظور شما این است که آن را به گردن خود آویزان کنید همانطور که آن مهره‌های زیبای خوشبو را به بالای آئینه خود آویزان کرده‌اید؟» «بلی، برای اینکه با آنها دعا بخوانم، شما نمی دانید که نماز خواندن با اینها چقدر خوب است تا اینکه آن را بعنوان یک زینت به کار برید.» «معلوم می شود که شما خیلی از دعا‌های خود خوشحال هستید و هر وقت پایین می آید شما را راضی و راحت می بینم، ای کاش من هم می توانستم دعا بخوانم و مانند شما باشم.»

«اگر شما کاتولیک بودید، شما نیز می توانستید همین راحتی را که من دارم در قلب داشته باشید اما حال که چنین نیست بهتر است که هر روز خود جداگانه به گوشه‌ای رفته دعا کنید مانند خانمی که من قبلاً او را خدمت می کردم به عبادت مشغول شوید، او یک کلیسای کوچکی داشت و هر وقت به آنجا می رفت آسایش روحی پیدا می کرد و از زحمات خود راحت می شد. امی که در تنهایی خود حس می کرد که احتیاج به یک کمک خارجی دارد و مدتی است کتاب کوچک خود را نیز فراموش کرده است بخواند، زیرا دیگر بت نبود که او را یادآوری نماید و وادار به خواندن آن کند گفت: «بلی برای من خیلی خوب و مناسب است که چنین کاری را بکنم.» «البته خیلی خوب است و اگر شما مایل باشید من می توانم اتاق رخت کن کوچک را برای شما مرتب نماید. چیزی به مادام مگویید، و هر وقت او به خواب می رود آهسته به آنجا برو و مدتی در آنجا بنشین، درباره کارهای خوب فکر کن و ازخدای عزیز بخواه که جواهرهای تو را حفظ و نگهداری نماید.»

استر حقیقتاً زن متدینی بود و وقتی صحبت می کرد صمیمیت و صداقت از گفته‌هایش آشکار می شد و نشان می داد که درباره جواهران امی نگران است. امی از این نقشه خوشحال شد و از استر درخواست نمود که اتاق کوچک مجاور اتاق او را درست نماید. سپس جواهرات را در جای خود گذاشته پرسید: «نمی دانم پس از اینکه عمه مارچ فوت کند تمام این جواهرات چه خواهد شد؟» استر تبسمی نموده گفت: «بین تو و جواهرات تقسیم خواهد شد، من می دانم، خانم به من اطمینان دارد و از میل و علاقه او به شما اطلاع دارم.» امی نگاه آخرین را به آنها نموده گفت: «چه خوب، اما ای کاش آنها را اکنون که احتیاج داریم به ما می داد، انتظار خوب چیزی نیست.» «برای شما دخترها حال زود است که این چیزها را داشته باشید، خانم گفته است هر که زودتر نامزد شود، رشته مرواریداز آن او خواهد بود، و تصور می کند در نظر دارد آن انگشتر کوچک فیروزه را به شما بدهد زیرا شما را دوست دارد و از رفتار شما خوشنود می باشد.» «راست می گویید؟ اگر چنین باشد من مانند بره خواهم بود» سپس حلقه آبی رنگ را در دست گرفت آن را با نظر دقت نگاه می کرد.

از آن روز به بعد امی مجسمه اطاعت شده بود و عمه مارچ از اینکه دستورها و تربیتش تا این اندازه مؤثر واقع شده است خوشحال بود، استر هم یکی از گنج‌های خانم را مرتب کرده، چهار پایه‌ای در جلوی آن گذاشته و عکس بر بالای آن آویخته آن را به صورت کلیسای کوچکی درآورد. عکسی که استر در بالای گنج آویخته بود یکی از مشهورترین عکس‌های عالم؛ یعنی تصویر مادر مقدس بود که امی هیچ وقت از نگاه کردن به آن خسته نمی شد و به یاد مادر خود می افتاد. در روی میز علاوه بر کتاب عهد جدید و سرود خود، گلدانی قرار داده بود که همیشه پر از گل‌های زیبایی بود که لوری برای او می آورد. امی هر روزه به آن اتاق می رفت که بنا به دستور مربی خود درباره کارهای خوب فکر کند و از خدای عزیز بخواد که جواهرهای او را حفظ و نگاه داری نماید، استر یک تسبیحی از دانه‌های سیاه و صلیبی از نقره به او داده بود که امی آن را بر روی گنج آویزان کرده و هیچ وقت آن را استعمال نمی کرد، زیرا شک داشت که آیا آن تسبیح برای دختر پروتستانی مناسب است یا خیر.

امی هر چند دختر کوچکی بود، اما نسبت به کلیسای خود علاقه‌مند گردید و هر روز دعای خود را می خواند، زیرا در این گوشه تنهایی و دوری از مادر و خواهر خود احتیاج به یک دست مهربانی داشت که او را نگهداری کند و تسلی بخشد و این تسلی را فقط به وسیله پدرآسمانی خود پیدا می کرد و می دانست او بچه‌های کوچک را تا چه اندازه

دوست دارد. امی از مادر خود دور بود که او را توجه و راهنمایی کند، اما خودش سعی می کرد راه راست را پیدا نموده آن را طی نماید، هر چند مشکل باشد. همیشه کوشش می نمود که خود را فراموش کرده شاد و راضی باشد، خوبی را در این می دانست که مانند عمه مارچ کارهای خود را طوری تنظیم نماید که اگر اتفاقا بیافتد و بمیرد خواهرانش دارای او را به طور خوب و مساوی بین خود تقسیم نمایند، زیرا امی همان اندازه که به جواهرات عمه مارچ نظر داشت به اثاثیه خود نیز اهمیت می گذاشت.

از این جهت یک روز که بی کار بود وصیتنامه خود را نوشته، مدارک لازم را تهیه نمود و برای اینکه مراحل قانونی آن را طی کرده باشد، آن را به امضای استر رسانیده نزد خود نگه داشت که وقتی لوری می آید آن را به نظر او برساند و از او بخواهد که او نیز به عنوان شاهد دوم آن را امضا کند. آن روز هوا ابر بود و می بارید، از این جهت امی به اتاق بالا رفت که خود را در آنجا مشغول کند. در این اتاق گنجهای بود که لباس های تازه و کهنه عمه مارچ در آن قرار داشت، امی یکی از آنها را پوشیده در جلوی آئینه بزرگی که در آنجا قرار داشت راه می رفت و به اندازه ای مشغول بود که نه صدای زنگ در را شنید و نه لوری را دید که وارد اتاق شده به او نگاه می کند. چون امی کفش های پاشنه بلند پوشیده و دامن لباسش هم بلند بود و بر روی زمین کشیده می شد، مجبور بود که به دقت راه رود مبدا بیافتد، پولی هم در عقب او می رفت، سعی می کرد کارها و ژست های او را تقلید نماید و گاهی می ایستاد و می گفت: «ما زیبا هستیم؟ برو کنار، ربانت را نگاهدار، مرا ببوس، ها، ها،»

لوری که از این منظره متعجب شده خنده اش گرفته بود نتوانست بیش از آن خودداری کند و از مخفی گاه خود خارج شد که امی او را با شادی و خوشحالی زیاد پذیرفت و به او گفت: «خواهشمندم چند دقیقه ای در اینجا استراحت نمایید تا من لباس های روی خود را بکنم و نزد شما بیایم، می خواهم درباره موضوع مهمی با شما مشاوری نمایم» سپس طوطی را به گوشه ای رانده گفت: «می خواهم که شما این کاغذ را بخوانید و به من بگویید آیا مطالب آن درست و قانونی است یا خیر، من حس کرده ام که باید این کار را انجام دهم، زیرا عمر و زندگی بشر نامعلوم است و نمی خواهم پس از مرگ من تولید عدم رضایتی در بین بازماندگانم گردد.» لوری لب های خود را از تعجب گزیده شروع به خواندن کاغذ کرده، فکر و نوشته های او را تحسین نمود که ما عین آن را در اینجا نقل می کنیم:

#### وصیت و آرزوی من

«من، امی کورتیس مارچ، درکمال عقل و سلامتی، تمام مایملک خود را به طریق زیر بین بازماندگان خود تقسیم و تقدیم می کنم:

- ۱- به پدرم: بهترین عکس ها، طرح ها و نقشه ها و کارهای دستی خود با قاب های آنها به اضافه ۱۰۰ دلاری که دارم می دهم که هر طور میل داشته باشد آن را به مصرف برساند.
- ۲- به مادرم: تمام لباس هایم را به استثنای آن پیش بند آبی جیب دار، تصویر خودم، مدال و محلت خود را تقدیم می دارم.
- ۳- به خواهر عزیزم مارگرت: انگشتر فیروزه (اگر مال من شد)، جعبه سبز و کبوترهای روی آن گردن بندم را که به گردن بیاویزد و رشته موی خود را به عنوان یادگار از طرف دختر کوچکش می دهم.
- ۴- به ژو: سنجاق سینه، دوات برنزی (که در آن را خودش گم کرده) و گران بهاترین خرگوش گچی خودم را می دهم، زیرا هنوز از این که داستان او را سوزانیده ام متأثرم.

۵- به بت (اگر بعد از من زنده بماند): عروسک ها و میز کوچک، بادبزن، کراوات کتانی، کفش های پیش پای خودم را اگر بتواند بپوشد، زیرا اگر خوب شود ناچار لاغر خواهد شد می دهم و متأسفم که گاهی ژوانای پیر (گربه) او را اذیت کرده ام.

۶- به دوست و همسایه خودم تئودور لورنس: جزوه دان کاغذی، قالب است (گرچه او می گوید گردن ندارد) و برای مهربانی های او هر یک از کارهای دستی مرا که بخواهد تقدیم می کنم و تصور می نمایم نقشه نوتردام از همه بهتر باشد.

۷- به همسایه نیکوکار محترم خودمان مستر لورنس: جعبه ارغوانی و آئینه خود را تقدیم می کنم که قلم های خود را در آن بگذارد و هر وقت به آن نگاه می کند دختری را که همیشه از نیکی های او نسبت به خانواده اش مخصوصا بت

سپاسگزار بوده است یاد کند.

- ۸- به هم بازی محبوب خودم کیتی بریانت: پیش بند آبی، انگشتر طلایی خود را به انضمام بوسه‌ای می‌دهم.
- ۹- به حنا جعبه بند و بست و تمام کارهای وصله کاری خود را می‌دهم و امیدوارم هر وقت آن را می‌بیند مرا به یاد آورد.»

حال که تمام دارایی و مایملک خود را تقسیم نموده‌ام امیدوارم همه راضی بوده مرا سرزنش ننمایند، من همه را می‌بخشم و امیدوارم موقعی که شیپور قیامت نواخته می‌شود همه را مجدداً ملاقات نمایم. این وصیت نامه را در تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۸۶۱ نوشته و امضا و مهر می‌نمایم.

امضا، امی کورتیس مارچ

شاهدها:

استل والنور

تئودور لورنس

اسم دوم با مداد نوشته شده و امی اظهار داشت آن را مخصوصاً با مداد نوشته که خودش آن را جوهری کرده امضا و مهر نماید. سپس قطعه‌ای از کاغذ قرمز، موم برای مهر و دواتی در مقابل او گذاشت. صورت لوری گرفته و متأثر گردید و پرسید: «چه باعث شده که این فکر در مغز تو راه یافته، آیا کسی درباره اینکه بت دارایی خود را بخشیده به تو چیزی گفته است؟» امی آنچه را که واقع شده بود شرح داده درباره بت پرسید که مطلب چه بوده. لوری گفت: «متأثرم که این مطلب را به تو گفتم، حال که گذشته است مجبورم شرح دهم. بت روزی به اندازه‌ای حالش خراب بود که به ژوگفت: می‌خواهد پیانوی خود را به مگ، گربه‌هایش را به شما و عروسک پیرش را به ژو بدهد که از آنها توجه نمایند.» بت متأثر بود از اینکه دارایی‌اش کم است و چیزی ندارد که بدهد، موهای خود را به مادر و محبت خود را به پدرش تقدیم نمود، اما کار خود را وصیت ننمود.»

لوری در ضمنی که صحبت می‌کرد کاغذ امی را امضا و مهر می‌نمود و هیچ به او نگاه نمی‌کرد تا اینکه قطره اشک بزرگی بر روی کاغذ افتاد. صورت امی گرفته شد و پرسید: «مردم پس از اینکه وصیت‌نامه خود را نوشتند مطلبی به آن اضافه نمی‌کنند؟» «چرا ممکن است، آن را متمم وصیت‌نامه می‌گویند.» پس خواهشمند در آخر آن اضافه کنید، فراموش کردم بنویسم که میل دارم موهای مرا بریده در بین دوستانم تقسیم نمایند، هر چند صورت مرا خراب کند.» لوری این جمله را نیز اضافه کرد در حالی که به آخرین آرزوی او می‌خندید. سپس یک ساعت دیگر با هم بودند، شوخی و تفریح نمودند و موقعی که لوری می‌خواست برود، امی او را نگاه داشته آهسته پرسید: «آیا حقیقتاً برای بت خطری نیست!» «خطر هنوز برطرف نشده، اما ما بایستی امیدوار بوده ناامید نشویم، عزیزم، گریه مکن.» سپس دست‌های خود را برادرانه به گردن او انداخته و او را تسلی داد و راحت نمود. پس از اینکه لوری رفت، امی وارد کلیسای کوچک خود شده در روشنائی ماه زانو زد و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود برای بت و سلامتی او دعا می‌کرد و حس می‌نمود که میلیون‌ها انگشتر فیروزه جای خواهر کوچک نجیب او را نخواهد گرفت و او را تسلی نخواهد داد.

گمان ندارم در دنیا عبارات یا کلماتی وجود داشته باشد که بتواند ملاقات این دخترها را با مادرشان شرح دهد، این لحظات دقیق بسیار سرور انگیزی هستند که هر کس میل دارد آن را ببیند، اما نمی‌توان آنها را توصیف کرد، لذا درک آن را به تصور خوانندگان عزیز واگذار می‌نمایم، فقط می‌گوییم که در آن ساعت محیط خانه را شادمانی حقیقی فرا گرفته بود و آرزوی مگ برآورده شد، زیرا موقعی که بت از خواب طولانی بیدار گردید نخستین چیزی را که دید آن گل کوچک و صورت مادرش بود، تبسم کوچکی نموده در آغوش پر از مهر مادر قرار گرفت، دست‌های خود را به گردن او افکنده و چون به آرزوی خود رسیده و بسیار خسته بود مجدداً به خواب رفت. دخترهای دیگر به خدمت مادر خود مشغول گردیدند، زیرا بت در عالم خواب نیز دست مادر را محکم گرفته رها نمی‌کرد و خانم مارچ نمی‌توانست از جای خود بلند شود.

حنا صبحانه خوبی برای مسافر تازه وارد تهیه نموده و خدمت خود را انجام داده بود. مارگرت و ژو مانند لک‌های کوچکی مادر خود را خدمت نموده غذا می‌دادند و به صحبت‌های او درباره پدرشان گوش می‌کردند. خانم مارچ شرح می‌داد که چگونه مستر بروک قول داده است در بیمارستان مانده پدرشان را پرستاری نماید، چگونه طوفان باعث تأخیر ورود او گردیده و اولین صورتی که در ایستگاه دیده است صورت لوری بوده که گزارش بهبودی بت را به او داده و او را از اضطراب، نگرانی و خستگی آسوده خاطر ساخته است. آن روز چه روز خوشی بود، در خارج آفتاب می‌درخشید، برف‌ها را آب می‌کرد و داخل خانه را سکوت و آرامش فرا گرفته بود. مگ و ژو چشم‌های خسته خود را به هم گذاشته مانند اشخاصی که طوفان زده باشند و به ساحل نجات برسند و زحمت آنها تمام شده باشد به خواب رفته بودند. خانم مارچ کنار بستر را ترک نمی‌کرد، در صندلی راحتی فرو رفته گاه بگاهی بلند می‌شد، به فرزند خود نگاه می‌کرد، او را لمس می‌نمود و مانند بدبختی که گنجی یافته باشد بر روی او خم گردیده گونه‌های رنگ پریده او را می‌بوسید.

لوری فوراً به خانه عمه مارچ دوید که خبر ورود مادر و بهبودی خواهرش را به امی برساند و مطلب را به طوری شیرین و خوب بیان نمود که عمه مارچ نیز به گریه در آمد و گفت: «من می‌دانستم اینطور می‌شود» اما امی به طوری خوب و با چنان قلب قوی این واقعه را استقبال نمود که در او سابقه نداشت و معلوم بود که اعتقاد بر کلیسای کوچک تأثیر خود را نموده و ثمر خود را به بار آورده است. فوراً اشک‌های چشم خود را پاک نموده انگشتش فیروزه را فراموش کرد و بدون آنکه خود را ببازد یا بی‌طاقت شود، خویشتن را برای دیدن مادر حاضر ساخت، به طور که عمه مارچ او را «یک زن کوچک کامل» و طوطی را «دختر خوب» نامید و به او پیشنهاد کرد که بیرون رفته گردش بنماید.

امی بی‌میل نبود که بیرون رفته از هوای آفتابی آن استفاده کند، اما چون دید لوری کاملاً خسته است و با تمام کوششی که می‌کند نزدیک است خواب بر او غلبه نماید، به او نزدیک گردید و از او خواهش کرد که در روی صندلی راحت کند تا او نامه‌ای برای مادر خود بنویسد. نوشتن این نامه طول کشید و چون بازگشت، لوری را دید که دست‌های خود را زیر سر گذاشته و به خواب رفته است. عمه مارچ نیز پرده‌ها را کشیده و از راه مهربانی ساکت و بی‌کار نشسته است تا لوری بهتر بخوابد. لوری به اندازه‌ای خسته و طوری خوابیده بود که اگر خانم مارچ وارد نمی‌شد و امی از شوق دیدار مادر فریاد نمی‌کشید، شاید تا عصر بیدار نمی‌گردید. ناچار در آن روز و در آن شهر عده بی‌شماری دخترهای کوچک و بزرگ وجود داشتند که هر یک بخاطر چیزی شاد و خوشحال بودند، اما یقین داریم که شادی هیچ یک به پای شادی امی موقعی که در دامن مادر خود نشسته و زحمات و وقایع خود را شرح می‌داد نمی‌رسید.

هر دو تنها در کلیسای امی نشسته امی کارهای خود را بیان می‌کرد، مادرش او را تسلی می‌داد و به داشتن چنین کلیسای خصوصی نه تنها اعتراض ننمود، بلکه خوشحال شد. نگاهی به تسبیح، کتاب کوچک پاره شده و عکس قشنگی که از بالای گنجه آویخته بود نموده گفت: «عزیزم، من اینجا را خیلی دوست دارم، چه نقشه و فکر خوبی است که انسان مکان آرامی داشته باشد که در موقع سختی و غم به آنجا پناه آورد. هر کس در زندگی خود سختی‌ها و مرارت‌هایی دارد، اما بشرطی می‌توانیم آنها را تحمل کنیم که کمک لازم را از کمک دهنده واقعی بخواهیم. من تصور می‌کنم که دختر کوچک من این مطلب را فهمیده باشد.» «بلی مادر، در نظر دارم وقتی که به خانه برمی‌گردم، گوشه‌ای

از گنج بزرگ را انتخاب کرده، کتاب و عکسی را که از روی این عکس کشیده‌ام در آنجا بگذارم. البته صورت زن چندان خوب نشده (زیرا بسیار زیبا است و نمی‌توانم مثل آن بکشم) اما صورت بچه خوب شده، آن را زیاد دوست دارم و هر وقت فکر می‌کنم اطمینان پیدا خواهم کرد که این کودک مرا کمک خواهد نمود.»

سپس امی عکسی را که کشیده بود آورده مسیح کودک را که بر روی زانوی مادرش ایستاده و تبسم می‌کرد نشان داد. چون دست خود را بلند کرد خانم مارچ چیزی در انگشت او دید و خندید، اما هیچ نگفت. امی فوراً متوجه شده پس از کمی توقف گفت: «من می‌خواستم با شما درباره این انگشت صحبت کنم، اما فراموش کردم. امروز صبح عمه مارچ مرا نزد خود طلبیده مرا بوسید و این انگشت را در انگشت من کرده گفت که من باعث خوشی او بوده‌ام میل دارد مرا همیشه نزد خود نگاه دارد و آن انگشت بدون نگین مضحک را داده است که فیروزه را روی آن بگذارم. چون خیلی بزرگ است، من میل دارم که آنها را به دست کنم، مادر اجازه می‌دهید؟»

خانم مارچ نگاهی به دست کوچک و چاق امی و سنگ‌های آبی و آسمانی و انگشت بی‌نگین ظریف که از دو دست طلایی که به هم متصل شده بود نموده گفت: «آنها خیلی زیبا هستند، اما تو خیلی کوچک و جوان هستی که بتوانی این زینت آلات را استعمال کنی.» امی گفت: «من سعی می‌کنم دختر بدی نباشم، منظور من از استعمال آنها تنها به علت زیبایی نیست، بلکه منظورم این است همانطور که آن دختر در آن داستان دستبند را به دست خود بست، من نیز می‌خواهم اینها را ببندم که هر وقت چشمم به آنها می‌افتد به یاد چیزی بیفتم.» مادرش با خنده پرسید: «مقصود تو عمه مارچ است؟» «خیر، می‌خواهم به یاد آورم که انسان نباید خودپسند باشد. نگاهش در این موقع به اندازه‌ای جدی و صمیمی بود که مادرش از خنده باز ایستاد و با کمال دقت به حرف‌های او گوش می‌داد.

امی گفت: «من مدت‌ها درباره بدی‌های خود فکر کرده و فهمیده‌ام که بزرگترین آنها خودپسندی است و می‌خواهم سعی کنم که اگر بتوانم آن را معالجه نمایم. بت خودپسند نیست، از این جهت همه او را دوست دارند و از فکر اینکه ممکن است او را از دست بدهند، متأثر و ناراحت هستند. در صورتیکه می‌دانم اگر من ناخوش بودم مردم نصف آنچه درباره بت فکر می‌کنند درباره من فکر نمی‌کردند، و می‌دانم استحقاق آن را نیز ندارم. میل دارم که همه مرا دوست داشته باشند و از نبودن من متأثر شوند، لذا کوشش می‌کنم که تا می‌توانم مانند بت باشم. من همیشه تصمیم‌هایی را که می‌گیرم فراموش می‌کنم، اما اگر چیزی باشد که مرا یادآوری نماید تصور می‌کنم بهتر خواهم شد. اجازه می‌دهید این راه را امتحان کنم؟» «ممکن است، اما ایمان و اعتماد من به گوشه گنج و کلیسای تو بیشتر است. عزیزم، انگشت خود را استعمال کن و کوشش خود را بنما تصور می‌کنم موفق خواهی شد، زیرا خواستن توانستن است. اکنون باید به نزد بت برگردم. دختر کوچک، قلب خود را قوی نگه‌دار و به زودی تو را به خانه نزد خود خواهیم برد.»

آن روز عصر موقعی که مگ مشغول نوشتن نامه‌ای برای پدرش بود که ورود مادرش را اطلاع دهد، ژو آهسته وارد اتاق بت گردید و دید مادرش در محل معمول خود نشسته است، یک دقیقه ایستاد و انگشت‌های خود را در موی سرش فرو برده مردد به نظر می‌رسید. خانم مارچ دست خود را به سوی او دراز نموده با صدای ملایمی گفت: «عزیزم، کاری داری؟» «مادر می‌خواهم چیزی به شما بگویم.» «درباره مگ؟» «چه زود حدس زدید، بلی درباره او است، گرچه مطلب کوچکی است، اما مرا اذیت می‌کند و ناراحت کرده است.» «بت خوابیده است آهسته حرف بزن» سپس گفت: «امیدوارم که آن موفات اینجا نیامده باشد.» ژو در روی زمین، در پایین پای مادرش نشسته گفت: «خیر، اگر می‌آمد در را به روی او می‌بستم. زمستان گذشته مگ دستکش‌های خود را در منزل لورنس جا گذاشت و فقط یکی از آنها پیدا شد، ما آن را فراموش کردیم تا اینکه چندی قبل تدی به من اطلاع داد که مستر بروک آن را برداشته است و در جیب جلیقه خود مخفی کرده است. اتفاقاً روزی دستکش از جیب او میفتد، تدی با او شوخی می‌کند و مستر بروک اقرار می‌نماید که مگ را دوست دارد، اما جرأت اظهار آن را ندارد، زیرا مگ خیلی جوان و او فقیر است، آیا این موضوع تعجب آور و ترسناک نیست؟»

خانم مارچ نگران شده پرسید: «شما تصور می‌کنید که مگ نیز به او علاقه‌مند می‌باشد؟» ژو گفت: «من چیزی درباره عشق و این گونه مطالب دیوانه کننده نمی‌دانم. در داستان‌هایی که خوانده‌ام دخترها عشق خود را به وسیله فرار کردن و قمرز شدن، ضعف کردن، لاغر شدن و نظیر اینگونه حرکات نشان می‌دهند. هیچ یک از این افعال را در مگ ندیده‌ام، می‌خورد، می‌نوشد و می‌خوابد مثل یک مخلوق حسابی، وقتی که درباره مستر بروک با او صحبت می‌کنم



مستقیماً به صورت من نگاه می‌کند، فقط وقتی که تدی درباره عشق صحبت می‌کند و شوخی می‌نماید، کمی سرخ می‌شود. من به او گفته‌ام که این کار را نکن، اما آنطور که باید گوش نمی‌دهد.»

«پس شما تصور می‌کنید که مگ علاقه‌ای به جان ندارد؟» ژو متعجب شده پرسید: «کی؟» «مستر بروک، من او را از وقتی که همسفر شدیم به این نام می‌خوانم و او نیز آن را دوست دارد.» من می‌دانستم که شما از او طرفداری خواهید کرد، زیرا او نسبت به شما و پدرمان مهربان بوده و شما هیچ وقت او را دور نخواهید کرد، چه نقشه پستی که شما و پاپا را کمک کند فقط برای اینکه شما او را دوست داشته باشید، اگر مارگرت می‌خواهد با او ازدواج نماید عیبی ندارد.» سپس موی خود را با غضب و عصبانیت کشید. «عزیزم، عصبانی مشو و گوش کن تا من تمام قضیه را برای تو بگویم. جان بنابر توصیه و خواهش مستر لورنس با من همراه شد و به اندازه‌ای نسبت به پدر و من مهربانی نمود که ما را به خود علاقه‌مند ساخت و گفت که مگ را دوست دارد، اما قبل از اینکه خانه راحتی برای او تهیه نماید از او خواستگاری نخواهد کرد. فقط از ما اجازه خواسته که او را دوست داشته، برای او کار کند و سعی نماید که محبت او را به خود معطوف دارد. او آدم خوبی است و ما نمی‌توانیم خواهش او را رد نماییم، اما من تا مگ بزرگ نشده است به نامزدی آنها رضا نخواهم داد.»

«نامزد کردن مگ در این سن دور از عقل است، من آرزو دارم که مگ را خود عروس کرده و وسایل راحتی خانواده او را فراهم آورم.» خانم مارچ تبسمی نموده گفت: «ژو، من به تو اعتماد دارم و خواهش می‌کنم در این خصوص به مگ چیزی نگویی. وقتی که جان برمی‌گردد آنها را خواهم دید و وقتی از احساسات آنها مطلع شدم قضاوت لازم را خواهم نمود.» «شکی نیست که مگ به آن چشمان قشنگی که چهره زیبای او را آراسته است به چشم‌های مستر بروک که همیشه از آن تعریف می‌نماید نگاه خواهد کرد و همه چیز تمام خواهد شد. مگ قلب آرامی دارد و اگر کسی با نگاه حساسی به او نگاه کند مانند کوره در آفتاب آب خواهد شد. او به گزارش‌هایی که بروک می‌فرستاد بیشتر علاقه‌مند بود، آنها را از نامه‌های شما بیشتر می‌خواند و هر وقت درباره او صحبت می‌کردم مرا نیشگون می‌گرفت. مگ چشم‌های خاکستری را دوست دارد، از اسم جان بدش نمی‌آید و به زودی محبت جان در او نفوذ خواهد کرد و روزهای آرامش و خوشی که ما با یکدیگر داشته و داریم به انتها خواهد رسید. من آن روزی را می‌بینم که آنها یکدیگر را دوست داشته دست یکدیگر را گرفته از اینجا خواهند رفت و ما را تنها خواهند گذاشت، مگ از آن مستر بروک خواهد شد و دیگر در فکر من نخواهد بود، بروک او را خواهد برد و جای خالی در خانواده ما تولید خواهد کرد، قلب من خواهد شکست و ناراحت خواهد شد. خدایا، چرا همه پسر نشدیم که این ناراحتی‌ها را نداشته باشیم.»

ژو چانه خود را بر روی زانوی خویش گذاشته حالت متأثری به خود گرفته بود و دست خود را بلند کرده با مستر بروک خیالی که او را مسؤول این زحمات می‌دانست در جنگ بود. خانم مارچ آهی کشید و ژو نگاهی به او نموده گفت: «مادر، معلوم است که شما نیز به این کار راضی نیستید. چقدر خوشحالم، پس به مگ چیزی مگویید و بگذارید بروک پی‌کار خود رود تا همانطور که تا به حال بوده‌ایم برای همیشه خوشحال و با هم باشیم.» «ژو، من بیهوده آه کشیدم، زیرا طبیعی است که تمام شما بایستی در موقع به خانه‌های خود بروید، فقط من میل دارم دخترانم را تا مدتی که ممکن است نزد خود نگاه دارم، تأثرم از این بابت است که این قضیه برای مگ زود اتفاق افتاد، زیرا او هنوز هفده سال بیش ندارد، از این جهت است که پدر و من گفته‌ایم که بایستی قبل از این که مگ به سن بیست سال برسد صحبتی بشود. اگر مگ و جان همدیگر را دوست دارند می‌توانند این مدت را صبر کنند، که هم محبت خود را آزمایش نمایند و هم جان وقت داشته باشد که خانه‌ای برای او تهیه نماید. دختر نیک سرشت من، بیهوده نگران مباش، همه چیز درست خواهد شد.»

ژو چون دید که مادرش در موقع گفتن جمله آخر کمی متأثر است، پرسید: «بهتر نبود او را به یک مرد ثروتمندی می‌دادید؟» «پول چیز خوب و مفیدی است و امیدوارم دخترانم هیچ وقت فقیر نبوده احتیاج به آن را حس نمایند، اما اینقدر ثروتمند هم نباشند که در زحمت بیافتند، من اگر اطمینان پیدا کنم که جان دارای وضعیت خوبی شده و صاحب شغلی گردیده است که درآمد آن وسایل راحتی مگ را فراهم خواهد کرد و احتیاج به قرض نخواهد داشت خوشحال خواهم بود، من آرزوی یک ثروت هنگفت، یک خانه عالی و مبله و یا اسم بزرگی برای دخترهایم ندارم، البته اگر پول و شهرت و مقام با عفت و پاکدامنی و نام نیک توأم باشد از آن روگردان نیستم و خوشحال خواهم شد، اما از تجربه می‌دانم که شادی حقیقی بیشتر در خانه‌های کوچک و نزد خانواده‌هایی پیدا می‌شود که نان خود را

روزانه تهیه می نمایند و در عین محرومیت هایی که دارند خوشحال هستند. من از این که می بینم مگ زندگی ساده ای را شروع خواهد کرد راضی هستم، زیرا اگر اشتباه نکرده باشم مالک مرد نجیبی خواهد شد که قلبش از تمام ثروت ها گران بها تر است.»

«مادر، حال می فهمم و نظر شما را قبول دارم، اما درباره مگ ناامید هستم، زیرا من در نظر داشتم که او را با تدی آشنا نموده کم کم به ازدواج با او وادارش سازم که تمام عمر شاد و در دامن جلال و تجمل نشسته باشد» سپس نگاهی به صورت مادر خود کرده گفت: «آیا این بهتر نبود؟» خانم مارچ گفت: «اما شما می دانید که لوری از او جوان تر است» ژو کلام او را قطع کرده گفت: «فقط کمی، اما نسبت به سال خود بزرگ و بلند قد می باشد و اگر بخواهد می تواند در سایر صفات نیز کامل گردد. علاوه بر این او ثروتمند، خوب و سخی است و تمام ما را دوست دارد، چقدر مایه تأسف است که تمام نقشه های من خراب گردید.» «به نظر من سن لوری و آنچه تو بزرگی می نامی، برای ازدواج با مگ مناسب نیست. ژو، احتیاج به نقشه کشیدن نمی باشد، بگذار زمان کار خود را بکند و اگر یکدیگر را دوست دارند قلبشان راهی به طرف یکدیگر باز کند، ما نمی توانیم در اینگونه مسایل مداخله ای داشته باشیم و تا می توانیم بایستی از ورود آنچه که شما آن را «خارهای رومانی» می نامید جلوگیری کنیم، مبادا به دوستی ما لطمه ای وارد آورد.»

«بسیار خوب، من مداخله ای نخواهم کرد، اما وقتی که می بینم بعضی قضایا که می توان آن را با یک اقدام کوچکی درست کرد، پیچیده و درهم می شود متأثر می شوم، من میل داشتم که صفحه های آهنی بر سرما می گذاشتند تا از بزرگ شدن ما جلوگیری می کرد، اما متأسفانه می بینم که همیشه غنچه ها گل، و بچه گربه ها گربه می شوند.» در این موقع که مگ نامه خود را تمام کرده بود و آن را در دست داشت وارد شده پرسید: «مقصود از صفحه آهنی و گربه چه بود؟» ژو گفت: «یکی از صحبت های بی معنی من، حال می خواهم بخواهم، پگی بیا برویم» و خود را خم نموده خارج شد. خانم مارچ نامه را خوانده گفت: «خیلی خوب نوشته شده، فقط در آخر آن بنویس که سلام مرا به جان ابلاغ نماید.» مگ چشم های ساده و بی آرایش خود را به چشم های مادرش دوخته پرسید: «شما او را جان خطاب می کنید؟» «بلی، با ما مانند پسر رفتار کرده است و ما به او علاقمند می باشیم.» و چشم های خود را به چشم های مگ دوخت. مگ آهسته جواب داد: «من خوشحالم، او جوان تنهایی است، مادر شب بخیر، چقدر خوشحال و راحت هستم از اینکه شما را اینجا می بینم.» مادرش او را با مهربانی بوسید و همین که مگ خارج شد، خانم مارچ به خود گفت: «او هنوز جان را دوست ندارد، اما به زودی دوست او خواهد شد.»

فردای آن روز صورت ژو گرفته و متفکر بود، مگ فوراً متوجه شد، اما هیچ نگفت، زیرا در اثر تجربه فهمیده بود که اگر بخواهد چیزی از ژو درک کند باید با او به طور معکوس رفتار نماید و هیچ نپرسد تا آنکه ژو خود قضایا را شرح دهد، اما مدتی گذشت، ژو چیزی نگفت و این مطلب باعث تعجب و پریشانی فکر مگ گردید. خانم مارچ نیز چون ژو را متفکر دید خود پرستاری بت را به عهده گرفته، به او دستور داد که برود و استراحت کند، زیرا در حقیقت ژو در مدت این چند روز کار و تحمل زحمت بسیار خسته شده بود. مگ منتظر شد شاید از مادر خود چیزی بفهمد اما خبری نشد و چون امی هم در آنجا نبود ناچار به لوری روی آورد. مگ در عین حال که از لوری خوشش می‌آمد و همنشینی با او را دوست داشت از او احتراز می‌جست، زیرا لوری جوان شوخی بود و مگ می‌ترسید مبادا به اسرار او پی برده مسخره‌اش نماید.

مگ حق داشت، زیرا لوری همین که وضعیت ژو و خانم مارچ را دید فکر کرد، ناچار سری در میان است که از افشای آن احتراز دارند و چون پسر شیطان و کنجکاو بود درصدد برآمد آن را بفهمد. ابتدا متوجه ژو شد، او را خواست گول بزند، رشوه داد، مسخره کرد، تهدید کرد و سرزنش نمود، اما هیچ یک اثری در او نداشت و نتوانست چیزی از او بفهمد، ناچار گفت: «مطلب را می‌داند و اهمیتی به دانستن آن نمی‌دهد» و پیش خود فکر کرد که ناچار این قضیه مربوط به مستر بروک باید باشد که ژو در پنهان کردن آن آنقدر اصرار دارد و چون از این که او را از اسرار آموزگارش بی‌اطلاع گذاشته‌اند عصبانی بود تصمیم گرفته به وسیله‌ای انتقام آن را بگیرد.

در این موقع مگ ظاهراً موضوع را فراموش کرده مشغول تهیه لوازم پذیرایی پدرش گردید. ناگهان اتفاقی که هیچ کس از آن اطلاع نداشت رخ داد و یک دو روز اخلاق او را کاملاً تغییر داد به طوری که هر وقت صحبت می‌کرد متردد و ترسناک بود، اغلب ساکت می‌نشست و بدون صحبت مشغول دوختن می‌گردید و اگر کسی به صورت او نگاه می‌کرد ناراحت و سرخ می‌شد. هر وقت مادرش علت را جویا می‌شد می‌گفت: «چیزی نیست، حالم خوبست»، در جواب سؤالات ژو نیز ساکت بود و خواهش می‌کرد او را تنها بگذارد. ژو چون چنین دید به مادرش گفت: «او تازه عشق را حس کرده است، اما خیلی تند می‌رود، کمتر غذا می‌خورد، بیشتر شب‌ها بیدار است و به گوشه‌ها پناه می‌برد، اغلب سرودی را که مستر بروک به او داده است می‌خواند. یک مرتبه او را به اسم جان خطاب کرد و مانند گل خشخاش قرمز شد، چه باید کرد؟»

مادرش جواب داد: «هیچ باید منتظر بود، او را تنها بگذار، با او مهربان و شکیبا باش وقتی پدر آمد همه چیز درست خواهد شد.» روز بعد موقعی که ژو نامه‌ها را تقسیم می‌کرد، کاغذی را به مگ داد و گفت: «این نامه برای شماست، اما تعجب است که چگونه تدی نامه خود را مهر و لاک کرده است، او هیچ وقت این کار را نمی‌کرد.» خانم مارچ و ژو مشغول خواندن نامه‌های خود بودند که ناگهان صدای فریادی آنها را ترساند، چون نگاه کردند مگ را دیدند که عصبانی است و با غضب به نامه‌ای که در دست دارد نگاه می‌کند. خانم مارچ به طرف او دویده فریاد زد: «فرزندم، چه شده است؟» در ضمن ژو سعی می‌کرد نامه‌ای را که باعث این عصبانیت شده از دست او بگیرد. مگ فریاد زد: «اشتباه می‌کنید، او آن را نفرستاده است. ژو، چطور جرأت چنین کاری را داری؟» سپس صورت خود را در دست‌هایش پنهان کرده شروع به گریه نمود.

ژو ترسید و گفت: «من؟ من کاری نکرده‌ام، چه می‌گویی؟» چشم‌های زیبای مگ از غضب شعله‌ور گردید، ورقه مچاله و پاره پاره شده‌ای را از جیب خود بیرون آورده به طرف ژو پرتاب کرد و گفت: «می‌توانی انکار کنی که این نامه را تو ننوشتی و آن پسر به تو کمک نکرده است؟ چرا بایستی تا این حد نسبت به ما هر دو خشن، پست و ظالم باشی؟» ژو از حرف‌های او چیزی نفهمید و شاید اصلاً نشنید، زیرا فوراً نامه را برداشته با مادر خود مشغول خواندن آن گردید. نامه به خط مخصوصی نوشته شده و مضمون آن از این قرار بود: «مارگرت عزیز من، چون بیش از این نمی‌توانم عشق خود را از تو پنهان نگاه دارم و بایستی قبل از بازگشتم سرنوشت خود را بدانم، این نامه را می‌نویسم هنوز جرأت نکرده‌ام با والدین تو صحبت کنم، اما تصور می‌نمایم اگر آنها از محبت ما مطلع شده و بدانند چگونه

یکدیگر را پرستش می‌نماییم، مطمئناً به ازدواج ما رضایت خواهند داد. مستر لورنس مرا کمک نموده منزل خوبی به من خواهد داد، آن وقت محبوب عزیزم، امیدوارم در آن خانه زندگی سعادت‌مندآمیز خود را آغاز نمایم. از تو تقاضا دارم در این خصوص چیزی به خانواده خود مگویی فقط یک قول اطمینان‌بخش به توسط لوری برای من بفرستی، فداکار شما، جان»

ژو فریاد زد: «از شیطان کوچک، اگر من خواسته‌ام قولی را که به مادرم داده‌ام نگاه دارم و چیزی به تو نگفتم‌ام تو بایستی این کار را بکنی!، من اکنون می‌روم و او را سرزنش کرده وادارش خواهم کرد که آمده از تو معذرت بخواهد» سپس خواست که فوراً برود، نقشه و فکر خود را عملی کند، ولی مادرش مانع شده گفت: «بایست، صبر کن، اول بی‌گناهی خودت را ثابت نما بعد، زیرا تو تاکنون به اندازه‌ای حقه‌بازی کرده‌ای که می‌ترسم تو نیز در این قضیه دست داشته باشی.» «مادر، به شرف خود سوگند که نداشته‌ام، قبلاً این نامه را ندیده و چیزی درباره آن نمی‌دانستم. اگر من در این قسمت شرکتی داشتم بهتر از این می‌کردم و نامه بهتر و حساس‌تری می‌نوشتم، زیرا می‌دانستم مستر بروک که آموزگار دانشمندی است اگر بخواهد نامه‌ای بنویسد اینطور نخواهد نوشت» طرز بیان و نگاه‌های ژو به اندازه‌ای ساده و صادقانه بود که مگ و مادرش فوراً راست قول او را باور کردند. مگ نامه را برداشته آن را با نامه دیگری که در دست داشت مقایسه نموده با لکنت زبان گفت: «اما خط این نامه شبیه خط او است.»

خانم مارچ پرسید: «تو آن را جواب داده‌ای؟» مگ صورت خود را از خجالت پنهان نموده جواب داد: «بلی، جواب دادم.» ژو گفت: «این یک دامی است، بگذارید بروم آن پسر شیطان را بیاورم تا قضیه روشن شود، تا او را پیدا نکنم راحت نخواهم شد» و مجدداً عازم رفتن گردید. خانم مارچ: «صبر کن تا من درست کنم، موضوع از آنچه من تصور می‌کردم مهمتر است» سپس در حالی که دست ژو را گرفته بود مبادا فرار کند پهلوی مگ نشست گفت: «حال تمام قضیه را برای من شرح ده.» مگ سر خود را پایین انداخته گفت: «نامه اول را لوری آورد و چنین نشان می‌داد که اطلاعی از مطالب آن ندارد. ابتدا نگران شدم و خواستم موضوع را به شما بگویم، اما چون دیدم که شما نیز مستر بروک را دوست دارید فکر کردم اگر چند روزی این سر را پنهان نگاه دارم عیبی نخواهد داشت. من چقدر احمق بودم که تصور می‌کردم هیچ کس نمی‌داند و از موضوع اطلاع ندارد و وقتی فکر می‌کردم که چه باید بکنم به یاد کتاب‌هایی که خوانده بودم افتادم و آن را جواب دادم. مادر، مرا ببخش من پاداش احمقی خود را می‌بینم و دیگر جرأت نگاه کردن به صورت شما را ندارم.» خانم مارچ پرسید: «به او جواب دادی.»

«جواب دادم که من هنوز کوچکتر از آنم که درباره اینگونه مطالب فکر کنم، و مطلبی را از والدین خود پنهان نمی‌دارم، اگر مایل به ازدواج با من است بایستی با پدرم صحبت کند و اضافه کردم که از مهربانی‌های او سپاسگزارم و به او به چشم دوستی نگاه می‌کنم و نایستی تا مدتی انتظار بیش از این از من داشته باشد.» خانم مارچ تبسم نمود مثل این که از او خوشش آمده باشد و ژو شروع به کف زدن نموده با خنده گفت: «تو مانند کارولین پرسی و مجسمه احتیاط هستی، او بعد چه جواب داد؟» «جواب او کاملاً تعجب‌آور است، زیرا می‌نویسد که قبلاً چنین نامه عاشقانه‌ای برای من نفرستاده و می‌گوید متأثرم از اینکه خواهر شیطان شما ژو به نام ما چنین شوخی‌هایی می‌کند، البته او دختری مهربان و درخور احترام است، اما فکر کنید آیا این مطالب برای ما خوش آیند خواهد بود؟»

مگ به سینه مادر خود تکیه نموده صورتش غمگین و گرفته بود، ژو دائماً در اتاق گردش می‌کرد و اسم لوری را تکرار می‌نمود. ناگهان ایستاد، هر دو نامه را در دست گرفت، با دقت به آنها نگاه کرد و گفت: «من کمان نمی‌کنم که مستر بروک اصلاً هیچ یک از این نامه‌ها را دیده باشد، هر دو آنها را تدی نوشته و خواسته است بدین وسیله انتقامی از من گرفته باشد، زیرا اسرار خود را به او نگفتم.» مگ گفت: «ژو، اسرار نداشته باش. مانند من آنها را به مادر بگو و خود را راحت نما.» «عزیزم، خدا تو را مبارک کند، من اسراری ندارم، اسراری که گفتم مطالبی است که مادرم به من گفته است.» خانم مارچ گفت: «ژو، کافی است، من مگ را راحت می‌کنم، تو برو لوری را بیاور تا من کنه این مطلب را پیدا کنم و به این شیطنتها خاتمه دهم.» همین که ژو خارج گردید خانم مارچ شروع به صحبت نمود، احساسات بروک را برای مگ شرح داد و گفت: «حال عزیزم، احساسات تو چیست؟ آیا او را به اندازه کافی دوست داری که بتوانی صبر نمایی تا خانه‌ای برای تو تهیه نماید، یا اینکه میل داری فعلاً آزاد باشی؟»

«من به اندازه کافی در این مدت زحمت کشیده و رنج دیده‌ام و میل ندارم تا مدتی (شاید برای همیشه) با عشق و

عاشقی سروکار داشته باشم. اگر جان چیزی درباره این نامه‌ها نمی‌داند به او سخنی مگوئید، از ژو و لوری نیز خواهش کنید زبان خود را نگاه دارند، من گول نخواهم خورد و احمق نخواهم شد.» خانم مارچ چون دید که مگ با طبیعت آرام و معمولی که دارد سخت عصبانی شده و ممکن است لطمه‌ای به سلامتی او وارد آید شروع به تسلی او نموده قول داد که موضوع را کاملاً پنهان داشته نگذارد از آن گفتگویی به میان آید. در این موقع صدای پای لوری در سالن شنیده شد، مگ به اتاق دیگر فرار کرد و خانم مارچ را تنها گذاشت که خود با او رو به رو شود. ژو به لوری نگفته بود که مادرش او را برای چه می‌خواهد، زیرا ترسید که نیاید.

لوری همین که وارد اتاق شد و صورت گرفته خانم مارچ را دید فوراً به تمام قضایا پی برده کلاه خود را در دست گرفته آن را می‌پیچید و جرأت نگاه کردن به صورت او را نداشت. ژو را مرخص کردند، اما او در پایین پله‌ها مانند قراولی ایستاده مشغول نگهبانی گردید، چه می‌ترسید مبادا زندانی یک مرتبه شورش کند. صحبت آنها یک ساعت طول کشید، صدای آنها گاهی بلند و گاهی پست می‌شد، اما از آنچه در آنجا گذشته و گفته شد هیچ کس مطلع نگردید. وقتی که دخترها را مادرشان صدا کرده اجازه ورود داد لوری پهلوی او ایستاده و صورتش چنان گرفته بود که پشیمانی او را می‌رسانید. ژو به حالش ترحم آورده فوراً نزد خود او را بخشید، اما صلاح ندید که حقیقت را آشکار کند، مگ عذر او را پذیرفت و پس از این که خاطر جمع شد که مستر بروک اصلاً از این شوخی اطلاع نداشته است راحت و شاد گردید. لوری گفت: «مگ، از این پیش آمد بسیار متأثرم اما قول می‌دهم که تا روز مرگ چیزی نگویم، اسب‌های وحشی نمی‌توانند آن را از قلب من بیرون آورند و امیدوارم مرا خواهید بخشید.»

مگ در حالی که سعی می‌نمود هیجان خود را مخفی نگاه دارد گفت: «هر چند عمل شما از اشخاص نجیب دور و غریب است شما را می‌بخشم. لوری، من شما را تا این اندازه مودی و بدکار نمی‌دانستم.» لوری گفت: «درست است، عمل زشتی بود و استحقاق آن را دارم که شما یک ماه با من حرف زنید، اما می‌دانم این کار را نخواهید کرد.» دست‌های خود را روی هم گذاشته طوری با تأثر صحبت می‌کرد که ممکن نبود کسی او را ببیند و به حالش ترحم نیاورد. مگ او را بخشید، خانم مارچ هر چند سعی می‌نمود که خود را متأثر نگاه دارد، وقتی شنید که لوری می‌گوید حاضر است از این گناه بزرگ خود توبه کند و خویشتن را مانند موجود ناچیزی پیش پای مگ اندازد نتوانست خودداری نماید و صورتش باز شد.

در تمام این مدت، ژو کنار ایستاده به صحبت‌های آنها گوش می‌داد و قلب خود را سخت کرده بود. لوری یک یا دو مرتبه به صورت او نگاه کرد و چون هیچ اثری از مهربانی ندید آزرده شد، صورت خود را برگردانید و موقعی که خواست برود در مقابل او خم شده تعظیم نمود و بدون آنکه کلمه‌ای بگوید خارج شد. ژو چون این عمل را دید از سخت دلی خود پشیمان شد و آرزو می‌کرد ای کاش با او بهتر رفتار کرده بود. همین که مارش و مگ بالا رفتند و تنها ماند میل کرد برود و تدی را ببیند. مدتی مقاومت کرد، اما بالاخره در مقابل خواهش قلبی خود تسلیم شده کتابی در دست گرفت و روانه خانه آنها گردید. چون به آنجا رسید از دختر خدمتکاری که از پله‌ها پایین می‌آمد پرسید: «مستر لورنس منزل است؟» «بلی خانم. اما گمان نکنم بتوان او را دید.» «چرا ممکن نیست، کسالتی دارد؟» «خیر خانم، صحبتی با مستر لوری داشته است و فعلاً به اندازه‌ای عصبانی است که من جرأت نزدیک شدن به او را ندارم.» «لوری کجاست؟» «در اتاق خود می‌باشد و در را بر روی خود بسته، هر چه در زدم جواب نمی‌دهد، نمی‌دانم نهار چه خواهد شد؟ حاضر است و کسی نیست آن را بخورد.» «من می‌روم بینم علت چیست و از هیچ یک آنها نمی‌ترسم.» ژو به اتاق کوچک مطالعه لوری رفت و آهسته در زد. جنتمن جوان با صدای تهدید آمیزی فریاد زد: «از در زدن دست بردار والا می‌آیم و تو را اذیت می‌کنم.»

ژو دو مرتبه در زد، در ناگهان باز شد و لوری قبل از این که بفهمد طرف کیست به جانب او حمله آورد. ژو که دید او کاملاً عصبانی است و می‌داند که چگونه بایستی او را آرام کرد وضعیت آدم پشیمانی به خود گرفت، به طور مصنوعی به زانو درآمد و گفت: «خواهشمندم مرا از این که اینقدر نسبت به تو سخت دل بوده‌ام ببخش، آمده‌ام با تو صلح کنم و تا رضایت تو را جلب ننمایم از اینجا نخواهم رفت.» لوری فوراً گفت: «خوب است، بلند شو و مانند قاز مباش.» «متشکرم! اکنون می‌توانم پیرسم علت گرفتگی تو چیست، فکر تو راحت نیست؟» لوری با صدای خشنی که بیشتر شباهت به زوزه داشت گفت: «مرا تحقیر کرده‌اند و من نمی‌توانم تحمل این حقارت را بنمایم.» ژو پرسید: «کی کرده است.» «پدر بزرگ، اگر شخص دیگری بود...» و جمله خود را با بلند کردن دست خویش و تکان دادن

آن تمام کرد. ژو با مهربانی گفت: «این که چیزی نیست، من اغلب تو را تحقیر می‌کنم و تو اهمیت نمی‌دهی.» «به! تو دختر هستی و شوخی می‌کنی، والا من اجازه نمی‌دهم که کسی مرا تحقیر کند.» «با این حالتی که تو داری گمان ندارم کسی اصلاً جرأت این کار را داشته باشد، کاملاً مثل رعد و برق می‌باشی، علت آن چه بوده است؟» «فقط برای این که نخواستم بگویم مادرت مرا برای چه احضار کرده بود، من و قول داده بودم که نگویم و البته نمی‌خواستم قول خود را بشکنم.» «آیا نمی‌توانستی پدربزرگ خود را به طریق دیگری قانع کنی؟» «خیر، او حقیقت و عین حقیقت را می‌خواست، اگر ممکن بود که اسم مگ را نیاورم حاضر بودم خطای خود را بگویم، اما چون دیدم نمی‌شود زبان خود را نگاه داشتم و سرزنش او را قبول نمودم تا جایی که دیگر مرا عصبانی نمود، آن وقت اعتراض کردم، زیرا خود را فراموش کرده نمی‌شناختم.» «خوب کاری نبوده است، حال برو و با او صلح نما، من تو را کمک می‌کنم و می‌دانم که پدربزرگ تو نیز متأثر است.» «اگر مرا بدار هم بیاویزند این کار را نخواهم کرد، من حاضر نیستم که برای هر مطلب جزیی مدتی موعظه و خطابه هر کس را گوش کنم. من از قضیه‌ای که برای مگ پیشامد متأثر شدم و مانند یک مرد از او عذرخواهی نمودم، اما حاضر نیستم این عمل را تکرار کنم، زیرا خطایی نکرده‌ام.» «پدربزرگت نمی‌دانسته است.»

«او بایستی به من اطمینان داشته باشد و مانند یک طفل با من رفتار ننماید. ژو اصرار مکن فایده ندارد، او بایستی بداند که من می‌توانم از خود توجه و نگهداری نمایم و دیگر احتیاجی ندارم که شخصی برای من پیش بند ببندد.» ژو آهی کشید و گفت: «شما چه آدم سرسختی هستید، پس چگونه می‌خواهید این موضوع را درست کنید.» «او بایستی از من عذر بخواهد، بداند که وقتی من می‌گویم مطلبی را نمی‌توانم بگویم، قبول کند و به من اطمینان داشته باشد.» «او چنین کاری را نخواهد کرد.» «تا زمانی که او عذرخواهی نکرده است من پایین نخواهم رفت.» «حال تدی آدم حساسی باش، آنچه گذشته گذشته است، تو که نمی‌توانی تمام مدت در اینجا بمانی، پس فایده این حرف‌ها چیست؟»

«من تصمیم ندارم که در اینجا بمانم، فرار خواهم کرد و به جایی مسافرت خواهم نمود، وقتی که پدربزرگ مرا ندید، خوب عقب من خواهد آمد.» «اما تو نبایستی بروی و او را آزرده سازی.» «وعظ نکن، من به واشنگتن و نزد بروک خواهم رفت، آنجا جای خوبی است و از زحمت آسوده خواهم شد.» ژو که یک لحظه مقصود اولی خویش را فراموش کرده و از خاطر برده بود که باید تدی را راهنمایی نماید بدون فکر گفت: «چه خوشبخت هستی، ای کاش من نیز می‌توانستم با تو فرار کنم.» «پس تو هم بیا، چه مانعی دارد. پدرت از دیدن تو و بروک از دیدن من متعجب خواهند شد.»

«ژو، شوخی خوبی است، بیا با هم آن را انجام دهیم، در رسید به واشنگتن نامه‌ای خواهیم نوشت و از سلامتی خود اطلاع خواهیم داد، من پول به اندازه کافی دارم و به کسی زحمتی وارد نخواهد شد، زیرا تو نزد پدرت می‌روی.» ژو دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و می‌خواست با پیشنهاد لوری موافقت نماید، زیرا توجه و پرستاری خواهر و محدودیت او را خسته نموده و قبول این پیشنهاد برای او بسیار خوش آیند بود. فکر دیدن پدر و بیمارستان و اردوگاه نیز او را به وسوسه انداخته تحریم می‌نمود، اما همین که صورت خود را برگردانیده چشم‌هایش به پنجره خانه کهنه خودشان افتاد و سر را با تأثر تکان داده با صدایی که تصمیم او را می‌رسانید گفت: «اگر پسر بودم با تو فرار می‌کردم و وقت خوشی داشتیم، اما چون دختر بدبختی هستم بایستی با فکر باشم و در خانه بمانم. تدی، مرا اغوا مکن، این فکر جنون‌آمیز است.»

لوری که به این کار تعمد داشت و می‌خواست تا می‌تواند موانع را برطرف نماید گفت: «این پیشنهاد بسیار بجا و مسافرت با عزیزی چون تو ما را از هر گونه غم و اندوه برکنار خواهد داشت.» ژو گوش‌های خود را گرفته فریاد زد: «زبان‌ت را نگاه دار، من مستحق تنبیه و سرزنش هستم، من برای صلح و صفا به اینجا آمده‌ام نه برای شنیدن چیزهایی که فکر انسان را گمراه می‌کند.» لوری گفت: «من می‌دانم اگر چنین پیشنهادی به مگ می‌نمودم فوراً قبول می‌کرد، تصور کردم تو از او با روح‌تر و پر جرأت‌تری، اما می‌بینم اشتباه کرده‌ام.» «پسر بد، ساکت باش، بنشین و به گناهان خود فکر کن و سعی منما که گناهان مرا زیاد کنی. اگر من پدربزرگ تو را حاضر کنم از تحقیری که کرده است عذرخواهی کند، آیا حاضر هستی از فرار صرف نظر نمایی؟» لوری که میل داشت قضیه را خاتمه دهد گفت: «بلی، اما شما این کار را نمی‌توانید بکنید.»

ژو گفت: «اگر من به ساکت کردن لوری جوان موفق شوم به ساکت کردن لوری پیر نیز توفیق خواهم یافت.» و

خارج گردید، لوری را در حالی که بر روی نقشه راه آهن خم شده و سرش را در دست‌هایش پنهان نموده بود باقی گذاشت. وقتی که ژو در اتاق مستر لورنس را نواخت، صدایی که از همیشه زمخت‌تر بود شنید: «کیست وارد شوید.» ژو وارد شد و گفت: «من هستم، کتاب شما را پس آورده‌ام.» مرد پیر که عصبانی و آزرده بود، اما سعی می‌کرد آن را نشان ندهد پرسید: «آیا کتاب دیگری می‌خواهید؟» «اگر ممکن است، از این کتاب خیلی خوشم آمد خواهشمندم جلد دوم آن را بدهید.» ژو می‌خواست بدین وسیله باب صحبت را مستر لورنس باز کرده او را آرام کند، زیرا مرد نجیب کتاب‌های جانسن را دوست داشت و همیشه به ژو توصیه می‌کرد آنها را بخواند.

صورت مرد پیر کمی باز و گره ابروانش گشوده گردید و برای پیدا کردن کتاب مورد نظر، به طرف گنجی کتاب‌ها روانه شد، ژو نیز برخاست و بر روی پله آخر نردبان کتابخانه نشست، چنین وانمود می‌کرد که در جستجوی کتاب می‌باشد، اما فکر می‌نمود مطلبی را که برای آن به دیدن مستر لورنس آمده چطور بگوید و چگونه آغاز نماید. مستر لورنس فوراً متوجه شد که فکر ژو راحت نیست و می‌خواهد چیزی بگوید، از این جهت پس از دادن کتاب چند مرتبه دور اتاق گردش کرد، سپس ناگهان در مقابل دختر ایستاد و با آهنگی که او را ترسانید و کتاب از دستش افتاد پرسید: «آن پسر چه کرده است و مادر شما برای چه او را خواست؟ سعی مکن از او طرفداری نمایی، زیرا وقتی برگشت حال و وضعیتی داشت که من فوراً پی‌بردم که خطایی از او سر زده است، من نتوانستم کلمه‌ای از او بفهمم و وقتی گفتم او را مجبور می‌کنم که حقیقت را بگوید، عصبانی شد و به بالا خانه رفت و درب اتاق را به روی خود قفل کرد.»

ژو گفت: «او خطایی کرده بود، اما ما همه او را بخشیدیم و قول دادیم از این موقله چیزی به کسی نگوییم.» «بخشیدن شما دخترهای خوش قلب و نجیب کافی نیست و نایبستی از آن سوءاستفاده نماید، اگر خطایی کرده است بایستی اقرار کند، معذرت بخواهد و تنبیه شود. پس ژو تو هم برو، من میل ندارم که این موضوع برای من مبهم و تاریک بماند.» نگاه مستر لورنس به اندازه‌ای ترس‌آور و صدایش به اندازه‌ای تند بود که ژو می‌خواست فرار کند، اما نمی‌توانست، زیرا او در بالای پله و مستر لورنس در پایین آن مانند شیرای ایستاده بود. از این جهت ژو مجبور شد بایستد و مقاومت نماید، و گفت: «آقا متأسرم که من نیز نمی‌توانم حقیقت را بگویم، زیرا مادرم چنین دستور داده است. فقط می‌گویم لوری به خطای خود اقرار کرد، معذرت خواست و به اندازه کافی تنبیه شده است. سکوت من از لحاظ طرفداری از او نیست، بلکه از لحاظ حفظ حیثیت شخص دیگری است و اگر شما در این موضوع مداخله نمایید تولید زحمت بیشتری خواهد کرد، لذا خواهش دارم مداخله نکنید. قسمتی از آن تقصیر من است، اما اکنون گذشته شما نیز آن را فراموش کنید و بیایید درباره رامبلر<sup>۱</sup> یا چیز دیگری صحبت نماییم.»

«رامبلر را رها کن، پایین بیا و قول بده که این پسر بی‌فکر من کار بد و بی‌ربطی نکرده است، زیرا پس از این همه مهربانی‌های شما اگر کار ناستوده‌ای کرده باشد او را با دست‌های خود خورد خواهم کرد.» هر چند این تهدید خیلی سخت و وحشت‌آور بود، اما ژو نترسید، زیرا می‌دانست که هر چه بگوید، مرد پیر نجیب دست خود را بر علیه نوه‌اش بلند نخواهد کرد. از پله‌ها پایین آمد و قضیه را بدون آنکه اسمی از مگ ببرد یا از حقیقت دور شود، تا اندازه‌ای که ممکن بود برای مستر لورنس شرح داد. مستر لورنس دستی به موی خود کشیده آن را صاف نمود و ابروانش باز شده گفت: «خوب، اگر این پسر زبان خود را فقط از لحاظ قولی که داده است نگاه داشته و از روی خودسری نبوده است من او را می‌بخشم.» ژو از چاله‌ای بیرون آمده و به چاله دیگری افتاده بود، سعی کرد کلمه‌ای در دفاع از رفیقش بگوید و گفت: «من نیز اینطور هستم و در جایی که داشتن تمام اسب‌ها و سربازان پادشاه نمی‌توانند مرا راحت کنند یک کلمه خوش و محبت‌آمیز مرا آرام می‌کند.» مستر لورنس با تندی جواب داد: «شما تصور می‌کنید من نسبت به او مهربان نیستم.»

«خیر می‌دانم که شما نسبت به او خیلی مهربان هستید اما گاهی درباره بعضی مسائل کمی عجله به خرج می‌دهید، فکر نمی‌کنید که اینطور باشد؟» ژو در حالی که از جسارت خود اندکی می‌لرزید، چون تصمیم گرفته بود که مسأله را حل نماید، کوشش می‌کرد کاملاً آرام باشد. برخلاف انتظار او، مرد نجیب عینک خود را برداشته بر روی میز انداخت و با آزادی کامل که باعث تعجب ژو شد گفت: «دختر، شما حق دارید، اینطور است. من این پسر را دوست دارم، اما او گاهی کارهایی می‌کند که فوق تحمل و طاقت است، و نمی‌دانم اگر به همین ترتیب ادامه پیدا کند عاقبت ما چه خواهد شد.»

ژو گفت: «من به شما می‌گویم، او فرار خواهد کرد.» در حینی که این حرف را می‌زد متأسف بود، اما مقصود او این بود که بگوید لوری نیز زیاد محدودیت را تحمل نخواهد کرد و می‌خواست مستر لورنس را نسبت به او مهربان‌تر نماید. رنگ صورت مستر لورنس ناگهان تغییر کرد، نشست و به عکس مرد زیبایی که بالای سرش آویزان بود نگاه می‌کرد. این عکس پدر لوری بود که در جوانی فرار نموده و برخلاف میل پدرش ازدواج کرده بود. ژو فکر کرد که مر پیر گذشته را به یاد آورده، تأسف می‌خورد و آرزو داشت ای کاش زبان خود را نگاه داشته و چیزی نگفته بود. در حالی که می‌خندید گفت: «او این کار را نخواهد کرد مگر آنکه خیلی آزرده و عصبانی باشد، فقط وقتی زیاد از تحصیل خسته می‌شود شما را تهدید می‌کند، من نیز گاهی اینطور فکر می‌کنم. مخصوصاً از زمان که موی سرم بریده و کوتاه شده است، لذا اگر زمانی ما را ندیدید در روزنامه‌ها برای دو پسر گمشده اعلان کنید و ما را در بین کشتی‌هایی که عازم هندوستان هستند جستجو نمایید.»

مستر لورنس فکر کرد که آنچه تاکنون ژو گفته شوخی بوده است، راحت شد و گفت: «دختر جسور، چطور جرأت کردی با من اینطور صحبت نمایی؟ دخترها و پسرها چه بلایی هستند، اما ما بدون آنها نمی‌توانیم زندگی کنیم» سپس گونه‌های او را گرفته گفت: «برو آن پسر را برای نهار پایین بیاور، بگو همه چیز درست شد و او را نصیحت کن که بیهوده پدر بزرگش را متأثر و غمگین نسازد، من طاقت تحمل آن را ندارم.» او نمی‌آید، او از اینکه وقتی گفته است که نمی‌تواند حقیقت را اظهار نماید و شما حرف او را باور نکرده‌اید عصبانی است و من تصور می‌کنم رفتار شما احساسات او را آزرده کرده است.»

ژو سعی می‌کرد که خود را متأثر نشان دهد، اما نتوانست، زیرا مستر لورنس شروع به خنده کرد و او دانست که در نقشه خود موفق شده است. مستر لورنس گفت: «از این پیش‌آمد متأثرم و گمان کنم از اینکه مرا تحقیر نکرده است بایستی ممنون باشم. حال او چه انتظار دارد؟» و کمی از بی‌تجربگی خود شرم‌منده بود. ژو گفت: «اگر من به جای شما بودم یادداشت مختصری به او می‌نوشتم و عذرخواهی می‌نمودم، او می‌گوید که پایین نخواهد آمد و از رفتن به واشنگتن و چیزهای بچه‌گانه دیگر صحبت می‌کند، یک نامه معذرت‌خواهی رسمی او را شرم‌منده ساخته نشان می‌دهد که چقدر دیوانه می‌باشد و نزد شما خواهد آمد. این موضوع را امتحان کنید، او شوخی را دوست دارد و از صحبت کردن بهتر است. من نامه شما را نزد او خواهم برد و او را به وظیفه‌اش آشنا خواهم ساخت.»

مستر لورنس نگاه تندی به او نمود، عینک خود را بر چشم گذاشت و آهسته گفت: «تو چه گربه مؤذی هستی، اما من اهمیتی به آن نمی‌دهم که بازیچه تو بت باشم، یک تکه کاغذ به من بده و بگذار بینم با این پسر بی‌فکر چه خواهم کرد.» مستر لورنس شروع به نوشتن نامه‌ای نمود به طوری که دو نفر نجیب با هم دعوا داشته و یکی از آنها عذرخواهی می‌کند. ژو سر بی‌موی او را بوسیده نامه را برداشت و به طرف اتاق لوری دوید، آن را از زیر در داخل اتاق راند و از سوراخ در شروع به نصیحت او نمود که مطیع بوده بدون علت پدر بزرگ خود را اذیت ننماید. چون مدتی صبر کرد وید در قفل است و از لوری خبری نشده، می‌خواست برگردد که لوری از نرده پله‌ها پایین آمد و جلوی او را گرفته با صورت بشاشی گفت: «ژو تو رفیق خوبی هستی، با تو خیلی تندی کرد؟»

«خیر، کاملاً آرام بود.» اکنون تو هم برو و نهارت را صرف نما پس از آن بهتر خواهی شد، مردها هر وقت گرسنه هستند زیاد غرغر می‌کنند.» سپس از جلوی او رد شده او را وارد اتاق ساخت و به این ترتیب قضیه خاتمه یافت. تنها یک نفر بود که آن قضیه را فراموش نمی‌کرد و آن مگ بود که درباره شخصی دائماً فکر می‌نمود، بیش از همیشه خواب‌های شیرین می‌دید و یک مرتبه وقتی ژو میز تحریر خواهرش را برای پیدا کردن تمبر زیر و رو می‌کرد، تکه کاغذی در آنجا یافت که روی آن نوشته بود: «خانم مستر جان بروک» ژو با نظر تأثرآوری به آن نگاه کرد، آن را در آتش افکند و حس کرد که شیطنت لوری روزجدایی او و خواهرش را که از آن می‌ترسید، نزدیکتر ساخته است.



## فصل بیست و یکم: چمن‌های نشاط بخش

همانطور که پس از هر طوفانی آفتاب درخشان می‌شود، هفته‌های بعد از این واقعه برای هر دو خانواده نیز ایام شادی و خوشی بود. بت بهبودی یافته می‌توانست بر روی صندلی بنشیند، ابتدا خود را با گریه سپس عروسکهایش مشغول می‌داشت و کم‌کم شروع به خیاطی و دوختن لباس عروسکهای خود که مدتی به تأخیر افتاده بود کرد، اما پاهایش هنوز خشک و خسته بود و ژو گاهی زیر بازوی او را خود گرفته در اتاق گردش می‌داد. گفته می‌شد که مستر مارچ نیز بهبودی یافته به زودی بر خواهد گشت. مگ مشغول پختن غذاهای خوب برای عزیزش بود و از اینکه دست‌های سفید و ظریفش سیاه و سوخته می‌شد اهمیت نمی‌داد. امی به خانه برگشت و برای انجام تشریفات بازگشت خود، مقداری از اثاثیه گران‌بهای خویش را بین خواهرانش تقسیم نمود، اما همین که روزهای عید نوئل نزدیک شد، اختلافات معمولی ایجاد گردید و محیط خانه را کمی مشوش ساخت، زیرا ژو اصرار داشت که به افتخار این عید تشریفات مفصل و عالی گرفته شود، لوری نیز با او هم عقیده بود که تشریفات با مقداری آتش بازی، راکت‌های آسمانی<sup>۱</sup> و ساختن طاق نصرت‌ها باشد، اما پس از مباحثات و کشمکش‌های زیاد چون ژو و لوری در اقلیت بودند، نقشه آنها نه تنها تصویب نگردید، بلکه مورد تمسخر و خنده نیز واقع شد و هر دو با صورت‌های گرفته از مجلس خارج شدند.

چند روزی بود هوا نیز خوب و گرم شده نوید روز آفتابی و خوشی را برای عید می‌داد، و حنا پیش‌گویی می‌کرد که عید خوب و خوشی خواهند داشت، اتفاقاً پیشامدها نیز نظر او را تأیید می‌نمود، چه مستر مارچ کاغذی نوشته و تأیید کرده بود که در روز عید با آنها خواهد بود، بت نیز در آن روز کاملاً خوب شده و لباسی را که مادرش برای او تهیه نموده بود پوشیده در جلوی پنجره ایستاده هدیه‌ای را که ژو و لوری برای او ساخته بودند تماشا می‌کرد. این دو دوست تمام شب را کار کرده و هدیه‌ای فراهم نموده بودند که بسیار مضحک و قابل توجه بود. در وسط باغ دختری از برف ساخته، تاج زیبایی بر سرش گذاشته بودند. در یک دست سبدی پر از میوه و در دست دیگر نت آهنگ موسیقی جدیدی را داشت. کمان افغانی بر شانه انداخته و بر روی یک صفحه کاغذ قرنفلی رنگ این اشعار نوشته شده و به گردنش آویخته بودند و مثل این بود که مشغول سرود عید نوئل می‌باشد.

تقدیم به بت

«خدا تو را مبارک کند ای ملکه بت<sup>۲</sup> عزیز، هیچ چیز تو کم نگردد. سلامتی، آرامش و شادی تو را در این روز عید نوئل خواهانیم.» «این میوه‌ها برای آن است که زنبور عسل ما را خوراک دهد و گل‌ها برای معطر کردن هوایی است که او تنفس می‌کند، این آهنگ برای پیانوی کوچک و این کمان افغانی برای انگشت‌های اوست.» «این تصویر ژوانا را نگاه کن که رفایل نمره ۲ (مقصود امی است) رسم نموده و کوشش کرده است که آن را زیبا و حقیقی نشان دهد.» «خواهشمند است این روبان را که از دم خانم پوور (اسم گربه) تهیه شده قبول نمایید و بستنی را که مگ ساخته و مانند کوه مون بلان<sup>۳</sup> آن را در سطلی جای داده است میل نمایید.»

«آفریدگان من صمیمی‌ترین محبت خود را در میان قلب برفی من گذاشته‌اند، خواهش دارم این محبت را از طرف لوری و ژو قبول نمایید.» بت همین که این منظره را دید شروع به خنده نمود. در حینی که لوری دائماً در حرکت بود و هدیه‌های تهیه شده را برای ژو می‌آورد و او آنها را با ژست و کلمات مضحک و خنده‌آوری تقدیم می‌کرد. بت گفت: «من به اندازه‌ای خوشحال هستم که اگر پدرم در اینجا بود نمی‌توانستم از گریه خودداری کنم، ژو او را به صندلی خودش هدایت کرد که استراحت نماید و از انگورهایی که مجسمه برفی برای او فرستاده است بخورد. ژو ضمناً پاکتی را که در دست داشت باز نمود و کتاب اندین سنترام<sup>۴</sup> که مدت‌ها بود آرزو می‌کرد که آن را داشته باشد بیرون آورده گفت: «من نیز خوشحالم.» امی نیز در حالی که عکس مریم و طفل<sup>۵</sup> را که مادرش در قاب زیبایی گذاشته بود تماشا می‌کرد گفت: «مطمئن باشید من نیز خوشحالم.»

Sky Rockets ۱

Bess ۲

Mont Blanc ۳ قله کوه آلپ

Undine and Sintram ۴

Modonna and Child ۵

مگ نیز چین‌های لباس ابریشمی خود را که مستر لورنس به اصرار به او داده بود صاف کرده فریاد زد: «من نیز بسیار شادمانم.» خانم مارچ به کاغذ شوهرش که در دست داشت و به صورت متیسم به بت نگاه نموده دستی بر سر دخترهایش که بر سینه او تکیه زده بودند کشیده با شکر گزاری از خداوند گفت: «چگونه ممکن است که من خوشحال نباشم.» در این دنیای پر آشوب و پر مشغله گاهی اتفاقاتی رخ می‌دهد که تأثیر مهمی دارد. هنوز نیم ساعت از وقتی که دخترها خوشحالی خود را اظهار داشته بودند نگذشته بود که لوری ناگهان در را باز کرده سر خود را وارد اتاق نمود و با صدایی که هر لحظه بریده می‌شد گفت: «این یک هدیه دیگر برای خانواده مارچ می‌باشد.» گرچه معنی این جمله کاملاً معلوم نبود، اما صورت لوری چنان شکفته و صدایش چنان شادی بخش و خوشحال‌کننده بود که دخترها بی‌اختیار بلند شدند. قبل از اینکه لوری بتواند توضیح بیشتری دهد در مجدداً باز شده دو مرد بلند قامت که یکی بر شانه دیگری تکیه نموده بود وارد گردیدند.

دومی سعی کرد چیزی بگوید، اما نتوانست شرح و بیان آنچه واقع شد از قدرت قلم عاجز است، برای چند دقیقه مثل این بود که همه عقل خود را از دست داده و نمی‌دانستند چه می‌کنند و هیچ کس چیز نمی‌گفت. مستر مارچ در بین چهار جفت بازویی که او را احاطه کرده بودند محل و ناپیدا گردید، ژو نزدیک بود ضعف کند و احتیاج به کمک لوری پیدا کرد که او را به گوشه اتاق برده مشغول پرستاری او گردید. مستر بروک به طوری که بعد شرح داد اشتباها مگ را بوسید، امی پایش به کرسی گرفته بر روی زمین غلطید، اما بدون آنکه بلند شود چکمه‌های پدرش را در آغوش گرفته با وضع تأثر آوری گریه می‌کرد، خانم مارچ نخستین کسی بود که متوجه وضعیت شده دست خود را بلند کرد و گفت: «اوه! بت را فراموش مکنید.» اما دیر شده بود، چه شادی و شوق دیدار پدر به او قدرت بخشیده عضلات ضعیف او را به حرکت آورده بود، درب اتاق باز شد و بت در آستانه آن ظاهر گردید و مستقیماً به طرف پدر رفته خود را به آغوش او انداخت.

لازم نیست که شرح دهیم پس از آن چه شد. همینقدر می‌گوییم که تمام قلب‌ها از شادی پر گردیده تلخی گذشته را فراموش نموده در فکر سرور و نشاط کنونی بودند. در این موقع صدایی از خارج شنیده شد که همه را به خنده درآورد و آن حنا بود، زیرا در این موقع ورود مستر مارچ فراموش کرده بود بوقلمون سرخ شده را از روی آتش پایین بگذارد، لذا سوخته و او تأسف خورده و آه می‌کشید. همین که خنده تمام شد، خانم مارچ مستر بروک را مخاطب قرار داده و از زحماتی که درباره او و شوهرش متحمل شده بود سپاسگزاری نمود. در این موقع مستر بروک به یاد آورد که مستر مارچ ضعیف شده و احتیاج به استراحت دارد و لوری را برداشته به خانه خود برگشتند. مستر مارچ و بت نیز در صندلی‌های خود نشسته استراحت می‌کردند، اما نمی‌توانستند از صحبت و حرف زدن خودداری نمایند.

مستر مارچ شرح داد که چگونه آرزو داشت که یک مرتبه بر آنها وارد شده آنها را متعجب سازد و همین که هوا خوب شد و دکتر اجازه داد فوراً حرکت نمود، چگونه مستر بروک او را صمیمانه کمک نموده و جوان درست و قابل احترامی است. در اینجا مستر مارچ اندکی توقف نموده نگاهی به صورت مگ افکند، اما او با شدت مشغول به هم زدن آتش بود، سپس نگاه استفهام‌آمیزی به زن خود نمود و ابروی خود را بالا کشید. خانم مارچ نیز آهسته سر خود را تکان داده پرسید آیا میل ندارد چیزی بخورد؟ ژو مقصود و اشاره مادر خود را فهمیده برای آوردن شراب و گوشت گاو خارج شد و همین که در را بست گفت: «من از جوانان قابل احترام که چشمان خاکستری دارند نفرت دارم.» شاید تا آن روز این خانواده غذایی گواراتر از نهار آن روز عید صرف نکرده بودند. بوقلمون سرخ شده که روی میز قرار گرفته بود منظره عجیبی داشت. حنا آن را قیمه کرده، قرمز نموده و زینت نموده بود، مربای آلو، ژلی نیز خوب بود، در دهان آب می‌شد و دست‌های امی مانند یک زنبور عسل به دور ظرف عسل به دور ظرف ژلی در حرکت بود.

در سر این میز مستر لورنس با نوه‌اش و آموزگار او مستر بروک نیز حضور داشتند. ژو با چشم‌های خیره و لوری با نگاه‌های مسرت‌آمیز به مستر بروک نگاه می‌کردند. دو صندلی راحتی پهلوی یکدیگر گذاشته، بت و پدرش در آن نشسته بودند. گرچه آنها به غذاهای ساده و میوه اکتفا کردند، اما سایرین به سلامتی یکدیگر نوشیده حکایت می‌گفتند، آواز می‌خواندند و بسیار خوش بودند. لوری پیشنهاد کرد که بعد از نهار برای برف بازی بروند، اما دخترها حاضر به رفتن و جدا شدن از پدر خود نشدند، لذا مهمان‌ها تنها رفتند. همین که شب شد و هوا تاریک گردید، تمام اعضا خانواده مجدداً دور آتش گرد آمده شروع به صحبت‌های گوناگون کردند. بالاخره ژو سکوتی را که پس از صحبت‌های زیاد تولید شده بود شکسته گفت: «کاملاً یک سال پیش بود که ما دور هم جمع شده از عیدی خود ناراضی

و از سالی که در پیش داشتیم نگران بودیم.» مگ تبسمی نموده به آتش نگاه کرد و گفت: «برعکس سال خوشی بود» و از اینکه با بروک با متانت رفتار کرده است به خود تبریک می گفت. امی به انگشتر خود که تابش آتش بخاری بر روی آن افتاده و آن را روشن نموده بود نگاهی افکنده گفت: «من تصور می کنم سال سختی بوده است.» بت که بر روی زانوی پدرش نشسته بود گفت: «من خوشحالم که فعلا تمام شده است و پدرمان را نزد خود می بینم.» مستر مارچ به صورت دختران خود که دور او جمع شده بودند نگاه رضایت آمیزی کرده گفت: «سفرکنندگان کوچک عزیز من، راه سختی در پیش داشته اید، مخصوصا سرمنزل آخر آن بسیار مشکل بوده است، اما شما با کمال شجاعت آن را طی کرده و من خوشحالم از اینکه می بینم وظایف خود را خوب انجام داده اید.» ژو پرسید: «از کجا می دانید، مادر به شما گفته است؟» نه زیاد، حرکت پره های کاه نشان می دهد که باد از کدام طرف می وزد و من در ظرف امروز کشفیات زیادی کرده ام.» مگ که پهلوی او نشسته بود گفت: «بگوئید آنها چه هستند؟» مستر مارچ دستی را که بر روی بازویش گذاشته شده بود گرفته گفت: «این یکی، من بیاد می آورم که زمانی این دست سفید و صاف بود و شما همیشه توجه داشتید کاری بکنید که از زیبایی آن کاسته نشود» سپس انگشت های بریده، قسمت های سوخته و لکه های سیاهی را که روی آن بود نشان داده گفت: «این دست ها آن وقت زیبا بود، اما به نظر من اکنون قابل احترام و درخور ستایش است، زیرا در هر یک از این لکه ها من داستان کوچکی را می خوانم و اطمینان دارم چیزهایی که با این انگشت های آزرده دوخته شده زمان مدیدی دوام خواهد کرد. مگ فرزند عزیزم، من به هنر و مهارت زن بیشتر اهمیت می دهم و قیمت می گذارم تا به دست های سفید و زیبای او و مفتخر این دست کوچک و هنرمند را می فشارم و امیدوارم مجبور نشوم که آن را به زودی از دست بدهم.»

گمان نداریم هیچ شادی و پاداشی برای زحمات مگ بالاتر از این باشد که پدرش دست او را در دست خود گرفته از صمیم قلب فشار داده و به روی او تبسم نمود. بت پرسید: «درباره ژو چه می گوئید، زیرا زیاد زحمت کشیده و نسبت به من خیلی مهربان بوده است.» مستر مارچ خنده ای نموده، به ژو که در مقابل او نشسته و برخلاف معمول ملایم و متبسم بود نگاهی کرده گفت: «گرچه موی سر ژو مجعد شده اما آن پسری که من یک سال پیش ترک کردم نیست. من خانم جوانی می بینم که کراوات خود را سنجاق می زند که راست بایستد، بند چکمه های خود را خوب می بندد، سوت نمی زند، عامیانه صحبت می کند و برخلاف عادت سابق خود بر روی زمین دراز نمی کشد. صورتش کمی لاغر و رنگ پریده است و مضطرب به نظر می آید، اما من دوست دارم به او نگاه کنم، زیرا مهربان تر شده است. صدایش کوتاه گردیده، دیگر جست و خیز نمی کند و آهسته راه می رود، از خواهر خود با محبت مادرانه توجه می کند و این مسأله است که مرا بیشتر خوشحال می سازد. من آن بچه سابق را از دست داده ام، اما اگر بتوانم در عوض او دختر خوش قلب، قوی و کمک کاری به دست آورم راضی می باشم، من نمی دانم آیا کوتاه کردن زلف او باعث تأثیر وی گردیده است یا خیر، اما می دانم که در تمام واشنگتن چیز زیبایی که هم قیمت زلف تابدار پرچین او باشد یافت نمی شود.

چشمان تیز ژو کمی تاریک گردید، صورتش گلگون شد، زیرا حس می کرد که تا این اندازه لایق تحسین پدرش نبوده و او در این قسمت زیاده روی کرده است. امی گفت: «حال بت» و منتظر نوبه خود شد. پدرش با خوشحالی گفت: «درباره بت چیزی ندارم بگویم، زیرا می ترسم آهسته فرار کند. هر چند او دختر خجالتی ای نیست.» سپس وقتی به یاد آورد که نزدیک بوده است او را از دست بدهد، وی را در آغوش خویش فشرده صورتش را به گونه های او نزدیک کرده آهسته گفت: «بت، عزیزم از اینکه تو را سالم می بینم خوشحالم و خدا را شکر می کنم و از او می طلبم که همیشه تو را سالم نگاه دارد.» پس از یک دقیقه سکوت به امی که منتظر نشسته و چوب چوگان را جلوی پایش گذارده بود نگاهی افکنده موی او را نوازش نمود و گفت: «من دیدم که امی چندان توجهی به خوبی غذای خود ندارد، فرمان های مادرش را اجرا می کند، دیشب جای خود را به مگ داد و حاضر برای خدمت همه می باشد. همچنین مشاهده کردم که او زیاد فرسوده نیست، به آئینه نگاه نمی کند و حتی هیچ ذکری از انگشتر زیبایی که در دست دارد به میان نمی آورد. پس چنین نتیجه می گیرم که او یاد گرفته است بیشتر در فکر دیگران باشد تا فکر خودش و تصمیم گرفته است که سعی نماید اخلاق خود را درست کند، همانطوری که قالب های گلی خود را درست می کند و من از این قسمت بسیار خوشحالم و همانطور که هر وقت مجسمه کوچکی را که او ساخته است می بینم افتخار می کنم. وقتی ببینم دارای دختری هستم که محبوب همه بوده و سعی می کند زندگی را برای خود و دیگران آرام تر سازد بیشتر افتخار خواهم کرد.»

پس از اینکه امی از پدرش تشکر نمود و قضیه انگشتر را بیان کرد، ژو پرسید: «بت درباره چه فکر می کنید؟» بت آهسته از آغوش پدرش خارج شد و گفت: «امروز در کتاب سیاحت مسیحی خواندم که چگونه آنها پس از زحمات زیاد به چمنزاری رسیدند که گل های نیلوفر در تمام سال در آنجا می روید، در آنجا توقف نموده مشغول استراحت شدند.» سپس به طرف پیانوی خود رفته در جلوی آن نشست و گفت: «حال موقع سرود خواندن و استراحت ما است و من می خواهم جای قدیمی خود را اشغال نمایم، من سعی می کنم سرود پسر چوپان را که زوار شنیدند بخوانم، من این موسیقی را برای پدر می نوازم، زیرا او این سرود را دوست دارد.»

بعد آهسته شروع به نواختن نمود و با آهنگ شیرینی که آنها هرگز امیدوار نبودند دو مرتبه آن را بشنوند شروع به سرودن سرود غریبی که مناسب خودش بود نمود و آن این است. «آنکه پایین است از افتادن نمی ترسد و آنکه پست است تکبر ندارد.» «کسی که حقیر است همیشه خدا را همراه دارد که راهنمای او باشد.» «من به آنچه که دارم راضی هستم، خواه کم یا زیاد باشد.» «پروردگارا همیشه رضای تو را خواهانم، زیرا تو اینطور می خواهی.» «ثروت برای آنانی که به زیارت می روند باری است، تنگی زندگی کنونی و سعادت آینده بهتر از هر چیز است.»

## فصل بیست و دوم: عمه مارچ قضیه را درست می کند

همانطوری که زنبوران عسل دور ملکه خود جمع می شوند روز بعد مادر و دخترهایش دور پدرشان جمع شده همه چیز را فراموش کرده خود را برای شنیدن گفته های او حاضر نموده بودند. مستر مارچ در صندلی که پهلوی صندلی بت گذاشته بودند نشسته و سه دختر دیگرش دور او ایستاده بودند. حنا گاه بگاهی وارد می شد و می پرسید آیا احتیاج به چیزی دارند؟ مثل این بود که همه در انتظار چیزی هستند که شادی آنها را کامل نماید، اما کسی سخنی نمی گفت. خانم و مستر مارچ نگاه های زیر چشمی به هم نموده مگ را نشان می دادند. ژو غمگین بود و با نظر بغض و غضب به چتر مستر بروک که در گوشه اتاق قرار داشت نگاه می کرد. مگ ساکت و مضطرب به نظر می رسید، هر وقت صدای زنگ در شنیده می شد می ترسید و از شنیدن نام جان صورتش گلگون می گشت. امی می گفت: «مثل اینکه منتظر شخصی هستی و این به نظر عجیب می آید، زیرا در صورتی که پدر در اینجا است انتظار دیگری نداریم» و بت متعجب بود که چرا همسایگانشان بر حسب معمول به دیدار آنها نیامده اند.

بعد از ظهر آن روز لوری به دیدار آنها آمد و چون مگ را جلوی پنجره دید، ناگهان حالت تأثر آوری به خود گرفت، در برف ها به زانو در آمده و پس از زدن به سر و سینه موی خود را کنده دست های خود را به هم متصل کرده، مثل این که تقاضای احسانی می نماید و وقتی که مگ به گفت که این مسخره بازی را کنار بگذارد، اشک های مصنوعی را از چشم ها خود پاک کرده با حالت تأثر آور و ناامیدی به گوشه ای پناه برد. مگ خندید و گفت: «این قاز از این بازی ها چه مقصود داشت.» ژو جواب داد: «می خواست به شما نشان بدهد که جان شما نیز کم کم اینطور خواهد شد.» «مگو جان من، این کلمه درست نیست و حقیقت ندارد» اما صدایش کمی مرتعش بود، مثل اینکه از تکرار آن لذت می برد سپس اضافه کرد: «ژو، خواهشمندم مرا اذیت نکنید، من به شما گفتم که چندان به او اهمیت نمی دهم و نمی خواهم در این خصوص چیزی گفته شود، ما همه مانند سابق دوست هستیم و تغییری در من پیدا نشده است.»

ژو با تأثر و عصبانیت گفت: «خیر اینطور نیست، خطای لوری کار خود را کرده و تو را از من جدا ساخته است. من آن را به عینه می بینم و مادر نیز همین عقیده را دارد، تو خودت نیز دیگر مثل سابق نیستی و از من دوری می جویی من این قسمت را مانند یک مرد تحمل خواهم کرد و در صدد اذیت کردن تو نیستم، اما میل دارم قضیه زودتر درست شود، من از انتظار بدم می آید و اگر شما تصمیم به اینکار دارید عجله کنید و ما را در انتظار نگذارید.» مگ خود را مشغول کار نموده گفت: «تا وقتی که او چیزی نگفته است من نمی توانم کاری بکنم یا چیزی بگویم، زیرا پدر گفته است که من خیلی جوان هستم» سپس تبسمی نمود مثل اینکه با این عقیده پدرش موافق نیست. «اگر او هم چیزی بگوید شما نمی دانید چه جواب دهید، سرخ خواهید شد، شروع به گریه خواهید نمود و در عوض اینکه فوراً تصمیم بگیرید و بگویید خیر، او را به حال خود خواهید گذاشت.» «من نیز آنطور که شما تصور می کنید ضعیف و احمق نیستم و می دانم چه بگویم و چون فکر کردم که شاید چنین چیزی رخ دهد نقشه خود را قبلاً کشیده و خود را حاضر نموده ام.»

در موقع بیان این کلمات مگ چنان حالت تکبری به خود گرفته، رنگش تغییر کرده و زیبا شده بود که ژو نتوانست از تبسم خودداری نماید و با احترام بیشتری پرسید: «ممکن است نقشه و فکر خود را به من بگویید.» «با کمال میل، زیرا شما اکنون شانزده سال دارید، کاملاً مورد اطمینان هستید و ممکن است تجربیات من در این خصوص روزی به حال شما مفید واقع گردد.» ژو از این فکر اندکی متوحش شده گفت: «من اصلاً چنین فکری ندارم، دوست دارم که بینم دخترها و پسرها یکدیگر را دوست دارند» اما برای خودم آن را یک نوع دیوانگی می دانم.» مگ مثل اینکه با خود صحبت می کند گفت: «اگر شما کسی را دوست داشتید و او هم تو را دوست داشت چنین تصویری نمی کردید» سپس نگاهی به صحرا و باغی که اغلب دیده بود عاشقان در روشنایی ماه در آنجا گردش می کنند افکند. ژو افکار و خیالات شیرین خواهر خود را قطع نموده گفت: «شما بنا بود نقشه و مقاصد خود را با آن مرد برای من بگویید.»

«آه، اگر او عقیده مرا بخواهد، به آرامی و تصمیم کامل خواهم گفت مستر بروک، از اظهار محبت های شما متشکرم، اما همانطور که پدر من به شما گفته است فعلاً خیلی جوان بوده نمی توانم هیچ نوع محبتی را قبول نمایم و خواهشمندم بیش از این در این خصوص صحبت ننمایید و بگذارید مانند سابق دوست و صمیمی باشیم.» «این جواب خیلی سرد و خشک است و گمان ندارم شما آن را بگویید» او هم با این جواب قانع و راضی نخواهد شد و یقین دارم که اگر او هم

مانند عاشقان رانده شده‌ای که در کتاب‌ها می‌نویسند اصرار و تقاضا نماید شما به زودی تسلیم شده حاضر به آزرده ساختن احساسات او نخواهید شد.» «خیر اینطور نیست، به او خواهم گفت، تصمیم خود را گرفته‌ام و با وقار تمام از اتاق خارج خواهم شد.»

سپس مثل اینکه می‌خواهد عملی را تمرین نماید، درصدد خارج شدن از اتاق گردید که ناگهان صدای پایی در سالن شنید، فوراً به جای خود برگشت و با شدت مشغول دوختن شد مثل اینکه زندگی او بسته به تمام شدن آن کار می‌باشد. ژو را از این عمل خنده گرفت، در اتاق را باز کرد، مستر بروک وارد شده پس از ادای سلام گفت: «خواهشمندم پتر مرا که در اینجا باقی مانده است بدهید» ضمناً از حال مستر مارچ سؤال نمود، در حالی که گاهی از ژو به مگ نگاه می‌کرد و اندکی نیز مضطرب به نظر می‌رسید. ژو گفت: «چتر شما در گنج‌جالباسی است صبر کنید تا آن را بیاورم و آمدن شما را نیز به پدرم اطلاع دهم.» سپس برای اینکه به مگ فرصتی بدهد که با بروک صحبت نموده جوابی را که تهیه نموده است به او بدهد از اتاق خارج گردید. همین که ژو دور شد، مگ خود را آهسته به بروک نزدیک نموده گفت: «مادرم می‌خواهد شما را ببیند، خواهشمندم بنشینید تا او را صدا کنم.» مستر بروک که کمی آزرده به نظر می‌رسید گفت: «مارگرت نروید. آیا از من می‌ترسید؟»

مگ که تاکنون ندیده بود مستر بروک او را به این نام بخواند، متعجب شده تا بناگوش سرخ گردید، دست خود را به طرف او دراز نموده با اطمینان خاطر گفت: «چگونه ممکن است من از شما ترسی داشته باشم در صورتی که تا این اندازه نسبت به ما و پدرم مهربان بوده‌اید، فقط نمی‌دانم که چگونه بایستی از شما برای این مهربانی تشکر نمایم.» مستر بروک دست‌های کوچک او را محکم در دست نگاه داشته با چشم‌های پر از مهربانی به مگ نگاه کرده گفت: «می‌خواهید بگویم چگونه؟» مگ در حالی که قلبش به شدت می‌زد، آرزو داشت هم بماند و هم فرار کند و سعی می‌نمود دست‌های خود را آزاد نماید گفت: «خیر نمی‌خواهم بگویم» و با وجود کوششی که می‌کرد کمی ترسان به نظر می‌رسید.

بروک به آرامی گفت: «من درصدد آزار شما نیستم، فقط میل دارم از نظریه شما درباره خود مطلع شوم، و بدانم آیا علاقه‌ای به من دارید، زیرا شما را بی‌اندازه دوست دارم.» در این موقع مگ می‌بایستی جمله‌هایی را که حاضر نموده بود ادا نماید، اما نتوانست، تمام را فراموش کرده یک کلمه آن را به خاطر نداشت، سر خود را به زیر افکند و آهسته به طوریکه مستر بروک مجبور شد خم شود تا گفته او را بشنود گفت: «نمی‌دانم» بروک تبسمی نموده راضی به نظر می‌رسید، دست مگ را با محبت فشار داده با آهنگ اصرار آمیزی گفت: «خواهشمندم سعی کنید که بدانید، زیرا به دانستن آن علاقه زیادی دارم و تا از طرف شما مطمئن نشوم و ندانم که در آخر پاداش خود را دریافت خواهم داشت نمی‌توانم کار کنم.» مگ در حالی که متعجب بود که چرا تا این اندازه تردد فکر دارد و او را معطل کرده است گفت: «من خیلی جوان هستم» در ضمن از طول صحبت خوشحال بود.

«من منتظر خواهم شد و در این مدت امیدوارم شما بتوانید محبت مرا قبول کنید. عزیزم آیا کار مشکلی است؟» «اگر بخواهید مشکل نیست» بروک مستقیماً به چشم‌های او نگاه کرده گفت: «خواهشمندم بخواهید، من آموزگار خوبی هستم و دوست داشتن را به شما یاد خواهم داد، از یاد دادن زبان آلمانی که مشکل‌تر نیست.» مگ سعی کرد صورت خود را پنهان نماید اما نتوانست، چه بروک هر دو دست او را گرفته محکم نگاه داشته بود. آهنگ صدایش کاملاً تضرع‌آمیز بود و چون مگ زیر چشمی به او نگاه کرد دید مثل اشخاصی که از موفقیت خود مطمئن هستند چشمانش می‌درخشد و تبسمی بر لب دارد. فوراً درس‌هایی را که آنی موفات درباره طنازی و عشوه‌گری به او داده بود به خاطر آورده، علاقه به قدرت و تکبر که در قلب هر زنی موجود است ناگهان بیدار شده تمام وجود او را فرا گرفته به هیجان آورد و چون نمی‌دانست چه باید بکند، دست‌های خود را از دست بروک خارج نموده گفت: «متأسفم که نمی‌توانم، خواهشمندم بروید و مرا راه‌ها کنید.»

مستر بروک بیچاره گیج شده نمی‌دانست چه کند، زیرا قصر آرزوهای خود را منهدم می‌دید و چنین حالتی را در مگ ندیده و انتظار نداشت. «در حالی که عقب او می‌رفت و می‌خواست مانع از رفتن او گردد با حالت پریشانی پرسید: «آیا در حقیقت چنین تصمیمی دارید؟» «بلی تصمیم چنین است، میل ندارم فکر خود را درباره اینگونه مسایل مشغول دارم، پدر نیز چنین عقیده دارد و می‌گوید حال برای من زود است.» «آیا ممکن است به من امیدواری دهید که فکر

خود را کم کم تغییر خواهید داد؟ من منتظر خواهم شد و چیزی نخواهم گفت تا اینکه شما وقت کافی داشته باشید و فکر کنید. مگ، با من بازی نکنید، چنین تصویری درباره شما نمی‌کردم.»

مگ برای اینکه صبر عاشق و قدرت خود را آزمایش کند گفت: «اصلاً در فکر من نباشید، ایکاش فکر مرا در سر وارد نکرده بودید.» در موقع ادای این کلمات رنگش کاملاً سفید شده به صورت پهلوانانی که در رمان‌ها خوانده و آنها را تحسین نموده بود درآمد، اما مستر بروک برعکس انتظار او بدون آنکه با دست به پیشانی خود بنوازد یا آنکه در اتاق زند ایستاده به او نگاه می‌کرد، به طوری که قلب مگ به حال او به رحم آمد و کسی نمی‌داند بگوید اگر در این موقع عمه مارچ وارد نمی‌شد چه رخ می‌داد. این زن پیر که مدت‌ها بود آرزوی دیدار برادرزاده خود را داشت به وسیله لوری از ورود مستر مارچ مطلع شده برای دیدن آنها آمده بود. اتفاقاً در این موقع تمام اعضای خانه در قسمت عقب عمارت مشغول بود کسی متوجه آمدن او نگردید و عمه مارچ برای اینکه ناگهان بر آنها وارد شود و آنها را متعجب سازد وارد سالن گردید، اما فقط همین دو نفر را متعجب ساخت. مگ مثل اینکه شبی را دیده باشد متوحش گردید و مستر بروک به اتاق مطالعه فرار کرد. زن پیر که صورت رنگ رفته بروک و چهره ارغوانی مگ را دیده بود با نوک عصای خود به زمین کوبید و گفت: «خدا بخیر کند، این چه وضعیتی است و چه معنی دارد؟»

مگ که می‌دانست باید خود را برای شنیدن خطابه مفصلی حاضر نماید با لکنت زبان گفت: «او یکی از دوستان پدر می‌باشد، چقدر از دیدن شما در اینجا متعجب و خوشوقتم.» عمه مارچ بر روی صندلی نشسته گفت: «دوست پدر شما در اینجا چه می‌کند و چه می‌گوید؟ شما بیشتر به یک گل سرخ شباهت دارید تا انسان طبیعی. خطایی در اینجا رخ داده و من باید آن را بدانم.» مگ گفت: «مستر بروک آمده بود چتر خود را ببرد و ما فقط مختصر صحبتی کردیم و آرزو داشت بروک و چترش سالم از آنجا به در می‌رفتند.» «بروک! آموزگار آن پسر! حال فهمیدم همه چیز را می‌دانم، ژو اشتباه‌ها در یکی از نامه‌های پدرش چیزی نوشته بود و من او را مجبور کردم همه مطالب را بگوید. فرزند، امیدوارم او را قبول نکرده باشید.» مگ ترسان شده گفت: «پس آهسته صحبت کنید می‌شنود، اجازه می‌دهید مادر را صدا کنم.» «خیر، من مطالبی دارم که باید به شما بگویم و فکر خود را آزاد سازم. بگو بینم، آیا میل داری با این آشپز ازدواج کنی؟ اگر چنین خیالی داری اکنون به تو می‌گویم که یک شاهی از دارایی خود را به تو نخواهم داد، این موضوع را همیشه به خاطر داشته و دختر حساسی باش.»

عادت عمه مارچ این بود که برخلاف نظریه هر کس با او صحبت می‌کرد و در نتیجه اشخاص را به طرفداری از نظریه خود وادار می‌کرد و چون در هر یک از افراد بشر یک نوع روح تمردی موجود است که گاهی طغیان می‌کند، مخصوصاً موقعی که جوان و عاشق باشد، لذا نتیجه مطابق دلخواه عمه مارچ نشد. اگر عمه مارچ از مگ خواهش کرده بود که بروک را قبول کند، شاید نمی‌پذیرفت، اما وقتی به او امر کرد که او را رها نماید، این حس تمرد و خودخواهی در او به جوش آمد و چون دچار هیجان نیز بود فوراً با تصمیم جدی با او مخالفت کرد و گفت: «عمه مارچ، من با هر کس میل داشته باشم ازدواج خواهم کرد و شما نیز می‌توانید به هر کس که میل داشته باشید پول خود را ببخشید.»

«آفرین خانم، نصایح مرا اینطور گوش می‌دهی؟ اما بدان روزی خواهد رسید که از این عمل خود پشیمان خواهی شد و آن روز است که مدتی در کلبه کوچکی زندگی کرده و تازه بفهمی عشق و محبت چیز بی‌معنی است.» مگ گفت: «از آنچه در عمارت‌های عالی موجود است بی‌معنی‌تر نمی‌باشد.» عمه مارچ عینک خود را به چشم گذاشته سر تا پای او را نگاه کرد، زیرا تاکنون مگ را اینطور نشناخته بود. مگ کاملاً از خود بی‌خود شده کسی را نمی‌شناخت، شجاعانه از جان دفاع می‌کرد و می‌خواست بگوید که اگر او را دوست داشته باشد کسی نمی‌تواند مانع ازدواج آنها گردد. عمه مارچ که متوجه اشتباه خود شده و فهمیده بود که مقدمات گفتگوی خود را بد شروع کرده است توقفی نمود، سپس با ملایمت گفت: «حال مگ فرزند عزیزم، با فکر باش و نصیحت مرا قبول کن، من منظوری جز سعادت تو ندارم و نمی‌خواهم زندگی تو در اثر یک اشتباه خراب و ضایع گردد، تو بایستی با مرد خوبی عروسی کنی و به خانواده خود کمک نمایی، تو بایستی به کسی شوهر کنی که ثروتمند باشد و از تو تملق گوید.» «عقیده پدر و مادرم برخلاف این است، آنها جان را با آنکه می‌دانند فقیر است دوست دارند.»

«فهم و دانش والدین تو از دو بچه هم کمتر است.» مگ گفت: «من به این گفته شما اعتراض دارم.» عمه مارچ بدون آنکه اهمیتی بدهد به صحبت ادامه داد و گفت: «این بروک علاوه بر اینکه فقیر است، هیچ قوم و خویشی نیز ندارد،

اینطور نیست؟» «قوم و خویش ندارد، اما دوست گرم و صمیمی زیاد دارد.» «انسان نمی‌تواند تنها به امید دوستان زندگی کند، بهترین دوستان کم کم سرد خواهند شد امتحان کنید، شغلی نیز ندارد؟» «هنوز خیز، اما مستر لورنس قول داده است که او را کمک نماید.» «کمکهای مستر لورنس هم چندان ادامه‌ای نخواهد داشت. او مرد پیر بوالهوسی است، نمی‌توان به او اطمینان کرد. پس می‌بینید که شما می‌خواهید با مردی ازدواج کنید که نه پول دارد، نه مقام و نه شغل، بایستی به زحمت کار کند در صورتی که تو می‌توانی با عملی کردن نصایح من وسایل زندگی بهتری را برای خود آماده سازی. مگ، من تو را حساس تر و عاقل تر می‌دانستم.»

مگ گفت: «اگر نصف عمر خود هم انتظار بکشم می‌دانم زندگی بهتر از این نخواهم داشت. جان جوان خوبی است و هنرهای زیاد دارد، علاقه‌مند به کار می‌باشد و مطمئن هستم به زودی شغل مناسبی پیدا خواهد کرد، همه او را دوست دارند و احترام می‌گذارند. من می‌دانم که او مرا نیز دوست دارد. هر چند من دختر جوان، فقیر احمقی بیش نیستم» در این موقع مگ به هیجان آمده و از همیشه زیباتر شده بود. «فرزند، او می‌داند که تو اقوام ثروتمندی داری و من تصور می‌کنم سر اینکه تو را دوست دارد همین باشد.» «عمه مارچ، چگونه شما چنین چیزی می‌گویید، جان بلند فکرتر از آن است که چنین نظریات پستی داشته باشد و اگر بخواهید اینطور صحبت کنید یک دقیقه هم حاضر برای شنیدن گفته‌های شما نیستم. جان مرا برای پول نمی‌خواهد همانطور که من او را برای پول نمی‌خواهم. ما هر دو مایل به کار هستیم و صبر خواهیم کرد، من از فقیر بودن ترس و وحشتی ندارم، زیرا تاکنون با وجود فقری خوشحال بوده‌ام و می‌دانم با او زندگی خوشی خواهیم داشت زیرا او مرا دارد و من نیز...» و نتوانست گفته خود را تمام کند، زیرا فکر کرد که هنوز تصمیم خود را نگرفته است و همین چند دقیقه پیش بود که به جان گفت برو.

حال اگر او گفته‌های او را بشنود آیا بر بی‌ثباتی او نخواهد خندید؟ عمه مارچ در این موقع سخت عصبانی بود، زیرا او میل و تصمیم داشت که مگ را به شخص ثروتمندی شوهر دهد و حال چون او را بدین عقیده و خوشحال می‌دید احساس تأثر و غصه زیادی می‌نمود و گفت: «خوب، من از کار تو دست می‌شویم، تو طفل مستبد و خودرأیی هستی و زندگی خود را فدای این حماقت خواهی نمود. بیش از این نیز توقف نخواهم کرد، زیرا از تو ناامید هستم و حوصله آنکه پدر تو را نیز ببینم ندارم، فقط به تو می‌گویم که اگر با مستر بروک ازدواج کردی، انتظار هیچ چیز از من نداشته باش، دوستان او بایستی از شما توجه نمایند» سپس در را به شدت به هم زده از اتاق خارج گردید.

همین که عمه مارچ از اتاق خارج شد، مثل این بود که تمام قدرت و جرأت مگ را هم با خود برده باشد، بلا تکلیف در وسط اتاق ایستاده نمی‌دانست چه کند، بخندد یا بگرید، اما قبل از اینکه چیزی بگوید یا تصمیمی بگیرد مستر بروک که تمام این مدت در اتاق مجاور مخفی شده بود جلو آمده گفت: «مگ، از اینکه صحبت‌های شما را شنیدم تقصیری ندارم و از دفاعی که از من نمودید صمیمانه تشکر می‌کنم و این خود نشان می‌دهد که کمی نسبت به من علاقه‌مند هستید.» «من خود نمی‌دانستم، اما وقتی او شروع به بدگویی از شما کرد نتوانستم خودداری نمایم.» «پس دیگر احتیاجی نیست که من بروم، عزیزم اجازه می‌دهی بمانم و خوشحال باشم؟» اکنون فرصت دیگری برای مگ پیش آمده بود که خطابه خود را بگوید و او را خارج نماید، اما هیچ یک از این دو کار را نکرد و خود را برای همیشه در نظر ژو بی‌اعتبار نموده آهسته گفت: «بلی، جان» و صورت خود را در سینه مستر بروک مخفی نمود.

پانزده دقیقه پس از رفتن عمه مارچ، ژو آهسته از پله‌ها پایین آمد، مدتی پشت در ایستاد و گوش داد، چون صدایی نشنید سر خود را تکان داد، تبسمی رضایت بخش نموده به خود گفت: «نقشه من عملی شده و مگ او را جواب کرده است من حال می‌روم و با مگ خواهیم خندید» اما همان که به آستانه در رسید منظره‌ای دید که او را در جای خود خشک کرد و دهانش از شدت تعجب مانند چشم‌هایش باز ماند. چه می‌دید دشمنی که انتظار سقوط و پریشانی او را داشت، راحت بر روی صندلی نشسته و خواهرش را بر روی زانو دارد و بسیار خوشحال است. ژو مثل اینکه آب سرد بر رویش ریخته باشند شروع به نفس زدن نمود، زیرا دیدن چنین منظره‌ای تقریباً نفس او را قطع کرده بود. از شنیدن این صدا، آن دو عاشق فریفته فوراً برگشته او را دیدند، مگ از جای خود پرید، هم متکبر و هم خجول به نظر می‌رسید، اما آن مرد (به طوری که ژو او را خطاب می‌کرد) او را بوسید، خندید و به سردی گفت: «خواهر ژو، به ما تبریک بگویید.»

پس از آن صدمه‌ای که به قلب ژو وارد آمد، این عبارت توهین بزرگی برای او به شمار می‌رفت، لذا دست‌های خود



را به عنوان تهدید تکان داده بدون آنکه کلمه‌ای بگوید از آنجا دور شد، از پله‌ها بالا رفت و با آهنگی که بیماران را هراسان ساخت فریاد زد: «ای، یکی فوراً به سالن برود، جان بد رفتاری می‌کند و مگ او را دوست دارد.» خانم و مستر مارچ با عجله از اتاق خارج شدند، ژو خود را به روی رختخواب افکنده با گریه و زاری به سؤالات بت و امی جواب و موضوع را برای آنها شرح می‌داد. دخترهای کوچک این واقعه را یک موضوع ساده و مطبوع دانسته شروع به تسلی دادن ژو نمودند. او اندکی آرام شده به اتاق کوچک زیر شیروانی خود پناه برد که درد خود را با موش‌های آنجا به میان گذارد. هیچ کس نمی‌دانست که آن روز بعد از ظهر در سالن چه گذشته است و چه واقع شده، اما همین که مستر بروک، خانم و مستر مارچ را دید به آرامی و فصاحتی که از او انتظار نمی‌رفت و آنها را متعجب نمود تقاضای خود را راجع به ازدواج با مگ اظهار نموده او را رسماً خواستگاری کرد. سپس نقشه‌های خود را شرح داده خواهش نمود که موضوع را مطابق میل و تقاضای او ترتیب دهند.

قبل از اینکه صحبت‌های بروک خاتمه یابد و بهشتی را که او برای مگ در نظر داشت شرح دهد، زنگ چای زده شد، و با کمال افتخار بازوی مگ را گرفت به سر میز راهنمایی نمود، هر دو به اندازه‌ای شاد و خوشحال بودند که ژو نمی‌دانست باید حسد برده متأثر باشد یا آنکه خوشحال گردد. امی تحت تأثیر تقدس و دینداری جان و متانت مگ واقع شده خوشحال بود، بت از صندلی خود به آنها نگاه می‌کرد، خانم و مستر مارچ با نظر رضایت و شادی به آنها می‌نگریستند و عمه مارچ حق داشت که می‌گفت: «به اندازه بچه‌ای فهم و دانش دنیایی ندارند» هیچ کس چیزی نخورد، اما شاد بودند و در حالی که چنین گفتگوها برای نخستین بار در این خانواده شروع می‌شد اتفاقی که در آن نشسته بوند از اشعه تابناک خورشید روشن بود.

امی در حالیکه فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید که چگونه این وضعیت و حالت عاشق‌ها را رسم نماید گفت: «مگ، گمان ندارم بتوانی بگویی که در دنیا واقعه‌ای بهتر از این برای تو رخ خواهد داد؟» مگ گفت: «خیر مطمئن هستم رخ نخواهد داد.» خانم مارچ گفت: «این شادی است که پس از غصه می‌آید و من تصور می‌کنم تغییرات شروع شده باشد، در اغلب خانواده‌ها وقایع گاه بگاه رخ می‌دهد، سال گذشته ما پر از واقعه بود، اما خدا را شکر که به خوبی خاتمه یافت.» ژو که می‌دید مگ نشسته و با دقت به صورت غریبه‌ای نگاه می‌کند، گفت: «امیدوارم سال آینده بهتر خاتمه یابد» زیرا ژو عده کمی را خیلی دوست داشت و نمی‌توانست ببیند که محبت آنها نسبت به او کم شده است.

مستر بروک گفت: «امیدوارم سال بعد از آن بهتر خاتمه یابد و من زنده باشم تا کار کنم و نقشه‌های خود را عملی سازم» سپس نگاهی به مگ نموده تبسم کرد، مثل اینکه هر چیز برای او حاصل شده است. امی که عجله زیادی برای دیدن عروسی داشت پرسید: «سه سال انتظار زیاد نیست؟» مگ با وقاری که در او سابقه نداشت گفت: «برعکس به نظر من مدت کمی است زیرا بایستی کار کنم و چیزهای زیادی را یاد بگیرم.» جان دستمال مگ را که بر زمین افتاده بود برداشته به او داد و به این ترتیب اولین قدم را در راه خدمت گذاشته گفت: «شما فقط باید منتظر باشید و این من هستم که باید کار کنم.» در این موقع صدای در شنیده شد، ژو احساس راحتی در خود نموده سر خود را تکان داد و به خود گفت: «این لوری است، حال مباحثه کوچکی خواهیم داشت» اما ژو اشتباه می‌کرد، لوری در حالی که دسته گل قشنگی در دست داشت وارد شد و آن را با خوشحالی تمام تقدیم «خانم جان بروک» نمود و پیش خود مباحثات می‌کرد که تمام این وقایع در اثر تمهیدات عالی او فراهم شده است.

لوری پس از گفتن تبریک گفت: «من می‌دانستم که بروک بالاخره موفق خواهد شد، زیرا من او را خوب می‌شناسم و می‌دانم اگر تصمیمی بگیرد آن را اجرا خواهد کرد اگر آسمان هم بر زمین بیفتد.» بروک که به همه به نظر مهربانی نگاه می‌کرد حتی شاگرد شیطان خود، گفت: «از معرفی و تعریف شما متشکرم و آن را فال نیکی برای آینده خود می‌دانم و از هم اکنون شما را برای عروسی خود دعوت می‌کنم.» اگر در انتهای عالم باشم برای شرکت در جشن عروسی شما خواهم آمد، زیرا تنها دیدن صورت متأثر ژو در آن موقع ارزش این مسافرت را دارد.» سپس در حالی که همه برای استقبال مستر لورنس می‌رفتند، ژو او را که در گوشه‌ای پناه برده و تنها نشسته بود خطاب کرده گفت: «خانم، شما را متأثر می‌بینم علت چیست؟» ژو به آرامی جواب داد: «من با این ازدواج موافق نیستم، اما تصمیم گرفته‌ام که آن را تا انتها تحمل نمایم» سپس در حالی که لب‌هایش می‌لرزید گفت: «شما نمی‌دانید که جدایی از مگ برای من چقدر سخت و ناگوار است.»

لوری با صدای تسلی آمیزی گفت: «شما او را از دست نمی‌دهید، فقط نیمی از قلب او را در اختیار خواهید داشت.» ژو گفت: «مگ دیگر آن مگ سابق نخواهد بود، با رفتن او من عزیزترین دوست و رفیق خود را از دست می‌دهم.» «مرا دارید، می‌دانم که تا آن اندازه خوب نیستم، اما همیشه نزد شما خواهم بود، قول می‌دهم که تمام عمر از شما جدا نگردم» البته لوری در موقع گفتن این جملات منظوری داشت و معنی آن را می‌دانست. ژو دست او را گرفته تکان داد و گفت: «می‌دانم که با من خواهی بود و از این مهربانی متشکرم. تدی، تو همیشه برای من تسلی‌دهنده بزرگی بوده و هستی.» «ژو، زیاد دلتنگ مباش، بروک جوان خوبی است، فوراً شروع به کار خواهد کرد و هر چیز درست خواهد شد، پدر بزرگ من مواظب او است و چقدر خوشحال خواهد شد که مگ را در خانه کوچک آینده خودش ببیند. پس از رفتن مگ ما روزهای خوشی خواهیم داشت، مدتی دیگر وارد کالج خواهیم شد و با هم به مسافرت‌های طولانی خواهیم رفت. آیا این موضوع برای تو کافی نیست و تو را تسلی نمی‌دهد؟»

ژو فکری کرده گفت: «شاید اینطور باشد، اما کسی نمی‌داند پس از سه سال چه خواهد شد.» «درست است، اما آیا میل نداری نگاهی به جلوتر افکنده بینی در آن موقع ما کجا خواهیم بود؟» «خیر میل ندارم، زیرا ممکن است چیزی ببینم که تأثیرآور باشد در صورتی که اکنون هر کس شاد و خرم است» سپس نگاهی به اطراف خود نمود و چشم‌هایش شروع به درخشیدن کرد، زیرا منظره خوشی می‌دید. پدر و مادرش پهلوی هم نشسته به آرامی فصل اول رمانی را که بیست سال پیش برای آنها شروع شده بود ورق می‌زدند، امی مشغول نقاشی صورت این دو عاشق که هر یک در کناری نشسته در فکر خوشی‌های آینده بودند گردیده و صورت آنها به اندازه‌ای شاد بود که نقاش کوچک ما نمی‌توانست آن را رسم نماید.

بت در صندلی راحتی خود دراز کشیده دست دوست پیر خود را در دست گرفته با او مشغول صحبت بود و برای پیرمرد چنین می‌نمود که در دست و گفته‌های این دختر کوچک قدرتی است که او را به صلح و آرامش راهنمایی می‌کند. ژو در نیمکت کوتاه خود دراز کشیده صورتش گرفته و چشمانش بزرگ شده، لوری در پشت صندلی او ایستاده چانه خود را به بالای آن طوری که با موهای مجعد او تماس داشته باشد تکیه داده تبسم می‌کند و سر خود را تکان می‌دهد و تصویر هر دو در آئینه مقابل منعکس گردیده است. در حالی که همه جمع هستند پرده پایین می‌افتد، دو مرتبه بالا رفتن آن مربوط و وابسته به حسن استقبال و اظهار علاقه‌ای است که از طرف خوانندگان گرامی نسبت به کتاب «سه عروسی یا زنان کوچک به عمل آید.»

پایان